فرہنگ زفان گویا

تالیف

بدرِ ابراہیم

تصحیح و تعلیق و ترتیب

پروفسور نذیر احمد
دانش گاہ اسلامی، علی گڑھ ہند

جلد دوم

خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری پٹنہ

فرہنگ زفان گویا

تالیف

بدر ابراہیم

جلد دوم

تصحیح و تعلیق و ترتیب

پروفسور نذیر احمد

استاد ممتاز دانشگاه اسلامی علی گڑھ

خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری پٹنہ

۱۹۹۷ء

تقسیم کار: • مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، جامعہ نگر، نئی دہلی ۔ ۱۱۰۰۲۵

صدر دفتر: • مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، جامعہ نگر، نئی دہلی ۔ ۱۱۰۰۲۵

شاخیں: • مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، اردو بازار، دہلی ۔ ۱۱۰۰۰۶
• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، پرنسس بلڈنگ، بمبئی ۔ ۴۰۰۰۰۳
• مکتبہ جامعہ لمیٹڈ، یونیورسٹی مارکیٹ، علیگڑھ ۔ ۲۰۲۰۰۲

اشاعت: ۱۹۹۷ء
قیمت: ایک سو پچیس روپے (۱۲۵)

لبرٹی آرٹ پریس (پروپرائٹرز مکتبہ جامعہ لمیٹڈ)، پٹوڈی ہاؤس، دریا گنج، نئی دہلی میں طبع ہوئی

حرفهای گفتنی

"فرهنگ زفان گویا" تالیف بدر ابراهیم نسخه کتابخانه خدابخش که هفت بخش دربردارد چند سال پیش پروفسور نذیراحمد بخش اول آن را ترتیب داده بودند که بعنوان جلد اول در سال ۱۹۸۹ میلادی از کتابخانه خدابخش چاپ شده، حالا جلد دوم محتوی به شش بخش دیگر از زفان گویا هم بچاپ رسیده، اینک در دسترس خوانندگان گرامی گزارده میشود۔

در زمان تدوین مجلد اول فرهنگ هذا فقط دو تا نسخه های خطی مملوکه کتابخانه خدابخش و تاشقند پیش نظر مرتب بوده، بعداً معلوم شد که یک نسخه دگر در کراچی هم وجود دارد۔ در تدوین جلد دوم "فرهنگ زفان گویا" از هر سه نسخه استفاده شده که به تمام واژه های فرهنگ محیط میباشد۔

پژوهش گران و محققین درزیده که ذهن کنجکاو و ذهن حقیقت جو دارند بکلی متحضر اند که تحقیق و تدقیق و تدوین کاریست بس دشخوار و بالاخص اگر نسخه ای که پایه ملاک اصلی دارد ناقص باشد کار تحقیق و تدوین مشکل تر میشود۔ بدبختانه نسخه کتابخانه خدابخش هم کرم خورده است با این همه عکس دو تا برگ اول نسخه و یکی از آخران را مشمول چاپ حاضر نموده لیم۔

ناگفته نماند که آقای سی این بایفسکی مقاله ای مفصلی راجع به "زفان گویا" بقلم آورده اند که بوسیله آقای دکتر جاوید اشرف استاذ دانشگاه جواهر لال نهرو دهلی نو بزبان انگلیسی گردانیده شده در مجلّه خدابخش شماره ۵۵۔۵۴ سال ۱۹۹۰ میلادی بچاپ خورده است۔

"فرهنگ زفان گویا و جهان پویا" در ردیف کتب فرهنگ ارزش والای و مقامی که بس ارجمند دارد از همین نظر بوده که آقای پروفسور نذیراحمد بنابر خواهش پیشرو انجاب این کار مهی علمی و ادبی را بعهده گرفتند و این مایه بسیار خوشوقتی ست که در زمان کارگردانی بنده به پایه تکمیل رسیده است، امید می رود که این فرهنگ تازه از نظر تحسین دیده خواهد شد۔

حبیب الرحمٰن چغانی

استاد دکتر نذیر احمد فرزند محمد اسماعیل، یکی از اساتید برجستهٔ زبان فارسی و محقق کبیر در کشور هندوستان است.

وی در سال ۱۹۱۵م در گونده از ایالت یو. پی. متولد شد. پس از تحصیلات مقدماتی وارد دانشگاه لکهنو گردید. در سال ۱۹۴۵م موفق به دریافت دکترای زبان و ادبیات فارسی، و در سال ۱۹۵۰م، فوق دکترای زبان فارسی، و در سال ۱۹۵۷م، دکترای زبان و ادبیات اردو را از دانشگاه لکهنو دریافت نمود.

استاد نذیر احمد در سال ۱۹۵۸م در دانشگاه اسلامی علیگره مشغول به کار شد و در سال ۱۹۶۱م با سمت استادی ریاست گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه اسلامی علیگره را نیز بعهده داشته است.

دکتر نذیر احمد در طول خدمت دانشگاهی خود، در دهها کنفرانس و سمینار زبان فارسی در داخل و خارج کشور هند شرکت کرده و دهها مقالهٔ علمی و تحقیقی در این سمینارها عرضه داشته است. استاد بر کشورهای شوروی، افغانستان، بنگلادیش، پاکستان و ایران مسافرت نموده است. مسافرت اول ایشان به ایران در سال ۱۹۵۵م، بمدت نه ماه، برای کارهای علمی و تحقیقاتی بوده است. ایشان در سال ۱۹۷۷م بخاطر خدمات ارزنده اش بر فرهنگ فارسی مورد تشویق ریاست جمهوری هند قرار گرفته است.

استاد نذیر احمد در سال ۱۹۷۹م با افتخار باز نشستگی نائل آمد. ولی باز هم از پا ننشسته و با کنکاش و تلاش در کتابخانه های مختلف هند پرده از چهرهٔ کتابهای کمیاب و یا گمنام خطی فارسی برمیدارد. و در حافظ شیرازی تخصص دارد. ایشان در ایوان غالب که یکی از مراکز مهم فرهنگ فارسی است بعنوان عضو ثابت و فعال مشغول بکار است و از آن غالب ایوارد هم گرفته و در ضمن مسئولیت مجلهٔ تحقیقی غالب نامه را نیز بعهده گرفته است. وی به زبانهای اردو، عربی، انگلیسی و هندی نیز آشنائی دارد.

دکتر نذیر احمد دارای چندین تالیف و بیش از دویست مقاله در زمینه های فرهنگ فارسی میباشد که به بعضی از آنها اشاره میشود:

کتابها: • شرح احوال و آثار ظهوری ترشیزی (انگلیسی، الهآباد)، • تصحیح مکاتیب سنائی (دانشگاه علیگره، ۱۹۶۲م)، • تصحیح مکاتیب سنائی با اضافات (کابل، ۱۳۵۶ شمسی)، • تصحیح دیوان میرزا حجی خراسانی (علیگره، ۱۹۷۲م)، • تصحیح دیوان عمید لوئکی (لاهور، پاکستان، ۱۹۸۵م) کتاب صیدنه تالیف البیرونی (تهران)، • تصحیح دیوان حافظ (آستانهٔ قدس، مشهد، ۱۳۵۱ شمسی)، • مطالعات تحقیقی مجموعه‌ای از مقالات (دانشگاه لکهنو)، • فرهنگ قواس (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران)، • دستور الافاضل (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران)، • نقد فرهنگ قاطع برهان (غالب انستیتوت، دهلی، ۱۹۸۵م)، • کتاب نورس با مقدمه و ترجمهٔ انگلیسی (دهلی)، • کتاب نورس با مقدمه و ترجمهٔ اردو (لکهنو)، • مطالعات تاریخی

استاد دکتر نذیر احمد فرزند محمد اسماعیل، یکی از اساتید برجستهٔ زبان فارسی و محقق کبیر در کشور هندستان است.

وی در سال ۱۹۱۵م در گونده از ایالت یو. پی. متولد شد. پس از تحصیلات مقدماتی وارد دانشگاه لکهنو گردید. در سال ۱۹۴۵م موفق به دریافت دکترای زبان و ادبیات فارسی، و در سال ۱۹۵۰م فوق دکترای زبان فارسی، و در سال ۱۹۵۷م دکترای زبان و ادبیات اردو را از دانشگاه لکهنو دریافت نمود.

استاد نذیر احمد در سال ۱۹۵۸م در دانشگاه اسلامی علیگره مشغول به کار شد و در سال ۱۹۶۱م با سمت استادی مدیریت گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه اسلامی علیگره را نیز بعهده داشته است.

دکتر نذیر احمد در طول خدمت دانشگاهی خود، در دهها کنفرانس و سمینار زبان فارسی در داخل و خارج کشور هند شرکت کرده و دهها مقالهٔ علمی و تحقیقی در این سمینارها عرضه داشته است. استاد به کشورهای شوروی، افغانستان، بنگلادیش، پاکستان و ایران مسافرت نموده است. مسافرت اول ایشان به ایران در سال ۱۹۵۵م، بمدت نه ماه، برای کارهای علمی و تحقیقاتی بوده است. ایشان در سال ۱۹۷۷م بلحاظ خدمات ارزنده اش به فرهنگ فارسی مورد تشویق ریاست جمهوری هند قرار گرفته است.

استاد نذیر احمد در سال ۱۹۷۹م به افتخار بازنشستگی نائل آمد. ولی باز هم از پا ننشسته و با کنکاش و تلاش در کتابخانه های مختلف هند پرده از چهرهٔ کتابهای کمیاب و یا گمنام خطی فارسی برمیدارد. وی در حافظ شیرازی تخصص دارد. ایشان در ایوان غالب که یکی از مراکز مهم فرهنگ فارسی است بعنوان عضو ثابت و فعال مشغول بکار است و از آن غالب ایوارد هم گرفته و در ضمن مسئولیت مجلهٔ تحقیقی غالب نامه را نیز بعهده گرفته است. وی به زبانهای اردو، عربی، انگلیسی و هندی نیز آشنائی دارد.

دکتر نذیر احمد دارای چندین تألیف و بیش از دویست مقاله در زمینه های فرهنگ فارسی میباشد که به بعضی از آنها اشاره میشود:

کتابها: • شرح احوال و آثار ظهوری با ترشیزی (انگلیسی، الهآباد)، تصحیح مکاتیب سنائی (دانشگاه علیگره، ۱۹۶۲م)، • تصحیح مکاتیب سنائی با اضافات (کابل، ۱۳۵۶ شمسی)، • تصحیح دیوان براتی خراسانی (علیگره، ۱۹۷۲م)، • تصحیح دیوان عمید لوئکی (لاهور، پاکستان، ۱۹۸۵م)، کتاب صیدنه تألیف البیرونی (تهران)، • تصحیح دیوان حافظ (آستانه قدس، مشهد، ۱۳۷۱ شمسی)، • مطالعات تحقیقی مجموعه ای از مقالات (دانشگاه لکهنو)، • فرهنگ قواس (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران)، • دستور الافاضل (بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران)، • نقد فرهنگ قاطع برهان (غالب انستیتوت، دهلی، ۱۹۸۵م)، • کتاب نورس با مقدمه و ترجمه انگلیسی (دهلی)، • کتاب نورس با مقدمه و ترجمه اردو (لکهنو)، • مطالعات تاریخی

بسم الله الرحمن الرحیم

پیش گفتار

جلد اوّل از فرہنگ زفان گویا و جہان پویا کہ شامل بخش نخست می باشد از طرف کتابخانۂ خدابخش پٹنہ (بہار) در ۱۹۸۹ میلادی چاپ شدہ، این بخش شامل واژہ ہای "مفرد" است کہ در فرہنگنامہ بدین عنوان آمدہ است:

درسخنان پہلوی و دری کہ جداگانہ است و پیوند باسخنی دیگر ندارد و آن بر نہاد حرفہای عجمی بربیست و سہ گونہ است

اکنون جلد دوم ازہمین فرہنگ بچاپ می رسد، این جلد شامل بخشہای زیر می باشد:

. بخش دوم درسخنان دری کہ از دوسخن پیوند یافتہ است و از پیوستن ہردو رازی انجامد بربیست ویک گونہ

. بخش سوم درسخنان پہلوی و دری کہ از آن کردارہا بیرون آید یعنی مصادر

. بخش چہارم درسخنان تازی یعنی عربی

. بخش پنجم درسخنان آمیختہ از تازی وترکی و عجمی

. بخش ششم درلغات رومی و یونانی

. بخش ہفتم درلغات ترکی

کنایات

نہایت فرہنگنامہ

جلد اول مبنی بود بر دو نسخہ، نسخۂ کتابخانۂ خدابخش پٹنہ کہ نسخۂ کاملی است و در مقدمۂ کتاب معرفی شدہ (نشان اختصاری) پ است، نسخۂ دومین نسخۂ تاشقند است کہ در مقدمۂ جلد اوّل معرفی شدہ، از روی

، همین نسخه آقای دکتر س. ا. بالیفسکی فرهنگ زفان گویا را با مقدمه و ملحقات و عکس نسخه در مسکو در ۱۹۷۴ میلادی انتشار داده است. اخیراً یک نسخهٔ دیگری در موزهٔ پاکستان کراچی در یک مجموعهٔ مکشوف شده که در اینجا معرفی می شود.

مجموعه شماره 104 - N. M. 1972 برگها ۳۸۷، شامل کتابهای زیر

۱ - فرهنگ قواس ورق ۱ب، ۱۲، پس از آن ورق ۲۱۰ - ۲۹۸.

۲ - فرهنگ مختصری ناشناس ورق ۱۲ س ۵ تا ورق ۱۷ س ۲.

۳ - فرهنگ زفان گویا ورق ۱۷ - ۱۷۹ شامل اجزای زیر:

بخش اوّل ورق ۱۷

بخش دوم ورق ۱۲۹

بخش سوم ورق ۱۴۵

بخش چهارم ورق ۱۵۲ ب

بخش پنجم ورق ۱۶۱

بخش ششم ورق ۱۷۶

بخش هفتم ورق ۱۷۸ ازین بخش گونهٔ چهارم تا گونهٔ چهاردهم افتادگی دارد.

- ترجمهٔ امرت کند ورق ۱۸۰ب تا ۲۰۱ س ۷ (ناتمام)

- فرهنگ لسان الشعرا ورق ۲۹۹ ب تا ۳۸۷ (ناتمام)

ابتدای مجموعه: فرهنگ نامه از دریای فضایل ... مبارک شاه غزنوی رحمة الله له که مستشهد برای الخ (ابتدای فرهنگ قواس)

خاتمه: نقش و علم آستین و نام شهری، قلاووز وزن الخ (خاتمهٔ لسان الشعرا)

ابتدای فرهنگ زفان گویا بخش نخست در سخنان پارسی و دری و پهلوی (ورق ۱۷)

خاتمه ۱۷۸ ب بغور مکو بوراسپ خنگ

این نسخهٔ زفان گویا اصلاً مقدمه ندارد، و در آخر افتادگیها زیاد دارد

ا - چند واژه های آخر از گونهٔ دوم (ب)

ب - واژه های ذیل گونه های ت تا ی مجموعاً ۱۵ گونه

ج - دو جزو بعدی یعنی کنایات و نهایت فرهنگ نامه، اما معلوم نیست که نسخهٔ اصل این دو جزو را

داشته یا خیر؛ ازین دو جزو اول شامل نسخهٔ تاشقند (بحذف جزو دوم) ونسخهٔ پ شامل جزو دوم (بحذف اول). بعضی مختصات نسخهٔ مجموعه که همان مختصات نسخهٔ زفان گویا نیز می باشد.

خط نستعلیق روشن، سطور ۱۳ در هر صفحه

کاتب ناشناس اما دستنویس از شروع تا آخر از یک کاتب است، چون این نسخه ناقص الآخر است بنا برین نام کاتب و تاریخ کتابت (اگر هم بوده باشد) نیامده.

باید علاوه نمود که نسخهٔ مجموعه مخصوصاً بخش "زفان گویا" و بخش "فرهنگ قواس"، حواشی مفصلی و مفیدی دارد؛ بنا بر اهمیت این حواشی نگارندهٔ این سطور حواشی بر بخش فرهنگ قواس را چاپ نموده، اول در مجلهٔ تحقیق ۱۹۹۲ میلادی، شمارهٔ ۶، دانشگاه جام شورو (حیدرآباد) پاکستان و بعداً در کتاب "کارنامهٔ نذیر" مرتبه دکتر ریحانه خاتون، دلی نو ۱۹۹۵، ص ۱۷۸-۲۳۲ چاپ شده. حواشی بر زفان گویا مختصراً در آخر همین مقدمه دیده میشود.

خواص املائی این نسخه

— اصول تفریق میان حرفهای دال و ذال در نظر نداشته شده، همه ذالهای معجمه بصورت دالهای مهمله دیده می شود، این خصوصیت بر تأخر زمانی نسخهٔ هذا دلالت می کند.

— در نقطه گذاری و همچنین اکثر از آوردن مدّات و تشدید صرف نظر شده.

— صورت املائی حرف اضافت/صفت بقرار زیر است:

بر واژه ها که بر الف تمام می شود خواه عربی باشد یا فارسی، علامت اضافت/صفت "ء" می آید مانند واژه های زیر:

چیزهاء والا ۲۰۳ ب، ۲۰۴ ب؛ چیزهاء برسته ۲۰۳ ب؛ چیزهاء بر رسته ۲۰۳ ب؛ تماشاء خداوند ۲۵۴ الف؛ سرهاء برهنه ۲۰۲ ب؛ عطاء شعر ۲۵۰ ب؛ بجاء تو ۲۹۵ ب؛ گفتهاء من ۲۰۳ الف؛ درّهاء سیمین ۲۵۶ الف؛ بهاء یاس ۲۶۲ الف؛ کبتهاء زرّین ۲۶۰ الف؛ نامهاء ماهها ۲۱۱ الف؛ روزهاء جشن ۲۱۱ الف؛ بهاء بخاری ۲۱۰ الف؛ راههاء مختلف ۲۰۷ الف؛ چیزهاء پراگنده ۲۰۵ الف؛ بجاء کفش ۲۳۴ ب؛ وغیرذلک

اما صورتهای استثنائی هم دیده می شود مانند زیر:

خدای دانا (۲۰۳)، سرای جاوید (۲۰۵)، نامهای خدای عزّ و جلّ، گویای جهان، پیشوای اورنگ شاهی (۲۹۸)

— چون لفظ بر واو (مصوت) تمام می شود، صورت علامت اضافت/صفت "ی" است مانند روی زمین (۲۰۲ ب)، سوی بالا (۲۰۴ ب)، موی بریده (۶۹ ب).

— اگر لفظ بر(ی) تمام می شود، درصورت اضافت/صفت یک علامت مانند ہمزۂ کوچک بر آن افزوده می شود مانند:

اسدئ طوسی، فردوسئ طوسی، ہیچئ او، پسیچئ او (۲۸۸ ا)، کشتئ جان سپار (۲۲۸و)، ماہئ وال، ماہئ شیم (۲۲۹ ا)، بسیارئ کار (۱۷۵ا)، بزرگئ بسیار (۷۸ ب)

ہمزہ بصورتہای زیر دیده می شود:

— یای خطاب: نۂ یعنی نیستی (۲۶۶ ا)، تو کم زافعی نۂ (۲۲۹ ا)

— ہمزۂ اضافت/صفت چون لفظ برہای غیر ملفوظ تمام می شود مانند:

آزادۂ آزاده پرور، بخشندۂ کامۂ بیدریغ، خامۂ تیغ، بہرۂ ایشان، جامۂ کاغذ، گوشۂ جگر، سرمایۂ برخورداری، ستودۂ ہفت کشور، گزیدۂ ایزد، برکشیدۂ داور وغیر آنہا

— یای نکره مانند: ستودۂ ازکیش، سبزۂ که (۸۴ ب)، صومعۂ کر برکوه، جامۂ باشد (۱۷۹ ا)، جامۂ یست که (۱۸۰ ا)، خانۂ باشد بگورستان، بچۂ که (۲۳۷ ا)، جامۂ است (۷۳ ب)

— دربعضی جایہا الف 'است' به یا تبدیل می شود مثلاً: فرہنگنامۂ یست، پرندۂ یست (ورق ۱۷۷ ا)

— کلمات مانند غائب، تائب، نوائب، خصائص، نفائس، دقائق وغیره بصورت غایب، تایب، نوایب، خصایص، نفایس، دقایق آمده. وہمین طور است کلمات فرمائش، پیمائش، آرائش وغیره ہمین طور درکلمات مانند پہنائ، زیبائ وغیره ہمزه با ی بدل شده یعنی پہنایی، زیبایی، جادویی وغیره

— آنچه، چنانچه، چنانکه، آنکه بحذف ہای غیر ملفوظ مانند انچ، چنانچ، چنانک، آنک آمده است.

— درصورت جمع بستن کلمات که بر ہای غیر ملفوظ تمام می شود علامت جمع (گان) بر اصل کلمه بدون حذف ہا افزوده می شود مانند آفریده گان، مژده گان، ستاره گان، دوشیزه گان، پرنده گان، مرده گان، کره گان، جنبنده گان، خزنده گان، زنده گان وغیره. ہمچنین درصورت اسم مصدر ہای غیر ملفوظ باقی می ماند مانند بیچاره گی زاده گی (۲۲۹ ا)، افسرده گی، بنده گی (۱۹۸، ۲۷۳). اما درصورت جمع بستن باضافۂ ہا ہای غیر ملفوظ می افتد[1] مانند نامہا (نامه ہا)، کامہا (کامه ہا)، فرہنگنامہا (فرہنگ نامه ہا)، شاهنامہا (شاہنامه ہا)

— حرفہای فارسی مخصوص یعنی پ، چ، گ، ژ بصورتہای زیر یافته می شود:

پ = پ مانند پارسی، پدر، پیش (۶۱)، پانزدہم (۶۴ ب)، پیل (۶۴ ا)، سپہر (۶۶ ب).

---

[1] جولاہان جمع جولاہه نیز یافته می شود (۸۳ ب)

چ = چ مانند چیلان (۶۶ب)، چنج (۶۵ب)

ژ = ز مانند ژکور (۶۶ب)، ژیک (۶۲ب)، ژند (۶۴ا)، ژاژ (۶۴ب)

گ = ک مانند نگرک (۶۴ب)، دایکان (۶۵ا)، کیاهیست (۷۰ا)

— زیر حرف س مهمله سه نقطه گذاشته شده مانند سنکور، پسناو، ایستاده، پستام، پسیم وغیره، اما صورت استثنائی هم دیده می شود.

— حرف 'به' اکثر با فعل پیوست می آید مانند بیاسامد، برسد و همین صورت است در بای اضافه که با اسم یا ضمیر آید، اکثر پیوست و گاهی جداگانه، مانند بگورستان (۷۰ب)، بتازی (۷۴ا)، بهندوی (۷۴ا)، بچیزی ۷۴ا . همچنین 'می' اکثر پیوست می آید، مانند میگفت، میرفت (۲۵۴ا)

— واژه ها که از دو جزو مرکب است، اکثر پیوسته دیده می شود، مانند خدمتکار، ستمکار، مجلسگاه، عشرتخانه خلوتخانه، بیهوش، بتکده. مثالهای جداگانه نوشتن: سخن وران، پای مال، پی روی، بی دریغ، غم پرواز

— دو کلمه یعنی خرّم و خرد (مقابل بزرگ) با واو مانند خورم و خورد آمده، اما خوشدامن بدون واو یعنی خشدامن است.

— اسم موصول وصله جدا آمده مانند چیزی که (۲۹۳ب)، عددی که (۷۴ا)، کسی که (۸۱ب)، سلاحی که (۸۲ا)، چوبی که (۸۵ا)، زمینی که (۸۵ا)، چیزی که (۸۵ا)

— مضاف و مضاف الیه گاهی پیوسته دیده می شود؛ مانند کویتو (۲۴۸)، ثنایتو (۲۵۰ب)، تیغتو (۲۰۲)

— یک صورت املائی که بنده در هیچیک از نسخه ها ندیدم اینست که دو جزء یک لفظ جدا جدا نوشته شد، مثلاً یک جزء در آخر سطر و جزء دیگر در سطر بعد، اینست بعضی مثالهای این مخطوطه که نحن فیه:

آذر+آسا (۲۱۲ا)، در+فشنده (۲۱۲ب)، خرا+سان (۲۱۷ب)، حا+سد (۲۱۹ب)، هر+تیز (۲۳۰ا)، ابر+سیر (۲۳۲)، وا+زدن (۲۳۷ب)، هم+سر، کدبا+نو (۲۶۴ب)، فر+هنگنامه (۲۹۷ب)، فردو+سی (۲۴۴ب)، هر+زه (۲۹۷ب)، دو+ده (۲۹۸ا)، کام+رانی (۲۹۸ا)، برخور+دار (۲۹۸ا)، فرهنگنا+مه (۲۱۹ب، ۲۲۱ب)، خوا+سته (۲۰۶ ح)، طر+خون (۲۲۱ب)، ندا+نند (۲۸۵ا)، هو+یدا (۲۸۳ب)، نما+ید (۲۸۸ا) وغیره ها

چنانکه در مقدمه گفته شد که نسخهٔ مجموعه که زفان گویا شامل آنست، حواشی سودمندی دارد؛ این حواشی بر بخش زفان گویا و بخش فرهنگ قواس دارد؛ حواشی بر کتاب موخرالذکر در مجلهٔ تحقیق جام شورو شماره ۶ و بعداً

درکتاب کارنامهٔ نذیر، دلی ۱۹۹۵ چاپ شده ، نمی دانم که این حواشی از کیست اما در بعضی جایها در آخر حاشیه لفظ "اعجب" دیده می شود ، شاید این کلمه اختصار نام نویسندهٔ حواشی باشد. بنا بر اهمیت ادبی و تاریخی این حواشی نمونه ای از آنها ذیلاً درج می شود [جلد اوّل زفان گویا که شامل بخش اول می باشد چاپ شده ، حواشی این جلد بحوالهٔ صفحهٔ کتاب چاپی درج خواهد شد تا استفاده آسانتر باشد.]

ورق ۷ الف 'آسا' = شود بدخواه چون روباه بددل ÷ چو شیر آسا تو بخرامی بمیدان

۷ ب الوا (چند الفاظ ناخوانا) صبر الوا گفته است.

۷ ب اژدها شرح مخزن اسرار = از نوی انگور شود توتیا ÷ از کهنی مار شود اژدها

بدانکه غوزهٔ انگور را خاصیت است که چون آب او را با مس بسایند و در چشم بکشند درد دور شود و برود، و این تمثیل جوانی است و همچنین چون مار کهنه شود اژدها شود ، چنانکه اگر صد سال شود یکدست او از و متفرع شود و صد سال دیگر دست دوم ، همچنین بمرتبه با هزار دست و پا مرتب گردد و اژدها [شود]، و این تمثیل پیری است ، و حاصل آنست که درین بیت مذمت پیری و صفت جوانی کند و این شکایت از پیران آن زمانه است.

۸ الف انروب = وزن محبوب اعجب

القوباء انروب القوب جماعة[1]

۸ الف اونغ = اورنج وزن سنگ انگور که آنرا بهندوئی

آکنج = وزن آگند اعجب

آهنج = وزن آگنج انداختن اعجب

انج = وزن گنج اعجب

انج = وزن ارد وزن برو اعجب

۸ ب آژند = وزن آگند پارسی پرکرده شده گل میان آب و دوخشت اعجب

---

[1] قاضی خان بدر محمد دهاروال بجای جمع کلمه جماعه را در اثر خود ، دستور الاخوان ، بکار برده است . این کلمه تقریباً در هر صفحهٔ کتاب دیده می شود ، مثلاً

الآخر دیگر مرد الاخرون جماعة

الافة گزند الافات جماعة باب الالف ص ۳

۹ أ — آند = نیف و این عربی است (درمیان متن)
النیف زیادتی یقال عشرة ونیف و مایة
آباد آفرین = ستایش وتحسین و آفریننده
اورمزد = وزن بور دزد یعنی دزدندهٔ اسپ بود اعجب
۹ ب — اخگر لفظ فارسی است زیرا چه در مقدمه گفته است جرهٔ اخگر
فغفور لقب پادشاه چین
افسار سرافسار و افسرکلاه تاج راگویند، یعنی مخالف تو اگرچه شاه بود، کلاه تاج از سرش بیفتد، درگلو بپیچد سرش چو افسار وعرب عمامه را نیز گویند و باکلاه تاج نسبت کنند سبب پیچش لقوله علیه السلام العمایم تیجان العرب وشعرا نیز افسار رانسبت کنند با عمامه به سبب پیچش و دنباله یعنی عمامه بکسر العین الفوق للفوق التحت للتحت چنانچه مولانا ظهیرالدین فاریابی درصفت ممدوح خود،
بیت : خجل ازگوشهٔ عمامهٔ تو ÷ تاج فغفور و افسر قیصر
و در شرح مخزن اسرار درشرح این بیت مذکور:
هرکه نه برحکم تو باشد سرش ÷ برسرش افسار[۱] شود افسرش
آزیر = وزن پاکیز چون صفت ولایتی کنی گویند پاکیز با زاء پارسی فردوسی[۲] گفته است : سپه رانگهدار و آزیر باش ÷ شب و روز با ترکش و تیر باش
اخدر وزن اختر
انبیر وزن انجیر
۱۰ أ — الور وزن باسور
اویار وزن اوباش

۱؎ حکیم سنائی درقصیدهٔ معروف خود بمطلع زیر
طلب ای عاشقان خوش رفتار ÷ طرب ای نیکوان شیرین کار
این شعر دارد : افسری کآن نه دین نهد برسر ÷ خواه افسر شمار خواه افسار
رک دیوان ۱۱۷، و مکاتیب سنائی ص ۱۱۴
۲؎ همین بیت درلغت فرس ص ۱۴۱، صحاح الفرس ص ۹۷، فرهنگ قواس ر ۹۴ شاهد آزیر آمده .

آبار وزن آزار با مدّ اول پت جامه

ایدر وزن صیقل و بفتح همزه نیز گویند اینجا

اسفندار وزن اسپندار

آمار وزن آزار

۱۰ ب اردشیر فریاد درای خوش صفیراست ؛ تاج سر تخت اردشیر است
و این پارسی است از آنچه در ترجمه قول ابوحلیم حبیب بن سلیم الراعی رضی الله عنه است لاتجعل قلبک صندوق الحرص و بطنک وعاء الحرام دل را صندوق آز مکن و معده را موضع حرام.

۱۱ ا آگوش شرح مخزن اسرار آغوش و آگوش معنی واحد است یعنی درکنار غیوران و غیوران زاهدان و عابدان اند و آنکه در راه حج برای زیارت کعبه پویند قال علیه السّلام اَنا غیور و امّتی برقولی غیوران نساء اند/ بر همین صفحه اوزان چند واژه ها را درمیان متن آورده آغالش وزن آسایش، آزغ وزن آرن ، آمیغ وزن آسیب ، امرغ وزن صندبرد ، آریغ وزن آمیغ ، انجوغ وزن مفروغ ، انجوغ وزن مسلوخ و این لفظ فارسی است زیراکه مصدر است..

آنک وزن چابک ، آک وزن پاک

۱۱ ب آونگ وزن آرنج مرتق

آذرنگ وزن باذرنگ

افرنگ وزن فرسنگ

اوشنگ وزن تورنگ واین فارسی است زیراکه درتاج گفته است..

اورنگ وزن تورنگ تخت پهلوی

استرنگ وزن رست ..

اوژول وزن ثولول ، آخال وزآمال

مانی بیای پارسی نام نقاش که در روم استاد بود ، نسبت بدو باشد مانوی گویند اژنگ (ارژنگ) مانوی ، و ارتنگ کتاب نقش است که مانی ساخته است.

المغلاق والمغلوق ما علق به من لجم الخ

۱۲ الف | اوستام | وزن دوستکام تامسروقه خوانی معتمد اعجب
آزرم | طبع خلیفه قدری گرم است، کشت باز بریزنده آزرم گشت و آزرم عدل
وانصاف خواستن ویعنی ..
آمده است والمراد المعنی الاول بآزرم ..
انگدان | وزن مرزبان، باکاف پارسی بسباس یعنی جای بتری
بسباس | و این لفظ پارسی است زیرا ج درتاج گفته است البسباس انگدان.
آبان | (درمیان متن) وزن آستان آفتاب درعقرب
۱۲ ب | ایوان | الاوان والایوان القبهٔ العظیمه کالان ج ومنه ایوان کسری جمع الاوان..
وجمع الایوان، ایوانات، اوادین مثل دیوان و دواوین .. وان مثل
الایوان الادن جمع الایوان خانهٔ پیش کشاده الاواوین ؟ جمع
ارمغان | ره آورد آنچ از سفر بجهت عزیزان و یاران بیارند، ارمغانی نیز گویند
به پهلوی، بیت:
باشد که تو از سفر بیائی ✤ حاجت نبود بارمغانی
ارمغان تحفهٔ که از جائی بیارند، بیا نیز گویند که در بخش پنجم درگونهٔ نخست
هم درین فرهنگنامه
ارمان | (درمیان متن) وزن احسان با راء مهمله
ایرمان | (درمیان متن) وزن درمان عاریت وحسرت
سیچه | (درمیان متن) چراغی که بادی دروی.. چه برطاق دیوان چه در زیر زمین
۱۳ الف | ارمن | خاص کن ملک جهان برعوم ✤ هم ملک ارمن وهم شاه روم
۱۳ ب | آهو | چشمت بکرشمه گفت با من ✤ در نرگس مست من چه آهو است
گفتم همه نیکو است لیکن ✤ ایلست که بیوفا و بدخواست
بشنو نفسی دعای سعدی ✤ گرچه همه عاقلی دعاگو است
۱۴ الف | آسمان خانه | آسمان خانه ایست زیراج در تاج آمده است السقف آسمان خانه
معنی آهیانه درحاشیه افزوده، یعنی این جزء متن کتابست

۱۳ب آماره آمار همان حساب است واین درگونهٔ نخست هم درین کتاب است و در
آخران راست و در اعجب آ درده است، آمار وزن آزار و درگونهٔ
بیست دچهارم هم ازین کتاب است آمارگیر محاسب یعنی حساب والمارگیر
واواره گیر و مرگیر و دفترگیر نیز گویند مرحسابی گیرند که حساب گذشته گویند.

اخچه خاقانی بس چو بشکش بنهی سر! دامانش کنی پر اخچهٔ زر

آموده (درمیان متن)
دامنم از خار غم آموده گشت ؛ تا بگریبان سکل؟ آموده گشت
(درمتن) درشرح وی گفته آموده پُرشده و مالامال گشته

۱۵ا آگاه چو دارای دریا دل آگاه گشت ؛ که فوج سکندر ز . اگذشت

آرمیده شرح مخزن آرام آهستگی وسکونت

آخته روح الارواح عجب کاربسته تیغ آخته و شربت ساخته

(درمیان متن) صلوة مسعودی اگر نهالین است ابره و استرپاک داکند الخ
اکنه و پارسی است زیراکه درقواعدالاسلام گفته اگر نهالین بسرآوره و استرپاک
دالنه بمعنی محلوج پلید بران نهالین .. نماز روا بود

۱۵ب اندخسواره مستخلص/اندخسواره یعنی پناه و شاخ گاو هم

۱۶ا بخست (درمیان متن) قواس بخست و درغست و برند نام گیاهیست
۱۶ب واورا بیغ ویاسج نیز، بعضی بضم سین گویند و این گونهٔ بیست سیوم در
سخنانی که آغاز آن یا است.

ب بسیج راحة القلوب ملفوظ شیخ المشایخ شیخ فرید که شیخ المشایخ شیخ نظام قدس
الله سره العزیز خواجه نظامی رحمة الله علیه
بیت
که آیندهٔ رفته، هیچ است هیچ ؛ دمی را که داری کشادی بسیج
سکندرنامه
به بسیار خواری بنام بسیج ؛ که پیری دهد ناف را پیچ پیچ

۱۷۹ا بمان دادند شراب هفت پیکر

برخ | چند حلوا که نبودش تام ؛ برخی ازین کذا

گلستان سعدی

کردار وار برخی ازان زادن و تغافل بحرالافراز جدا باز کردن برخ ای بعضی.

برتد | فرہنگنامہ قواس است برغست ورغست و برتد نام گیاہی است.

بید | بیت: بیخ بید انجیر گوید بشکنم من بادرا

باد ہم داند شکستن بیخ بید انجیر را

۱۸ ل | بنادر | احدی معانی الاقران فی التاج پختہ شدن بنادر

۱۹ ل | برز | دیوان: والمقنعۃ مایقدح بہ الارض ؛ اذا بزر فیھا البذر

فرہنگنامۂ فخر قواس: افضل الکلام عنصری راست

فرو کوفتند آن بتان را بگرز ؛ نہ روی بتان ماند و نہ فر برز

۱۹ ب | (ایک عبارت ہے جو پڑھی نہ جا سکی)

۲۰ ل | نہانی درودگر | عقلۃ یعنی نہر، درودگران

۲۰ ب | پتیک | دریک نسخۂ قواس پتیک و در نسخۂ دیگری وی پتنک آوردہ است.

تجر

الجلید و مرد بشکون

درصلوٰۃ مسعودی است کہ انچ پاک و پاک کنندہ است باتفاق آنست

میوہ را بآب شویند از کردہ یا خنور را ازطعام شویند یا نادہ وبیل را از

گل شویند الخ

زاید

بالین مالشت درتذکرۃ الاولیاست در ذکر عبداللہ مبارک نقل است

کہ ابوعلی ثقفی سخن می گفت درمیان سخن عبداللہ دست را بالین کرد و بر

رو نہاد وگفت مردم درحال بمیرد؟ واین اخرۃ

۲۲ ل | بوم | از سندس خضر خضر؟ پوش خاقانی

آن بحلو

سکندرنامہ: جگرگیر شد درہمہ مرز و بوم ؛ کہ آمد برون از دہایی ز روم

سکندرنامه : نشینندهٔ برنگاه کیان ؛ ستم تاج برسر کمر برمیان

۲۲ب واین پارسی است زیراج درتاج اسامی است

السّفّود بابزن

باب زن دراصل لفظ سیخ کباب راگویند، ازمرکباتست واین شرح در مخزن اسرار است درمیان این دوبیت

آتش مرغ سحراز باب زن ؛ برجگری بی نمکان آب زن

مرغ گران خوابتراز صبح گاه ؛ پای فلک بستهٔ تراز دست ماه

؟ منکباب

درمیان متن : گردنا باب زن راگویند یعنی سیخ کباب' درآخراین کتاب گردنا بریان کن باشد

باستان خاقانی : بنگر کرچه مرد باستانم ؛ کز مردمی تا فلک براتم

۲۳ا برین برین بزبان پہلوی عمارت بلند وعظیم راگویند، واین اضافت بسه چیزاست عرش برین وبهشت برین وچرخ برین، واین درشرح مخزن اسراراست درمیان این بیت :

خاک درت چرخ برین میزند ؛ چرخ میان بستهٔ کمین میزند

عربی عبارت قمع

بانو سکندرنامه : همان روشنک راکه بانوی ماست ؛ برین تا شود کار آن ملک راست

(درون متن) روح الارواح وخلدبرین راماوئی ومسکن تو گردانیم

برواره غرفه مستخلص/الغرفه برواره وهی الغرفة فی الجنة

فرہنگنامهٔ قواس برواره حجره بالاتران دروازه یعنی حجره غرفه برواره.

نسخهٔ مقات عاقل محلیة برواره یعنی چوکی که درون راست الخ

۲۳ب بنه بنگه وخیلخانه ان اشارت برشعرا وفصحا وآهنگ قصد وآواز رمز این است عزمن قنع وذل من طمع واین درمخزن اسرار درمیان این بیت گفته

این بنه کاهنگ سواران گرفت ؛ پایهٔ خود از سرخواران گرفت

مخزن اسرار

بیت نو..

طلسیا ترابنه ..

یعنی بنگه وخیل ایشان را دور کن .

شرح مخزن اسرار

بدانکه بنفشه گلیست که از زمین روید بوقت بهار ، رنگ او کبود است خودرو

وبعضی گویند با کوژپشت و ... تشبیه کنند ... گرنه فریبندهٔ رنگی چو خار

رخ چو بنفشه بسوی خود بدار

شاه دران باره چنان گرم گشت کز نفس ... باره اسپ وحصار و مراد در

بیت معنی اول ، فردوسی طوسی

بلده چون ... آویخته ✲ سرکوتوال ... آویخته

۱۲۴ الف | پرکنه | پرکنه بکاف پارسی معامله یعنی لختی زمین ، پرکنه بکاف عربی ذریره از خوشبوئی
| | است واین درگونهٔ سیوم درسخنانی که آغاز باء پارسی است هم ازین کتاب
| آژخ | وآژخ یاسگونه وخال رابکند از اندام (صیدنه)
| | (درمیان متن) فخر قواس و پژمان یوبه و پژمان وآرزو
| | و در فرهنگنامه است دانه فراشنک راگویند

۱۲۴ ب | | درگونهٔ سوم ازین کتابست که آغاز آن با باء پارسی است پهنه بازی کردی که
| | بهندی لتو خوانند ومراین رامعنی دیگر نیز هست الحاسد

۱۲۵ الف | خربزه | خرکلان ولاشه هم درین فرهنگنامه است
| بادامه | وشرح مخزن اسرار:

ای ترا به ز رخش جامه نیست ـ حکم بر ابریشم بادامه نیست

خشن جامه درشت و ستبر ـ وحریر مخطط بر دو نوع است

یکی بادامه دوم باجنامه ـ درآخراین کتاب است باشنامه

رنگ او نیز گویند باجامه ـ باشد که پیشگاه خانه

سکندرنامه: بیا تا به بینی و باور کنی ـ بخوانش بهم یار کنی

سکندرنامه: دران راه از راه آوردگی ـ . . . . . .

(درمتن) دشت زمین بیابان و نام ولایتی است در ترکستان در گونهٔ
هشتم از همین کتاب که آغاز آن .. است

۲۶ ل شرح مخزن اسرار

دست مدار از سر بیچاره گان ؛ تا نخوری پاسخ غمخواره گان
بدانکه پاسخ بیگانه دو کارده است یعنی مقراضه، درین محل کنایت از آه
مظلوم است.

ب بژغند واین پارسی است زیراج در تاج اسامی است
العزوق بژغند . . . .
لیث گوید عزوق بار درخت پسته راگویند چون مغز نباشد ... اورا
قزغند نیز گویند

پوز جامع الصنایع پوز گرداب که آنرا بهنوری گویند، زایده

۲۷ ل تاج عذب الناس تازی تیره عذاب البین زاغ ..
صلوة مسعودی اگر سگ تن خودرا افشاند ازان تری بر جامهٔ مسلمانی
برسد الخ

صیدنه

ابوریحان گوید یکی از اتفاق نادر آنست که در شهر بلخ زالی آمد و از
پیله وری بدینار چند زهر خریدن خواست الخ

صلوة مسعودی

و دیگر آنکه در پیش مادر مومنان عائشه صدیقه رضی الله عنها کاسهٔ حریصه
هریسه گربهٔ بیامد و پوز دران کاسه آورد و ازان هریسه پارهٔ بخورد و مادر
مومنان.. باقیهارا بخورد پس معلوم آمد که پاک است

۲۷ب فش دم آنکه اورا بتازی .. خوانند وگویند که موی گردنست الخ
آداب المحققین ولباس و ستر عورت باید در محل شایسته اگر نهد پاره یا
پلاس یا گلیم باشد رواست

۲۸ ل درگونهٔ بیست و پنجم ازین کتاب آورده است پرگس پلالک پلارک برا

گویند.

ب (درمتن) پلنگ را اشترگاو بهمزهٔ مضموم نیزگویند واین هم درین کتاب درگونهٔ بیست چهارم | زرافه بج وتشدید را نیزگویند وهم درین کتاب درباب الراست خیوور قیامت چنانکه قایل گوید مثنوی

چون تیغ مبر

رستخیز

بروین و وزخس واین هم درین کتاب درباب خا است

۲۹ ا فلغند برچین خارپشت که گرد باغ وگرد گلزار باشد وبعضی بفتح غین گفته اند

واین درباب فا است. و در فرهنگنامهٔ قواس برای پازی

پرویزن | وغرویزن وغرویز بفتح وبکسر غین نیز گویند و در فرهنگنامه است غریزن

برای پارسی خلیش سرراه الخ

۲۹ ب بیوک | فخر قواس. بیوگانی عروسی. بیوک عروس

رودکی .. بس گرامی شاد باش

اندرین خانه بسان تو بیوک

۳۰ ا و در فرهنگنامهٔ فخر قواس پویه و پژهان آرزو، اما در تاج مصادر درباب

ضرب آورده است الغیط والغیطه آرزو بردن برحال کسی و پژهان بردن

یعنی نعمت کسی را آرزو بردن انگه ازوی ... داشتن.

پلنو | واین پارسی است زیراجع در تاج آورده است العلاثه پلنو باروغن

آمیخته و هر دو چیز را که بهم آمیزند الخ

۳۰ ب سکندرنامه: زپیغاره آن زن نغزگوی

زنان خورده خوان کرده شه دست شوی

شرح مخزن اسرار: بیغوله و کنج چنانک بیغولهٔ چشم پهلوی است کنج بیغوله

یعنی گوشهٔ از جای بود

برکنه | برکنه زریره که خوشبوئی است ... واین درگونهٔ دوم درسخنان که آغاز آن

تاست ازین کتاب

۳۱ ا پاغنده | تاج النسخه ماغنده

(در متن) پشنه گوی بازی .. و	فرهنگنامه کناغ بضم کاف تار ابریشم است وبعضی گویند اصل ابریشم یعنی پیله
این هم در کتاب	دگویند کناغ یکتار ریسمان وبعضی بکاف پارسی
صلوة مسعودی در تحفة الملوک	کرم بریشم کریعنی پیله وکناغ نیز خوانند جو وکرم بریشم که بریشم خود آنکه حریر
هم چنین آورده است که آب	را ببرد و قطره قطره کند .... و این در شرح مخزن اسرار است
دهان خفته وکرم پیله	درین بیت : گرچه یکی کرم بریشم گراست ؛ باز دگر کرم بریشم دراست
مصعلة میزل المیزل	راوق چوبی یعنی کف گیر چوبین چوبکی اریکه که از نی می بافند و این در نسخهٔ
راوق چوبکی کف گیر	که با این اول است
	هم درین کتاب است در مصادر پژوهیدن بازجستن و در تفحص شدن و نصیحت کردن

اینست نمونه های حواشی نسخهٔ زفان گویا که شامل مجموعه ایست موجود در موزهٔ پاکستان کراچی که در صفحه های گذشته معرفی گردیده.

جلد اول از زفان گویا که هفت سال پیش در سال ۱۹۸۹ میلادی از چاپ درآمده، شامل بخش اول فرهنگ بوده است، و این بخش مشتمل است بر الفاظ مفرد فارسی سره، جلد دوم فرهنگ شامل شش بخش هر دو جزو دیگر می باشد، یکی مشتمل بر "کنایات" که فقط در نسخهٔ تاشقند درجست و دیگری بعنوان "نهایت فرهنگنامه" فقط شامل نسخهٔ پتنا می باشد. چون هر دو جزو منحصر بریک نسخه بوده است و منابع دیگر نیز در دسترس نیست، بنده از تصحیح واژه های هر دو جزو مطمئن نیستم، به علاوهٔ آن بخش هفتم این جلد شامل لغات ترکی است، چون بنده ترکی نمی دانم و منابع کافی نیز در دسترس نیست تصحیح کلمات این بخش نیز اطمینان ندارم، از خوانندگان محترم استدعا می کنم که هنگام برخورد خطاها بنده را مطلع فرمایند تا از نظراتشان استفاده شود.

در پایان لازم می دانم امتنان خود را حضور آقایان که از محضرشان استفاده نموده ام، اظهار دارم! از آنجمله است آقای دکتر عابد رضا بیدار رئیس کتابخانهٔ شرقی خدابخش پتنا، که بنده را برای ترتیب و تصحیح کتاب تشویق نموده اند. آقای دکتر سید محمد طارق حسن پرفسور قسمت فارسی، دانشگاه اسلامی، علیگر بنا بر خواهش اینجانب دو باره نسخهٔ فرهنگ زفان گویا را که در کتابخانهٔ خدابخش پتنا نگهداری می شود از اول تا آخر رونویس کرده اند، و درین کار چند سال صرف نموده اند، یادم می آید که دفعهٔ نخستین آقای مزبور این کار انجام دادند که دانشجوی قسمت فارسی بودند، و دفعهٔ دوم وقتیکه درهمین بخش دانشیار شدند، واکنون که این جلد برای چاپ آماده است در بخش فارسی دارای سمت پرفسور زبان و ادب فارسی می باشند، بنده نمی توانم چگونه از عهدهٔ سپاسگزاری ایشان بر می آیم،

آقای پروفیسر شمیم احمد انصاری که ده سال پیش بدقت و احتیاط جلد نخستین کتاب را کتابت نمودند، و اکنون که باز نشسته شدند بهمان توجه و احتیاط جلد دوم را کتابت کردند تشکرات صمیمانهٔ خود را در حضور ایشان ابراز می نمایم. در آخر از کارکنان چاپخانه که در چاپ کتاب حاضر سعی و اهتمام را بکار برده اند تشکرات خود را اظهار می دارم.

نذیر احمد

استاد ممتاز دانشگاه اسلامی، علیگر

ژوئن ۱۹۹۶

ج ۳ ۹۰۵ ه

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسر و تمم بالخیر
سپاس هزار افزون از اندازه و ستایش
بی اندازه و بیان بیرون از گردش روز
گار و بیان بیهت آفرین
آفرین جان و کشاینده دل ... دردانه
همه یک زبان با نهایت بایانی تا هستی گویان
و دلها همه از بیداری ستایش جویان سخن
و آواز گونه گونه زمزمه بس هر نمونه از توانایی
او پیدا و بخواست او هویدا ... بسخن
گویی را از سخن او آراستگی زیر زبان
شناس را بسخن او دل بستگی و خجستگی
برانار مردمان از نام فرخنده او شکفتگی
در ... دولت و سخن در نهاد جان افکنده
اوست و در رده ... ن و ستوده هم بزرگ
برجهت بیان اوزان و هم همراه
بیت ... واژگان ... بزرگان
از ... و برشید کردگار بعد و فرهنگ
یکتاست و در سخن ورزی و زیب ...
یا ... تازی زبان ترک ... زبانان

گویا

گویا جهان برده کن جمه یا نان جمه بدار
ستن کیش و جهانگیر خرز و فرعیس فرلولز
از شاد دل بر روان و بر یاران و ماه لز
و دیدار اواز انبار روز از شب
تا یا مان : ز ایستخر و از نخستین شب
گیتی تا شب بخش زیر بنانچ و دکار بیم
زیان . یا ؟ ا از فرهنگنامه (رجیتی بستن
و چلونگی ارادتن بس زر تا پیخراکی
بی بیاز ر بتود جمه کیش ہواز حین گوید
نباره خوار ترین جون خار زمین دل بر بیم
بزرا ابراهیم ایزد ذکار و نقشا دادو ایار واز
اهو و اشر بران نکاه داربار کرد تا نا جهان
بزمان (۱) پهلوی و دری و پارسیه بجزان
براکنده و هرلحی باهوی آنده بود از لی
زبری و زیری زیر وار و دیراس و بیشی
خیزه کنی . اصنش با ننی هیچ خشید و نه
خندان بر بستگی هی رسید . زرا لکر افا
همه کیا ان و نامه کردان ده هی . نیا ان
بوده ستن اوراز پارسی یا نبی

مرتهب لاله تهذیب الپوره مرنوب لهخلق
خواهان او ماند غیبت کند مباهت
با کبی فخر کردن مهارت دانایی سر
زدنه بهره کوشید و هوانا خایه — پدم
تیره کاه مدات سره مابد کردن متوازن
وزن مشک یلدیک شهو لما دادن مور
بزی درامد بهکرده مهتون
سرگشته مدن بشتها حرف متواهم منی
برزنه حیاتی دیه کرده وضا بیستکی
وخشته سرخندگی و وادی دوی واسیق — واستقام
یلنک وتن سا روزاری و آواز اینه صابر
یار کردنه

تمت الکتاب بیوم الثلثا وقت نماز
الثالث من ذوالقعده سنه خمس ثمانین

عکس مخطوطهٔ فرهنگ زفان گویا، نسخهٔ خدابخش

فرہنگ زفان گویا

تالیف
بدر ابراہیم

جلد دوم

تصحیح و تعلیق و ترتیب
پروفسور نذیر احمد
دانش گاہ اسلامی
علی گڑھ

نشانه های اختصاری

پ : نسخهٔ اصل پتنه که در کتابخانهٔ خدابخش پتنه نگهداری می شود.

ک : نسخه شامل مجموعهٔ موزهٔ پاکستان، کراچی.

بخش[1] دوم

در سخنان[2] پهلوی و دری که از دو سخن پیوند یافته است و از پیوستن هر دو رازی انجامیده. بر بیست یک گونه است.

گونه «ا» آ[3]

افدستا[4]: نیکوترین ستایش خدای عزوجل و کلمهٔ مرکب را هم افدستا[6] با تا نیز گفته اند.

آهن ربا: سنگی که آهن بخود کشد. بهندوی کاتل[5] گویند.

آذرکشسپ[7]: آتشخانه که مغان می پرستند، لهراسپ[8] برآورده بود و مغان می پرستند.

ب[9]

اردی بهشت[10]: آفتاب در ثور و نیز سیوم روز از ماه را اردی بهشت گویند.[11]

آفتاب پرست: گل نیلوفر و بوقلمون

آهن جفت: آنکه بدان زمین را شیار کنند.

د[12]

آبکند[13]: آبگیر را گویند.

استخوان رند: جانوریست از پرندگان و همای را نیز گویند.

---

[1] نسخهٔ ک: بخش دوم گونهٔ بیست و چهارم، [درین نسخه عنوان بخش نخست بدینطور است: بخش نخست در سخنان پارسی و دری و پهلوی که جداگانه باشد و سخنی با سخنی دیگر فرانیامده، و آن بر نهاد حرف های عجمی بیست و سه گونه است.]

[2] این عنوان در «ک» نیست — [3] ک عنوان ندارد

[4] ک: نیکوترین افندستا نیز گفته اند، رک: قواس ۱۹۳ و لسان ؛ فرس: کلمهٔ مرکب پهلوی آفد شگفت و ستایش، نیز رک: صحاح ۲۱ — [5] ک: کاتیل

[6] در فرس، صحاح، قواس نیست

[7] ک عنوان ندارد — [7] آذرگشب

[8] ک: این جمله را ندارد (اراست ... بود)

[9] ک: بهرهٔ سوم در آنکه تاست — [10] لسان — [11] و نیز سوم روز از ماه را اردی بهشت گویند

[12] ک: بهرهٔ چهارم در آنکه دال است — [13] ک: آنکبند

ابرود[1] : سنبل یعنی چهر[2]

ز[3]

آفریدگار : پدیدآرندهٔ همه باشد.

آماره گیر[4] : محاسب یعنی حساب گیر و آمارگیر و واره گیر[5] و وارگیر و مرگیر و روزگیر نیز گویند.

ارزه گر[6] : کاه گل گر

اندایش گر[7] : کاه گل گر یعنی هاله گر و انداش گر[8] نیز گویند.

اسکدار[9] : الاغ[10] که اسب و توشه مهیا[11] دارد، یعنی برید که از بهر شتاب[12] وی بهر فرسنگی و منزلی اسبی و توشه در راهش دارند تا چون ازین اسپ فرود آید[13] بران نشیند؛ بهندوی دهاده[14] گویند.

آهو نبر[15] : کسی را گویند که در دیوار و یا زمین نقب زند یعنی نقب زن

آبگیر[16] : آبدان را گویند.

اشترخار[17] : نباتیست که بتازی حاج[18] گویند.

---

[1] برهان: آب رود بروزن یاد بود، سنبل مانند و نیلوفر، مدار: ۱ : ۱۲ آب زود بمد و قصر سنبل که هندش بالچهر گویند.

[2] جهانگیری ۱ : ۷۶ آبرود سنبل بهندوی چهر [3] ک بهرهٔ پنجم در آنکه را است.

[4] قواس ۹۲: آمارگیر، ک : اماره گیر: محاسب یعنی حساب گیر و آمارگیر و آواره گیر و ترگیر و روزگیر نیز

[5] مدار ۱ : ۳۶ آمارگیر و آماراگیر (بمد و بغیر مد) محاسب و نویسنده و اورا امرگیر و روزگیر و آوارگیر نیز گویند.

[6] مدار ۷۲ ارزه کاه گل؛ برهان ۱۰۳ ارزه گر اندایش گر و گچ مالنده کسی که کاهگل و گچ در جائی مالد

[7] رک : برهان ۱۶۹ [8] نسخهٔ اصل (پ) : اندایش گر؛ ک : کذا در متن و موید، اما برهان ۱۹۸ اندا بمعنی گلابه و کاهگل مالیدن ، و کاهگل مالنده نیز رک : مدار ۱ : ۱۳۱

[9] برهان ۱۳۸، سرمه ۹، برهان اسکدار[10] ۱۵۷ الاغ قاصد و پیک و اسبی که در راهها بجهت قاصدان گذارند.

[11] ک : که اسپ و توشه مهیا دارد [12] ک : شتاب وی

[13] پ : بدان [14] موید ۱ : ۳۵ معنی کلمه بحوالهٔ زمان نوشته

[15] جهانگیری ۱ : ۱۷۰ آهون : نقب ، رشیدی ۱ : ۱۷۶ آهون نقب ، آهون بر: نقب زن ؛ نیز رک : برهان ۱ : ۷۲

[16] برهان ۱۱ : آبگیر آبدان ، آبگیر استخر و تالاب ، رشیدی ۱ : ۵۷ آبگیر گوئی که آب باران دران جمع شود ، تالاب و کولاب نیز خوانند.

[17] جهانگیری ۲ : ۱۳۳۹ اشترخار نام جنسی از خار باشد که شتر آنرا برغبت تمام چرا کند و آنرا خار اشتر و خارشتر و شترخار نیز گویند.

[18] پ : حاج ، ک : جاج ، این متبادل واژه در فرهنگها دیده نشد.

ارمانخوار[1] : حسرت خوار

(ز)[2]

آذرافروز[3] : آتش افروزنده و بدانچ آتش افروزند و گویند که نام مرغی است.
اشترغاز[4] : گیاهی است که هندوی جانواسه[5] گویند.

(ک)[6]

آهوبرهٔ فلک[7] : آفتاب

(گ)[8]

استخوان رنگ[9] : استخوان رند و آن همای است.

(ن)[10]

آبدستان[11] : آفتابه
آذرگون[12] : نام گلی است بر شکل آتش در سرخی و اورا آذریون نیز گویند.

---

[1] موید ۱: ۳۴ ارمانخور بالکسر حسرت خورنده کذا فی زفان گویا؛ اما ارمان در اکثر فرهنگها بالفتح است فقط در سکندری بالکسر (مدار ۱: ۸۵). مدار ۱: ۸۶ ارمان خوار پشیمان، خوار

[2] ک: بهرهٔ ششم در آنک زاست [3] جهانگیری ۱: ۱۰۰، آذرافروز و آذرفروز و آذرافزا و آذرفزا بمعنی آتش افروز و آتش فروز که سی معنی دارد: اول ظرفی، دوم نام ماه، سوم نام مرغی، نیز رک: برهان قاطع ذیل همین واژه ها [4] در بعضی فرهنگها اشترغار است، مثلاً موید الفضلا ۱: ۳۵، مدار ۱: ۹۵، در اول الذکر اشترغاز نیز آمده اما معنی کمی مختلف است ۱: ۲۹، مدار اشترخار و اشترغاز هم معنی است اما در جهانگیری ۲: ۱۳۳۹ و رشیدی ۱: ۱۲۵ و سروری ۱: ۴۰، ۴۴، و برهان ۱: ۲۷ هردو معنی مختلف دارند.

[5] در مدار ۱: ۹۵ جواسه مترادف اشترخار [6] ک: بهرهٔ هفتم در آنک کافست

[7] ک: آهوره فلک؛ مدار ۱: ۴۱: آهوی فلک: آفتاب و برج حمل، برهان ۱: ۷۲ آهوی فلک: خورشید، موید ۱: ۵۲ آهوی فلک، آهوبرهٔ فلک اگر برج حمل مراد دارند روا باشد. [8] در ک جدا عنوان ندارد، ذیل بهر کاف

[9] موید ۱: ۵۵ استخوان رنگ همان استخوان رند؛ برهان ۱: ۱۲۵ استخوان رند و استخوان رنگ: همای باشد.

[10] ک: بهرهٔ هشتم در آنک نون است [11] موید ۱: ۶۸ آبدستان: ابریق و آفتابه و مطهره

[12] صحاح ۲۲۹ آذرگون و آذریون نوعی است از گلها که بسرخی زند و بعضی بزردی، گاوچشم نیز خوانند، برهان ۱: ۲۸-۲۹؛ آذرگون نوعی از شقایق است که کنارهای آن سرخ و میانش سیاه می باشد ... آذریون بوزن و بمعنی آذرگون؛ نیز رک: سروری ۱: ۷۱

استوربان[1] : نام پرنده است که بتازی شور[2] گویند

انگشتان کنیزگان[3] : گونهٔ از انگورهای کوهست

آذربایگان[4] : نام ولایتی است نزدیک تبریز که آتش کدهٔ مغان آنجا بود و آذربادگان نیز گویند.

(و)[5]

آمیزه مو[6] : مردم کمل یعنی دوموی سیاه و سپید آمیخته

آهن گاو[7] : [آلت] شیار[8]

(ه)[9]

ایرمانخانه[10] : این جهان و خانهٔ مستعار

آبشتنگاه[11] : قدم جای و خلوتخانه

آستین رفیده[12] : ترشی است.

آسمان دره[13] : راه کهکشان

---

[1] مدار ا : ۸۸ ، موید ا : ۷۹ استوربان پرنده ایست که بتازی خور گویند ، کذا فی القنیه منقول از زفان گویا

[2] ک : سور ، مدار : سمور [3] مدار ا : ۱۳۷ انگشتان کنیزکان نوعی از انگورهای کوهی که عرب آنرا اصابع الحور خوانند ، آنندراج : انگشتان کنیزکان نوعی از انگورهای کوهی است ، و انگشت کنیزکان نوعی از ریحان ، اما موید ا : ۸۴ انگشت کوهی یعنی نوعی از انگورهای کوهی [4] این ولایت از قدیم بنام آذربیجان شهرت داشته ، رک : راحة الصدور راوندی ص ۷۱۰ ، ۵۱ ، ۱۰۴ وغیره و معجم البلدان ، آذربیجان مخفف آذربایجان معرب آذربایگان است ، نیز رک : سروری ا : ۸۸ و رشیدی ا : ۸۱ [5] ک واو ندارد

[6] قواس ۹۰ آمیزه موی : دوموی ؛ مدار ا : ۳۷ ، آمیزه مردم دوموی سیاه و سفید ، آمیره موکهل ، سروری ا : ۹۰ آمیزه مو مردم دوموی

[7] ک : آهن گاو : پهاله ، مدار ا : ۴۰ آهن گاو آلت آهنین قلبه رانان هندش پهاله ؛ سروری ا : ۸۹ آهنگاو آهن جفت ، آلتی باشد که زمین را بآن شیار کنند. [8] گذاشت دراصل و این درست نیست ؛ معنی صحیح آلت شیار باشد. [9] ک : بهر نهم ذرآنک ها است.

[10] رک : قواس ۶ ؛ مدار ا : ۱۵۱ ؛ برهان ا : ۱۹۶ ایرمان سراخانه و سرای عاریتی. اما برای لفظ ایرمان رک : صحاح ۲۳۲ و برهان ا : ۱۹۶

[11] فرس ۴۲۴ ، صحاح ۲۶۱ آبشتنگاه خلاخانه ، قواس ۱۲۷ آبشتنگاه خلوت گاه ؛ سروری[92] آبشتنگاه متوضاء

[12] درموید ا : ۹۶ ، مدار ا : ۲۹ این واژه و معنی اش بحوالهٔ زفان آمده .

[13] رک : موید ا : ۹۶ ، سروری ا : ۱۰۹ ، برهان ا : ۴۲

ابرمرده[1] : داروئی است چون در آب اندازند، درخورند بتازی اسفنج گویند.

اردهاله[2] : نام طعامی که بتازی سنخینه گویند.

آبکامه[3] : آشامیست معروف و نام داروئی است.

گونهٔ ب - ا[4]

بادپروا[5] : روزنی که بر رخ باد نهند تا باد درآید و آنرا بادگیر[6] نیز گویند.

ب[7]

بدخش[8] مذاب[9] : یعنی لعل بدخشانی گداخته و بدخشانی را بدخشی و بدخش نیز گویند.

ت[10]

بوی پرست[11] : یعنی سگ که بوی شکاری راگیرد[12].

د[13]

بادآورد[14] : گیاهی که بتازی شکاعی[15] گویند و بهندوی دهماسه .

برومند : توانا[16] و برخوردار و خورم[17] و کامیاب و صاحب میوه.

---

[1] رک: موید ا: ۹۹، مدار ا: ۴۸، برهان ا: ۸۰ [2] جهانگیری ا: ۱۰۷ آرد هاله آشی باشد مانند کاچی... و آنرا بتازی سنخینه گویند، موید ا: ۹۶ آرد دوله، و برهان ا: ۱۰۱ اردوله، ا: ۲۱ آرد توله، آرددوله، آرد هاله بهمین معنی آمده [3] موید ا: ۹۴ آبکامه آشامی است .. و نام داروئی است که بهندی کانجی گویند.

[4] ک: بهردهم درآنک آغاز آن با است [5] موید ا: ۱۱۱ بادپروا خانهٔ را گویند که بادگیر داشته باشد، و روزنی را گویند که برای بادگذارند کذا فی زفان گویا [6] موید ا: ۱۳۱ بادغد و بادغر یعنی خانهٔ تابستانی و بادگیر.

[7] ک: بهر یازدهم در آنک باست . [8] ک: بدخشت، برهان ا: ۲۴۲ بدخش مخفف بدخشان، وچون لعل از آنجا آرند لعل رانیز بدخش گویند و بدخشانی و بدخشی راهم بدخش گویند.

[9] برهان ا: ۲۴۳ بدخش مذاب کنایه از لعل بدخشان - وسراب لعل ؛ موید ا: ۱۱۵ بدخش مذاب یعنی لعل بدخشانی و بدخشی نیزگفته اند کذا فی زفان گویا

[10] ک: بهر دوازدهم در آنک تا است. [11] موید ا: ۱۱۸ معنی متن بحوالهٔ زفان آورده.

[12] پ: می گردد

[13] ک: بهر سیزدهم در آنک دال است. [14] رک: موید ا: ۱۲۳، برهان ا: ۲۰۷، جهانگیری ا: ۱۸۲

[15] رک: موید ؛ برهان بعربي شوکة البیضا

[16] موید ا: ۱۲۶ این معانی بحوالهٔ زفان آورده.

[17] کذاست در هر دو نسخه

به آفرید[1]: نام دختر گشتاسپ

باربد[2]: نام مطرب خسرو پرویز

بادغر[4]: موضعی را گویند که در آن عمارت باد از هر جانب رسد[3] و آن را بادرس نیز خوانند یعنی بادگذار و بعضی
بادغد[5] با دال گویند.　　　　بادسار[6]: بادگذار و سبک سر

برزگر[7]: [کشا]ورز[8] یعنی مزارع

بادبر[9]: فرزه که هندوی پهرکی گویند.

بلادر[10]: میوه معروف که بهندوی بهلاوه[11] گویند.

بوتیمار[12]: جانوریست سپید که آنرا ماهی خوارک[13] گویند.

بوافزار[14]: بوزار[15] یعنی دیگ افزار که بتازی تابل[16] گویند.

بادانجیر[17]: درختی است معروف.

---

[1] کذاست در هر دو نسخه و نیز در موید ا: ۱۲۷، اما نام دختر گشتاسپ یعنی خواهر اسفندیار به آفرین بود، رک: برهان ا: ۲۷۲، و سرمهٔ سلیمانی ۴۰، در برهان نیز افزوده: و اورا به آفرید هم می گویند که بجای نون دال باشد.

[2] رک: برهان ا: ۲۱۵　　　　[3] بهر چهار دهم در آهنگ راست.

[4] رک: فرس ۱۳۵، صحاح ۱۰۰؛ قواس ۱۲۳ بادغر جائی باشد که درو باد جهد.

[5] رک: برهان ا: ۲۱۱، (بادغد و بادغر هردو)؛ موید ا: ۱۲۳-۱۲۴، ذیل بادغد: و در لسان الشعرا مذکور است که این لغت در فرهنگنامهٔ اسدی در باب الراد است و در فرهنگنامهٔ مولانا فخر قواس با دال است اما اختیار قاضی خان با دال است. باید گفت که در فرس اسدی و صحاح بادغر و بادغرد است نه بادغد.

[6] موید ا: ۱۳۱ بادسار در زفان گویا بمعنی بادگذار و سبکسر؛ نیز رک: برهان ا: ۲۱۱؛ صحاح ۱۰۰، بادسار بمعنی سبک سر

[7] رک: موید ا: ۱۳۳، برهان ا: ۲۵۴-۲۵۵　　　　[8] برهان ۴: ۲۲۶۸ ورز بمعنی کشت و زراعت

[9] ک: بادبر فرفره که بهندوی پهرکی گویند. و همین معنی در موید ا: ۱۲۱ بحوالهٔ زفان نقل است.

[10] موید ا: ۱۳۴ بلادر نام درختی مشهور هندش بهلانوان؛ مدار ا: ۲۳۶ بلادر و بلادور و بلادری بمعنی میوه است، هندش بهلاوه

[11] ک: بهلاوه　　　　[12] موید ا: ۱۳۵، مدار ا: ۲۵۲

[13] در 'پ' ماهی خوارک ... دیگ افزار محذوف

[14] موید ا: ۱۳۵ بوی افزار همان بوزار یعنی بو افزا که بتازیش توابل گویند.

[15] موید ایضاً بوزار آنرا گویند که در شکم مرغ توابل جمع کرده بپزند.

[16] دستور الاخوان ۱۲۱، التابل دیگ افزار التوابل جماعه

[17] موید ا: ۱۳۰ معنی بادانجیر بحوالهٔ زفان نوشته، نیز رک: برهان ۱: ۲۰۶

بیدانجیر[1]: درختی است معروف که گونه ای از بید است.

پایکار[2]: آنک پایخانه را راست کند.

ز[3]

بوستان افروز[4]: گل است سرخ، شکل تاج خروس وگویند که آن ضیمران[5] است.

ش[6]

بادکش: بادبزن

بیدموش[7]: بیدی است که اورا[8] گربه گیرد[9].

بوفروش[10]: عطار

بدکنش[11]: بدکردار و بدکنشت[12] نیز گویند.

بیل کش[13]: سلاحی

ک[14]

بلنگ مشک[15]: سنبل و قرنفل بستانی و نره[16] گربه را گویند وبعضی پلنگ مشک[17] ببا و کاف پارسی وکسر با گویند.

---

[1] موید ۱: ۱۳۶ بید انجیر درختی است معروف که گونه است از بید بهندوی ارند گویند.

[2] پاکار و پایکار شخصی راگویند که مستراح را جاروب کند و پاکیزه سازد، تازیش کناس، موید ۱: ۱۹۹

[3] ک: بهر پانزدهم در آنک زاست. [4] مدار ۱: ۲۵۵ بوستان افروز گلی است بشکل تاج خروس وگل عبهر وگویند ضیمرانست؛ موید ۱: ۱۳۹ بستان افروز نام گلی سرخ که بتازیش عبهر خوانند و تاج خروس نامند؛ و در زفان گویا مذکور است که ضیمران و شاه اسپرغم است الخ

[5] دستورالاخوان ۱: ۴۰۱ ضیمران شاه سپرغم ای بوستان افروز

[6] ک: بهر شانزدهم در آنک شین است [7] پ: بیدهوش

[8] پ 'بیدی است' را ندارد. [9] موید ۱: ۱۴۴ بیدموش یکی از هفده نوع بید یعنی بیدی که اورا گربه بید هم خوانند؛ درمتن گیرد تصحیف گویند می باشد.

[10] رک: موید ۱: ۱۴۴، برهان ۱: ۳۱۸ [11] موید ۱: ۱۴۳ بدکنش بدکنشت یعنی بدکردار کذا فی زفان گویا

[12] ک: وکنشت نیز گویند. [13] موید ۱: ۱۴۸ بیلکش سلاحی است کذا فی زفان گویا

[14] ک: بهر هفدهم در آنک کافست. [15] درموید ۱: ۱۵۲ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا آمده؛ و برهان ۱: ۳۰۰ بلنگ مشک و بلنجشک بحوالهٔ موید بمعنی سنبل الخ، ۱: ۴۱۶ پلنگ مشک و قلنجشک نام داروئی و نیز بید مشک [16] ک: ونیز؛ اما موید نره گربه، وهمین است دربرهان ۱: ۳۰۰ بحوالهٔ موید.

[17] رک: برهان ۱: ۴۱۶.

گ[1]،

بادرنگ[2] : ترنج و خیار معروف و هلاک
بستراهنگ[3] : لحاف

ل[4]،

برخوهل[5] : کژ

م[6]،

بادژنام[7] : سرخیاده و صنوا که بهندوی آنرا پشت[8] خوانند.
برندکام[9] : مراد[10] و بالینه دبان

ن[11]،

بادبیزن : بهندوی پکّه گویند.
بادفوردین[12] : باد غربی را گویند چنانک قائلی[13] گوید مصراع - باد فوردینست کش خواند عرب ریح الدّبور
بادبرین[14] : باد شرقی که آنرا باد صبا گویند.
برزین[15] : آتش کده است یعنی آتش گاهی است بروستائی[16] نیشاپور و آنرا برین و آذر برزین نیز گویند.

---

[1] ک : بهر هیژدهم درآنک کاف پارسی است.
[2] رک : موید ا: ۱۵۳، درین معنی اخیر بحوالهٔ زفان نوشته. [3] موید ا: ۱۵۴ بستر آهنگ لحاف و نهالی
[4] ک : بهر نوزدهم درآنک لام است.
[5] موید ا: ۱۵۶ معنی این لفظ بحوالهٔ زفان؛ شرف نامه بمعنی کژ ای کج و کج پای نیز رک : مدار ا: ۲۰۲، اما در اکثر فرهنگها بجای برخوهل خوهل آمده، مثل اسدی (فرهنگ ص ۳۱۳) و صحاح ۲۰۷ : خوهل کژ بود ضد راست بوشکور گوید الخ نیز رک : برهان ۲ : ۷۹۷ [6] ک : عنوان ندارد.
[7] مدار ا: ۱۶۴، برهان ا: ۷۱۰، بادژ، بادژنام و بادژفام و بادژوام، بادژکام بهمین معنی
[8] این کلمه در مدار موجود است. [9] این معنی کلمه فقط در موید ا: ۱۶۰ آمده ؛ و در دیگر فرهنگنامه ها مانند برهان ا: ۲۶۶ و رشیدی ا: ۲۷۶ برندکام بمعنی بابونهٔ گاو است [10] ک : مراد بالینهٔ دبان
[11] ک : بهر بیستم درآنک نون است. [12] کذاست در موید ا: ۱۶۳؛ اما در لغت فرس ۳۶۵، جهانگیری ا: ۱۸۱، رشیدی ا: ۱۹۸ فوردین، فرس : بادفوردین باد دبور بود دقیقی گوید الخ اما رشیدی بمعنی باد شمال آورده در برهان ا: ۲۱۲ بادفوردین بمعنی باد فروردین یعنی باد دبور آمده. [13] ک : قائل ؛ این مصراع در لسان الشعرا موجود است، و چون لسان از زفان گویا قدیم تری است بنا برین این مصراع از نویسندهٔ زفان گویا نیست.
[14] فرس ۳۶۵، صحاح ۲۳۲ باد برین باد صبا [15] فرس ۲۷۳ برزین آتشکدهٔ گبران. و اینکه این کلمه مرکب است رک : رشیدی ج ا ص ۲۷۲ حاشیه. [16] ک : بروستانه (حذف نیشاپور)

بادخون[۱] : جای بادگزار

بادبان[۲] : پیش وپس گریبان ، بادران[۳] نیز گویند .

بومادران[۴] : نام داروئی است و بوماران نیز گویند.

باژدان[۵] : آوندی که عسل درو سیم می اندازند.

باردان[۶] : آوند شراب

بردارشان[۷] : یعنی دور کن ایشان را.

و[۸]

پیوسته برو[۹] : یعنی پیوسته ابرو

بچه کو[۱۰] : حرامزاده

بادرو[۱۱] : بتازی بادروج گویند و بهندوی بیری.[۱۲]

بادافراه[۱۳] : پاداش یعنی جزا و عقوبت و این را بادفراه[۱۴] و بادفره نیز گویند.

بادفره[۱۵] : فرفره را گویند که بچگان بازند و آن چوبکی بود رشته درمیان کرده ؛ کودکان آن را تاب همی دهند و می گردانند ، بهندوی پهرکی[۱۶] گویند و نیز بچگان بدوندو او زخم باد بگردد.

بهمنجنه[۱۷] : اول روز[۱۸] از بهمن ماه است و آن اهل عجم را موسمی است؛ درین روز جشن کردندی و در طعامها بهمن سپید و سرخ درانداختندی و در فرهنگنامه[۱۹] است ، آن موسم دوم روز است از بهمن ماه ، دران روز طعامها

---

۱ رک : برهان ۱ : ۲۰۸ ۲ رک : موید ۱ : ۱۶۲ ۳ ک : بادبان ، اما رک : موید ۱ : ۱۶۳

۴ برای بومادران و بوماران رک : برهان ۱ : ۲۷۰ ۵ در موید ۱ : ۱۶۳ این واژه و معنی اش بحوالهٔ زفان گویا آمده؛ موید و برهان ۱ : ۲۲۰ هردو بزای پارسی ۶ موید ۱ : ۱۶۲ ، برهان ۱ : ۲۱۵

۷ این جمله ایست ، و جای آن اینجا نیست و در "ک" این نیامده. ۸ ک قبول ندارد ۹ ک این را ندارد، رک . موید ۱ : ۲۲۱

۱۰ رک : موید ۱ : ۱۷۵ ، برهان ۱ : ۲۳۷ ۱۱ در موید ۱ : ۱۷۴ این معنی بحوالهٔ زفان گویا آمده.

۱۲ ک : بهر بیست و دوم در آنک ها است . ۱۳ فرس ۴۲۳ بادافراه ، صحاح ۲۶۳ بادآفراه عقوبت و پاداش (صحاح مکافات) باشد . ۱۴ برهان ۱ : ۲۰۵ بادآفراه ، بادافراه ، بادافره ، ۲۱۲ بادفره بمعنی جزا و مکافات ۱۵ ک : بادفره .. "گویند" را ندارد ، برهان ۱ : ۲۱۲ بادفر ، بادفراه ، بادفره هرسه بهمین معنی دارد . ۱۶ موید ۱ : ۱۷۷ لتو ۱۷ رک : فرس ۴۷۳ ، قواس ۱۷ ؛ صحاح ۲۶۶ ، بهمنجنه روز دوم ماه بود بقول فارسیان و بقول دیگر روز دوم بود از ماه بهمن الخ

۱۸ این معنی فقط بحوالهٔ زفان گویا ، در موید ۱ : ۱۰۱۴ درج شده . ۱۹ بظاهر مراد لغت فرس اسدی است که درین فرهنگ آمده : جشنی است که دوم روز از بهمن ماه کنند و طعامها سازند و بهمن سرخ و زرد برسر ←

کردندی و این درست تراست. و درمحلی است که پنجم روز از بهمن ماه.

برزده[۱]: شاخ

برنامه[۲]: عنوان یعنی نشان که در مکاتبه کنند.

برلسته[۳]: جماد

بررسته[۴]: نبات یعنی گیاه

بادروزه[۵]: جامهٔ کهنه و آنک مردم بکار دارد[۶]

بادابله[۷]: آبلهٔ هلاک کننده که بهندوی لوت گویند

باداوله[۸]: همان بادآبله

بادریسه[۹]: آنچ برچوب خیمه کنند و آنچ زنان بردوک کنند و آن چریست که بردوک چرخهٔ زنان باشد و آنرا بتازی فلکه[۱۰] گویند.

بهنانه[۱۱]: کلیچه یعنی قرص

بهارخانه[۱۲]: بناء بلند را گویند بزبان پهلوی

بادرون بویه[۱۳]: گیاهی است برگها شگافته و بوی ترنج دارد بعضی شاه تره گویند و این را بادروخ[۱۴] بویه نیز گویند.

برپیچیده[۱۵]: درهم آمده بود یعنی پژمرده

← کاسه ها نهند و ماهی و تره و ماست آرند الخ

[۱] موید ا: ۱۸۰ برزده شاخ و ساخته و بلند شده و برمالیده، نیز رک: مدار ا: ۲۰۵

[۲] رک: قواس ۹، سروری ا: ۲۰۴، برهان ا: ۲۶۴

[۳] رک: قواس ۱۷ [۴] رک: قواس ۱۷ [۵] رک: موید ا: ۱۷۷، برهان ا: ۲۱۰

[۶] بعد از آن در نسخهٔ 'پ' یک کلمهٔ است ناخوانا که در 'ک' ندارد.

[۷] مدار ا: ۱۶۰ باداوله و بادابله نام زحمتی است که او را بادلوت خوانند، نیز رک: برهان ا: ۲۰۵ بادآبله

[۸] برهان ا: ۲۰۷. بادآوله [۹] برهان ا: ۲۱۰ [۱۰] ایضاً

[۱۱] پ: برنانه؛ ک: بنانه، متن تصحیح قیاسی؛ رک: موید ا: ۱۸۴، مدار ا: ۲۶۵، برهان ا: ۳۲۹ بهنانه کلیچه سفید و قرص نان

[۱۲] موید ا: ۱۸۳ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته

[۱۳] موید ا: ۱۷۷ معنی بادرون بویه بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

[۱۴] این کلمه در موید جدا آمده

[۱۵] موید ا: ۱۸۰ برپیچیده پژمرده و درهم شده.

باد هرزه[1] : افسونی که دزدان[2] برای خواب صاحب خانه کنند[3].

برچین گاه[4] : کرسی

بی،[5]

برخوهل[6] : کژی

گونهٔ پ ب[7]

پایاب[8] : طاق[9] و بن آب و حوض را نیز گویند و در فردوسی پایاب طاقت گویند : فلان پایاب ندارد یعنی طاقت

پ،[10]

پیوراسپ[11] : نام ضحاک ماران

د،[12]

پایمزد[13] : مزد[14] آوردن گریخته[15] را گویند یعنی جُعل[16] و آنرا دستگیر نیز گویند

پیل امرود[17] : جنسی از امرود کلان است.

ر،[18]

پیشار[19] : دلیل که بر طبیب برند و آن پیشاب که بشیشه کنند از آن[20] زحت.

---

[1] موید ۱ : ۱۷۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا آورده. [2] نسخهٔ ک درخان، مثال عمده تصحیف کلمه است.

[3] موید : دمند [4] این واژه در اکثر فرهنگها دیده نشد، اما موید کلمه و معنی اش را بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

[5] ک : بهر بیست سیم در آنک یا است. [6] رک : مدار ۱ : ۲۰۳، نیز رک : موید ۱ : ۱۵۶ برخوهل کژ کذافی زفان

[7] ک : گونه بیست پنجم در آنکه آغاز آن با و پارسیست. [8] ک : پایاب طاقت را گویند، فلان پایاب ندارد یعنی طاقت ندارد. [9] اگرچه مدار ۱ : ۲۸۶ بحوالهٔ سکندری (تحفة السعادة) معنی طاق و بن حوض و لب دارد، اما بظن قوی طاق غلط است، اصل لفظ طاقت است.

[10] ک عنوان ندارد. [11] ک : پیوردست ؛ برهان ۱ : ۲۴۲ بیورسب (حرف اول و آخر هر دو بای عربی است.) [12] ک عنوان ندارد.

[13] مدار ۱ : ۲۸۸ پایمزد اجرت قاصد و نیز بندی بانان .. و در پنج بخشی زفان گویا مزد آوردن بندهٔ گریزپا، عرب آنرا جعل بضم خوانند و آنرا دستگیر نیز گویند [14] ک «مزد» ندارد.

[15] ک ناخوانا [16] رک : برهان ۱ : ۳۶۵ [17] رک : برهان ۱ : ۴۴۷

[18] ک : بهر سوم در آنک را ست.

[19] موید ۱ : ۲۰۲ پیش آر بوزن پیشکار پیشاب که بشیشه کنند و پیش طبیب برند الخ

[20] ک این را ندارد.

پرندآور[1] : تیغ گوهردار

پرستار[2] : کنیزک یعنی خدمتکار

پای افزار[3] : نعلین وکفش وهرچه در پای می کنند.

(س)[4]

پرمگس[5] : پلارک را گویند.

(ش)[6]

پیشکش[9] : خدمتی — پیل گوش[7] : گلی است ، بعضی[8] گویند نیلوفراست.

پیازموش[10] : بیخی است که بتازی عنصل[11] گویند.

پنج نوش[12] : شرابیست که پنج تریاک در آن می افتد.

(ف)[13]

پای باف[14] : جولاهه

(ل)[15]

پارسال[16] : سالی که پیش از سال گذشته بود.

پای پیل[17] : پیاله است معبری که درین صورت پای پیل دارد و نام سلاحی است در زنگبار.

---

[1] هرسه نسخهٔ اصل: پرور ندارد؛ اما فرس ۱۳۲، صحاح ۱۰۲؛ پرند آور بمعنی تیغ گوهر، بابیت شاهد :
بینداخت تیغ پرند آورش ٭ همی خواست ازتن بریدن سرش ؛ و فرس این بیت بنام فردوسی وصحاح بنام دقیقی
در مدار ا: ۲۹۱ همین بیت بنام دقیقی شاهد پراندآور آمده ؛ موید ا: ۲۰۱ پرندآور را بحوالهٔ زفان گویا آورده است.
بظن بسیار قوی پرورندار که درنسخه های اصل است مغلوطست. [2] رک: موید ا: ۲۰۰ و برهان ا: ۳۸۳

[3] موید ا: ۲۰۰ پای افزار و پای فزار هم معنی، ومعنی پای افزار بحوالهٔ زفان گویا نوشته

[4] ک: بهر چهارم درآنک به سین است. [5] موید ا: ۲۰۶ معنی کلمه را بحوالهٔ زفان گویا نوشته

[6] ک: بهر پنجم درآنک شین است. [7] موید ا: ۲۰۸؛ برهان ا: ۴۴۷ پیلگوش پیلوش است که نوعی از
سوسن وگل نیلوفر [8] ک ندارد [9] موید ا: ۲۰۷ پیشکش خدمتی

[10] مدار ا: ۳۲۵ پیازموش بیخی است که بتازی عنصل گویند [11] موید ا: ۲۰۷ بحوالهٔ زفان بصل الفار نوشته.

[12] موید ا: ۲۰۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان آورده. [13] ک: بهر ششم درآنک فاست.

[14] رک: موید ا: ۲۰۸ [15] ک: بهر هفتم درآنک لام است.

[16] موید ا: ۲۱۱ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته. [17] برهان ا: ۳۶۲ پای پیل حربهٔ باشد که اکثر
واغلب زنگیان دارند، و نوعی از قدح وپیالهٔ شرابخوری.

(م)[1]

پیلسم[2] : نام مردی است.

پنجهٔ مریم[3] : گیاهی[4] است که مریم رضی الله عنها وقت وضع حمل دست دران گیاه زده بود، مانند پنج انگشت شده، بکشت[5] امرود مانند[6]، خوشبوئی است و اورا بخور مریم نیز گویند و آن خاریست کثیف خرد بدان پشم[7] می شویند[8].

پاردم[9] : دوال که زیر دم آرند.

(ن)[10]

پرسیاوشان[11] : رستنیه ایست مانند کشنیز و شکوفه و میوه ندارد، مانند[12] کرفس نزدیک چاه بود، بتازی شعر الجبار[13] گویند.

(ه)[14]

پاشنامه[15] : آنک[16] اورا بته[17] گویند.

پاچنامه[18] : همان پاشنامه

پیش گاه[19] : جامهٔ باشد که در پیشگاه خانه باز گسترند.

---

[1] ک عنوان ندارد [2] برهان ا: ۴۴۷ پیلسم برادان پیران ویسه است که بردست رستم کشته شد.

[3] موید ا: ۲۱۴، برهان ا: ۴۲۲ [4] موید جزو اول معنی کلمه بحوالهٔ شرف نامه نوشته و جزو دویش بحوالهٔ زفان گویا، حالانکه هر دو جزو شامل معنی مندرج زفان گویاست. [5] ک : بکشتهٔ امرود

[6] ب : مانند [7] ک : بسمه [8] ب : شود [9] رک : موید ا: ۲۱۳؛ ک این کلمه را ندارد.

[10] ک عنوان ندارد [11] موید ا: ۲۱۷ معنی کلمه از زفان گرفته بدون ذکر فرهنگ [12] ک : رنگ مانند کرفس [13] موید : شعر الجن، برهان ا: ۲۸۵ شعر الجن ولحیة الحمار. چنان بنظر می رسد که در نسخهٔ اصل زفان الحمار را الجبار خوانده اند.

[14] ک عنوان ندارد [15] جهانگیری ا: ۲۲۴ پاچنامه، ۲۳۲ پاژنامه، ۲۲۴ پاشنامه بمعنی لقب، و قرین و همال، نیز رک : موید ا: ۲۲۲ و برهان ا: ۳۴۶، ۳۵۲، ۳۵۵.

[16] ک : رنگ او

[17] کذاست در هر دو نسخه.

[18] ب و ک : پاجامه

[19] برهان ا: ۴۴۳ پیشگاه صدر، و صدر مجلس، و فرشی را نیز گویند که در پیش افگنند و فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند الخ

پنج پایه[1] : سرطان که در هندی کیکره گویند.

پیش کاره[2] : خدمتکار

پوست گاله[3] : چیزیست که بتازی آنرا حیره گویند.

پشت مازه[4] : صلب پژمرده[5] ترنجیده شده را گویند.

پاچاه[6] : جولاهان[7] که در وی پای می کنند و می نشینند.

گونهٔ 'ت'[8] 'د'

'ز'[9]

تنومند : توانا

تخته سپار[10] : چوب[11] جفت که هندوی بروهته گویند.

'ع'[12]

تارمیغ[13] : مژه[14] که هوارا تاریک کند.

'ن'[15]

ترنگبین[16] : گونهٔ از نوش است.

'ه'[17]

تب بازه[18] : تب لرزه[19] باشد که[20] از بزرگ شدن سپرز در آید[21].

ترزوه[22] : قباله

تکژدانه[23] : غلاف دانه یعنی دانهٔ غلاف و جز آن

---

۱ رک: موید ا: ۲۲۵ ۲ رک: موید ا: ۲۲۶

۳ موید ا: ۲۲۵ پوست گاله چیزیست زیر دنبه گوسپند که بتازیش حیره گویند کذا فی زفان گویا.

۴ رک: موید ا: ۲۲۴، برهان ا: ۴۰۸ ۵ رک: موید ا: ۲۲۴ معنی بحوالهٔ زفان گویا، نیز رک: برهان ا: ۴۰۰

۶ موید ا: ۲۲۱ پاچاه؛ برهان ا: ۳۴۶ پاچاه یعنی پاچال، و آن گوی باشد که جولاهان در وقت بافندگی پای خودرا درآن آویزند. ۷ ک: جولاهانگه ۸ ک عنوان ندارد ۹ ایضاً ۱۰ مدار ا: ۳۵۷ تخته سپار (سپار مغلوط) چوب جفت هند بروتهه خوانند، برهان ۲: ۱۰۸۵ سپار آهن جفت که زمین بآن شیار کنند.

۱۱ ک چوب جفت ندارد، و سیار بجای سپار ۱۲ ک: بحر هشتم در آنک غین است.

۱۳ رک: موید ا: ۲۵۴ ۱۴ ک: مژهٔ هوا ۱۵ ک: بحر نهم در آنک نون است.

۱۶ رک: برهان ا: ۴۶۱، معرب آن ترنجبین ۱۷ ک: عنوان ندارد.

۱۸ رک: موید ا: ۲۷۲ که معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته، برهان تب باده، ک تب بازه، لسا تب بازه ۱۹ ک: لرزه باشد الخ

۲۰ این جمله در 'ب' محذوف است، اما موید بحوالهٔ زفان دارد و نسخهٔ 'ک' نیز دارد. ۲۱ ک: زاید

۲۲ رک: موید ا: ۲۷۳ ۲۳ قواس ۵۵ تکژ: غلاف دانه، موید ا: ۲۷۴ تکژدانه یعنی غلاف دانهٔ انگور

تابخانه[1]: گرم خانه و آن خانه است که از شیشه می کنند یعنی خانه که با مشبکی[2] بود و دران شیشها می نهند تا شعاع آفتاب درون زند.

تازسفله[3]: در وقت قدح گویند توسگی وسفله، وگویند تازسگ[4] تازی است.

ت[5]،

تنگنای[6]: راهی میان دوکوه یعنی درهٔ کوه[7] و تنگچه و تنگی چیزی

تیرماهی[8]: نام داروئی است.

ج-ا[9]،

جوزبوا[10]: میوهٔ است که بهندوی جائپهل[11] گویند.

پ[12]،

جاماسپ[13]: نام مردی حکیم وزیرگشتاسپ و اورا جامه اسف[14] نیز گویند.

د[15]،

جگرآگند[16]: عصیب

ر[17]،

جانوسپار[18]: نام مردی کشندهٔ دارا

جندبیدستر[19]: خایهٔ حیوانیست که موی او مانند موی دله[20] است.

---

[1] رک: موید ا: ۲۷۱، مدار ا: ۳۲۹ [2] ک: مشبقی

[3] مدار ا: ۳۴۲ تازسفله در محل قدح آرند، گویند توسگی الخ این واژه در ک نیامده.

[4] برهان ۴۵۸ تاز فرومایه، سفله وسگ تازی [5] ک: بهردهم در آنک یاست.

[6] موید ا: ۲۷۸ تنگنای تنگچه، تنگی هرچیزی، راهی میان دوکوه و درهٔ کوه؛ نیز رک: مدار ا: ۳۹۷

[7] ک: درو تنگچه [8] رک: موید ا: ۲۷۰، مدار ا: ۴۱۰، برهان ا: ۵۴۴

[9] ک: گونهٔ بیست وششم بهرنخست [10] موید ا: ۲۸۲ معنی این کلمه بحوالهٔ زفان گویا آمده؛ ک: جوزبویا

[11] رک: موید و مدار ۲: ۳۴ [12] ک عنوان ندارد. [13] رک: موید ا: ۲۸۴، مدار ۲: ۳

[14] مدار جاماسف [15] ک عنوان ندارد. [16] موید ا: ۲۸۷ معنی کلمه عصیب بحوالهٔ لسان الشعرا

[17] ک: عنوان ندارد.

[18] این کلمه بصورت جانوسپار و نیز جانوسار آمده، رک: برهان ۲: ۵۶۰ متن و حاشیه

[19] رک: برهان ۲: ۵۹۱؛ ک: جندپیل شترخانهٔ

[20] ک: ذله، برهان ۲: ۷۸۵ دله جانوری باشد که آنرا قاقم گویند.

چهره برداز[1] : صورت گر

ش[2]

جوترش[3] : چوبی است که پوست ندارد، چوبرهنه نیز گویند؛ سپید و سرخ باشد و بتازی سلت[4] گویند.

ک[5]

جامهٔ غوک[6] : گیاهیست درمیان آب باشد بتازی طحلب[7] و بهندوی سوال گویند.

ه[8]

جوش پیره[9] : طعامیست معروف

ی[10]

جاودان سرای[11] : آن جهان

جهان جوی[12] : پادشاه

جوانوی[13] : نام مردی

گونهٔ ج - د[14]

چوزه لوا[15] : غلیواز[16] یعنی چوزه[17] ربا

ب[18]

چلوچوب[19] : سیخ کباب و بعضی جیم اول عربی گفته اند.

ت

چنگال خوست[20] : مالیده یعنی طعام که نان بروغن وشکر تخلیط کنند.

---

1. ک: چهره پرداز؛ بظاهر دراینجا این واژه نباید آورد زیرا این کلمه باجیم فارسی و زاء عربی است. رک: برہان ۲: ۶۷۵، موید ۱: ۳۱۳ چهره پرداز بمعنی صورت گر بحوالهٔ زفان گویا آورده.
2. ک: عنوان ندارد. 3. رک: مدار ۲: ۳۲ 4. پ: سلب؛ مدار سلیب، موید ۱: ۲۷۴ سلت چوبی تنک پوست خرددانه و درقیه است که پوست ندارد. 5. ک: عنوان ندارد.
6. موید ۱: ۲۹۴ که هردو کلمهٔ عربی وہندی دارد 7. معین ۲: ۲۲۱۵ طحلب (گیاه) عدس آبی، ک: طلب
8. ک عنوان ندارد 9. مدار ۲: ۳۵ جوش پره، برہان ۲: ۶۰۰ جوش بره و نیز جوشیره و جوشیر نوعی از آش، نیز رک: موید ۱: ۳۰۴ جوخیره نوعی از آش
10. ک عنوان ندارد. 11. موید ۱: ۳۰۴ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته.
12. رک: موید ۱: ۳۰۶، مدار ۲: ۳۸ 13. مدار ۲: ۳۲، جوانو نام مردی
14. ک عنوان ندارد. 15. برہان ۲: ۶۷۰ 16. برہان: غلیواج، موید ۱: ۳۰۷ غلیواز
17. ک: چوز ربا 18. ک عنوان ندارد 19. لسان کذا فی المتن
20. قواس ۱۴۴، برہان ۲: ۶۵۶

ج[1]

چهار آخشیج[2]: چهار طبع چون آتش و باد و آب و خاک که از آمیزش ایشان موالید سه گانه پیدا می آید - برسته و بررُسته و جنبیده یعنی جماد و نبات و حیوان.

ر[3]

چوربور[4]: تدرو[5]

ز[6]

چاه یوز: خارک آهن یعنی کژک آهن که بدان دلو از چاه کشند.

چهار مغز[7]: جوز

ش[8]

چهار بالش[9]: تخت آراسته و مسند

چوب کش[10]: آنچ بدان دانهٔ پنبه کشند.

ک[11]

چک میزک[12]: بول چکان

گ[13]

چیرجنگ[13]: آلت چرمین که سعتریان سازند.

ل[14]

چشم اغیل[14]: بگوشهٔ چشم از خشم نگرنده

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] موید ۱: ۳۰۸ و مدار ۲: ۴۲: چار آخشیج

[3] ک عنوان ندارد. [4] برهان ۲: ۶۷۰ چور و چوربور هر دو معنی تدرو؛ موید ۱: ۳۱۲ بگفتهٔ زفان آورده؛ ک: چوژبور [5] ب: بدرو [6] ک عنوان ندارد [7] موید ۱: ۳۱۲ و مدار ۱: ۴۲ چارمغز

[8] ک عنوان ندارد. [9] موید ۱: ۳۱۴ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته؛ ک: چهار بالشت.

[10] موید ۱: ۳۱۴ معنی کلمه بحوالهٔ زفان منقول است.

[11] ک عنوان ندارد.

[12] موید ۱: ۳۱۷ چک میزک نام مرضی بتازی تقطیرالبول خوانند کذا فی زفان گویا؛ اما در هر دو نسخه معنی فرق دارد.

[13] این کلمه بصورتهای مختلف مانند چیرجنگ، جیرجنگ، چیرچنگ، جیزجنگ، چیزجنگ آمده، رک: موید ۱: ۲۹۵، ۳۱۸، برهان ۲: ۶۰۵، سرمهٔ سلیمانی ۷۶

[14] رک: سرمهٔ سلیمانی ۸۴، موید ۱: ۳۱۸ بحوالهٔ زفان گویا معنی کلمه آورده.

چشم آغول[1] : بگوشهٔ چشم نگریستن بود.

م[2]،

چشم پنام[3] : تعویذ

و،

چشمارو[4] : آنچه بر بام و در باغ و کشت برای چشم زخم نهند.

ه،

چوب باره[5] : مالرکه برکشت مالند و گویند گونه دیگر است از ساز برزگری که بیلن[6] گویند.

چرده پیه[7] : آنکه بر تنکهٔ گرده و جگر بچربو می گیرند، بتازی آنرا صحاره[8] گویند.

ی،

چنگ لاهی[9] : غلیواز و بجیم عربی نیز گویند.

چاه جوی[10] : خار دلوکش یعنی خاری از آهن که بدان دلو کشند.

گونهٔ خ ت،

خارپشت[11] : جانوریست که بتازی قنغز[12] خوانند.

ج،

خرمنج[13] : رنگی از رنگهای اسپ است.

خودخروج[14] : تاج خروس

د،

خان غرد[15] : خانهٔ تابستانی

---

[1] رک: موید ایضاً [2] ک عنوان ندارد. [3] مدار ۲: ۵۴، برهان ۲: ۶۳۹؛ فرس ۳۴۰ چشم بنام نیز رک: مدار [4] رک سرمهٔ سلیمانی ۸۵، برهان ۲: ۶۳۸ چشم آرو؛ ک و مدار ۲: ۵۴: چشمازو (مدار چشمارو نیز دارد)

[5] رک موید ۱: ۳۲۶ [6] ک تپنکن؟ تاشقند: سکے [7] موید ۱: ۳۲۵، مدار ۲: ۱۵

[8] ک: صهاره، مدار: صیاره [9] موید ۱: ۳۲۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان آورده [10] رک: موید ۱: ۳۲۷

[11] رک: موید ۱: ۳۴۸، مدار ۲: ۱۰۱ [12] رک بموید و مدار، معین ۲: ۲۷۴ قنغز تشی

[13] رک ۱: ۳۴۹ خرمنج، معنی کلمه بحوالهٔ زفان دارد، نیز رک: مدار ۲: ۱۴۳، برهان ۲: ۷۲۹

[14] رک: برهان ۲: ۷۸۵، موید ۱: ۳۴۹ ذیل ترکی خروج: خروس [15] رک: برهان ۲: ۷۰۷، پ: خانهٔ غزد، ک: خان غزد، تاشقند: خانهٔ عرد، متن تصحیح قیاسی، رک: بادغزد.

خارسپید[1] : داروئی که آنرا باد آورد نیز گویند بتازی شمامه و بهندوی دهمامه[2] گویند.

خوشک آرد[3] : خوشکه[4]

خرشید : آفتاب

ز[5]

خوشک آمار[6] : زحمت استسقا

خواربار[7] : آنچ بخورند وگندم نیز و مزه و نام خطه نزدیک ری

خنیاگر[8] : مطرب یعنی سراینده بسرود

خیزگیر[9] : نام بازی است آنرا کوبان سوی گویند.

خوالی گر[10] : مطبخی یعنی طباخ و خوان سالار

خیارچنبر[11] : داروئی است که آنرا بهندوی کدو گویند و آنرا خیارشنبر نیز گویند.

ژ

خربوز[12] : شب پرک که آنرا بهندوی گندل[13] گویند.

خربواز[14] : همان شب پرک است.

خرگواز[15] : چوب دستی باریک که بدان خر را برانند.

خانه برداز[16] : یعنی خانه برانداز و خانه سازنده

خرخیز[17] : ولایتی است در ترکستان که آنجا مشک خیزد و مردمان چابک و زیبا و خوبان بوند.

---

۱ رک: موید ۱: ۳۵۱، مدار ۲: ۱۰۳ ۲ کذا در هر دو نسخه، اما موید و مدار دهمامه ۳ ک: خشک آرد خشکه، موید ۱: ۳۵۲؛ در خوشک واو معدوله است یعنی خشک . برهان ۲۰۲-۷۵۲؛ مدار ۲: ۱۴۵ بجای کلمهٔ مندرج متن خشکار یعنی آردی که سبوس جدا نکرده باشد. اصل خشکار خشکارد است (رک: برهان حاشیه ۸)

۴ یعنی خشکه ۵ ک عنوان ندارد ۶ ک: خشکامار، موید ۱: ۳۵۵ خشکامار استسقا

۷ رک: موید ۱: ۳۵۶، برهان ۲: ۷۸۱ ۸ رک: موید ۱: ۳۵۶

۹ موید ۱: ۳۵۷ معنی کلمه را که عیناً در متن است، بشرفنامه انتساب کرده ، رک: قواس ص ۱۸۷.

۱۰ رک: موید ۱: ۳۵۶ ۱۱ رک: موید ۱: ۳۵۷ و در آنجا معنی کلمه بحوالهٔ ادات الفضلا [?] نوشته اما کلمهٔ هندی متفاوت درج نموده ، در ب کدو ، ک: کرو؛ مدار ۲: ۱۹۲ کردالہ ، موید کریالہ.

۱۲ رک: موید ۱: ۳۵۸ و مدار ۲: ۱۲۵ ۱۳ در موید گادر و چگادر ۱۴ رک: موید و مدار ایضاً.

۱۵ رک: برهان ۲: ۷۳۷ ۱۶ مدار ۲: ۱۱۰ ۱۷ رک: حدود العالم چاپ مینورسکی ص ۲۸۲ نیز برهان ۲: ۷۲۸ - ۷۲۹ ۱۸ رک: موید ۱: ۳۵۹

بس[1]،

خانه دیس[2] : سماروغ

بش[1]،

خنده خریش[3] : سخر و فسوس یعنی خنده با فسوس داشتن بود بر کسی .

خرکش[4] و خارکش[5] : بضم کافها، سرموزه

خرگوش[6] : شکاریست که اورا کوته پای گویند، و رُستینه است ازمیان قصب تا سراو تخم پر باشد بتازی خرجوش نیز گویند .

غ[7]،

خایهٔ مرغ[8] : بیضه

ک[1]،

خرچلوک[9] : گیاهی است که آنرا بهتل[10] گویند، داروئی است

خبزدوک[11] : کرمیست منقش که آنرا سرگین غلطانک گویند و بعضی هزار پایه را گویند .

خرگوشک[12] : زبان بره و آن گیاهیست که اطلاق شکم باز دارد .

خاکنمک[13] : نام بازی است که آنرا خیزگیر[14] و کوبان[15] موی و دو داله و خیزیده و مزیده نیز گویند .

گ[1]،

خرچنگ[16] : پنج پایه

ل[1]،

خرغول[18] : زبان بره

---

۱ ک : عنوان ندارد . ۲ رک : موید ا : ۳۵۹ ۳ رک : فرس ۲۲۱، قواس ۱۰۶، صحاح ۱۵۰
۴ موید ا : ۳۶۵ ۵ ایضاً ۳۵۸ ۶ موید ا : ۳۶۰ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته .
۷ ک : گونه ۸ موید ا : ۳۶۲ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته . ۹ موید ا : ۳۶۴ خرچکوک ، کلمه و معنی بحوالهٔ زفان آمده . ۱۰ کذاست در قواس ۲۶ و موید ، قواس نیز خرچکوک دارد .
۱۱ رک : موید ا : ۳۶۴ ، برهان ۲ : ۷۱۳
۱۲ موید ا : ۳۶۴ معنی کلمه مندرج متن بحوالهٔ شرف نامه ، اگرچه زفان گویا عیناً دارای همین معنی است .
۱۳ رک : موید ۳۶۴ ، مدار ۲ : ۱۰۶ ا خاک نمک بازی و اورا خیزگیر و کوباموی و دو داله و خیزیده و مزیده نیز گویند . ۱۴ موید ا ۳۵۷ ۱۵ قواس ۱۸۷ مزیده، خیزگیر، خیزیده، خاک نمک ، ←

خرچال[19] : مرغی است که بتازی آنرا کرکی[1] گویند سر بالا کرده بدارد.

(م)[2]

خلهٔ چشم[3] : چیخ[4]

خلم چشم[5] : پیخال چشم

(ن)[6]

خوش دامن : خوشو[7] یعنی مادر زن

خورخجیون[8] : نام دیوی از مردهٔ[9] شیاطین وبلغتی خاو دوم مضموم است

خوب کلان[10] : نام داروئی است.

خارمغیلان[11] : درخت کلر[12]

خون سیاوشان[13] : داروئی است که بتازی دم الاخوین و بهندوی پاندروت[14] گویند.

خرانگیین[15] : نام سلاحی[16] است.

(هه)[17]

خودخرده[18] : تاج خروس و بوستان افروز و آن گلی است سرخ.

← کوهان موی، دوداله [16] ک عنوان ندارد [17] موید ا: ۲۶۵ خرچنگ پنج پایک [18] ک: خوغوک، رک: مدار ۲: ۱۲۹- ۱۳۰، قواس ۴۳ خرگول

[19] موید ا: ۳۶۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته. [1] ک: کرا [2] ک عنوان ندارد. [3] موید ا: ۳۶۸ خلهٔ چشم چنانچه که آب چشمش همواره بر روی و موی مژگان ریخته باشد. [4] ک: صبح، نیز مدار ۲: ۱۶۶ صبح: صبح تصحیف چیخ است وچیخ تصحیف پیخ، آب غلیظی که از پیغولهٔ چشم برآید و برمژه و پیغولهٔ چشم خشک شود.

[5] موید ا: ۳۶۸ خلم چشم پیخالهٔ چشم، هر دولغت از زفان گویاست. گویا خلهٔ چشم و خلم چشم بمعنی پیخال چشم است و هردو مترادف. [6] ک: بهر [7] برهان ۲: ۷۵۵ خشو مادر زن و مادر شوهر

[8] رک: مدار ۲: ۱۸۴ و برهان ۲: ۷۸۷ [9] کذا در هر سه نسخه؛ اما مدار: برده، موید: دد

[10] رک: موید ا: ۳۷۳ [11] رک: موید ا: ۳۷۰ [12] کلمهٔ هندی است.

[13] رک: برهان ۲: ۷۹۶ [14] ک: پاندورت [15] ک: خیرانگبین

[16] جهانگیری ا: ۹۴۴، سروری ا: ۱۴۲ خرانگیین نام سلاحی است، خربشته؛ نیز رک: موید ا: ۳۷۱ برهان ۲: ۷۲۲، مدار ۲: ۱۲۲

[17] ک: بهر

[18] رک: برهان ۲: ۷۸۵

خرزهره[1] : حنظل که گیاهیست آنرا بهندوی کنیر گویند، گلهای آن سرخ باشد.

خوامزه[2] : آنچ بدان روز بگذرانند.

خایگینه[3] : خایه ریز را گویند.

خرپشته[4] : بلندی را گویند.

خربنده[5] : ستور بند و خربان

خواربه[6] : جویی که ازو آب بازگیرند و درغش[7] بر بندند آنگاه ازین آب بندگاه جوار خوار[8] همی بالا آید[9] و خواربه بود

خرمهره[10] : مهرهٔ کم بها باشد.

خارچینه[11] : آلت نیلک زدن که بتازی منقاش[12] گویند.

خامیازه[13] : خاژه

خرگاه[14] : خیمه

خیشخانه[15] : خانه از جامهٔ خیش[16] راست کرده، سرد باشد.

خرجینه[17] : زنبیل و یا جوال[18] بزرگ که درآن هرچیزی باندازند و خرجین نیز گویند.

گونهٔ د ـ ۱[19]

ده کیا[20] : دهقان و مقدم و خوط دیه یعنی رانه[21] که کته از رای باشد.

درهوا[22] : آویخته یعنی معلق

دیه غوریا[23] : گیاهیست معروف بیخ او می خورند.

---

[1] رک: مدار ۲: ۱۲۹ [2] رک: موید ۱: ۳۸۰ (خوابزه) و مدار ۲: ۱۸۰ خوامزه

[3] مدار ۲: ۱۱۲ خایگینه و خاگینه خایه ریز که از بیضهٔ مرغ راست کنند. [4] مدار ۲: ۱۲۵ [5] ایضاً

[6] موید ۱: ۳۷۸ (ذیل خرابه)، و برهان ۲: ۷۸۷ [7] موید: درغش [8] موید: خوار [9] موید: بالاید

[10] رک: برهان ۲: ۳۹، خرمهره مهر بزرگ کم بها [11] رک: موید ۱: ۳۷۷، مدار ۲: ۱۰۲، در موید بحوالهٔ زفان معنی آورده. [12] کذاست در مدار، اما موید: منتاش (تصحیف)، منقاش موچیه معین ۴: ۴۴۰۴

[13] مدار ۱: ۱۰۹ خامیازه و خمیازه: فاژه، ک: خام بازه [14] برهان ۲: ۷۳۶ خرگاه خیمهٔ بزرگ مدور

[15] رک: موید ۱: ۳۸۱، برهان ۲: ۸۰۳ [16] ک: بخیش رک: موید ۱: ۳۶۱

[17] رک: موید ۱: ۲۷۷- ۳۷۸، ک: خرچینه [18] ک: جوان

[19] ک عنوان ندارد، نوع نوشته [20] رک: موید ۱: ۳۸۴ [21] این جمله عیناً در موید است رانه ــ رای کلمه است هندی [22] موید ۱: ۳۸۴ [23] این واژه نه در فرهنگها دیده شد نه در کتاب الانبیه و بدایة المتعلمین، در پ دیه غوربا، تاشقند غوریا، ک: غوریا

ب،[1]

دمین چوب[2]: نام بازی است.

دولاب[3]: دلو

ت،[1]

دیوسپست[4]: گیاهیست معروف بتازی حنذقوق[5] خوانند.

ج،[1]

دزهرج[6]: بیت المقدس وبعضی بتخانه را گویند.

چ،[1]

دیوکلوچ[7]: بچهٔ دیو بدل کرده که بهندوی آنرا جابشره[8] گویند.

خ،[1]

دیولاخ[9]: جای دور از آبادانی که آنجا آدمی نباشد وگویند چراگاه مواشی ومسکن دیوان[10] باشد.

د،[1]

دزآباد[11]: خشم[12] آلوده

دربند[13]: درّه و فاصله وثغر که درمیان دو ولایت باشد.

دام و دد (مرکّب[14]): حشرات زمین راگویند وبعضی[15] فرق کنند وگویند دد[16] هرچه دد است و دام هرچه حشرات است.

---

1 ک عنوان ندارد. 2 پ، ک: دمینی چوب نام بازی؛ پ و موید ۲: ۳۸۵ دمین چوب نام داروئی است کذا فی زفان گویا؛ دیمین آب دو چوب که بچگان بدان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند الخ مدار ۲: ۲۸۶ دیمنی چوب نام دارو و دیمین نام بازی، برای دیمین رک: جهانگیری ۲: ۲۲۸۳ نیز ۲: ۲۰۴۶، رشیدی ۱: ۷۱۲، سروری ۲: ۵۵۹، برهان ۲: ۹۱۶، در برهان دیمین چوب نام بازی و بعلاوهٔ آن این کلمهٔ مرکب درجهانگیری و سرورک و رشیدی نیست. 3 این واژه در پ نیست، اما در ک و تاشقند موجود است، موید ۱: ۳۸۴ (ذیل عربی) دولاب

4 رک: موید ۱: ۳۸۶ معنی کله بحوالهٔ زفان نوشته 5 موید کذا درمتن، ب: بورق، ک: حن قوقا؛ الابنیه ص ۱۰۶ حنذقوق وحنذقوقا (حنذقوقی) 6 موید ۱: ۳۸۷ (دزهرج) دزهرج بیت المقدس ولسان الشعرا بتخانه، برهان ۲: دزهرج 7 موید ۱: ۳۸۷، مدار ۲: ۲۸۹ 8 کذاست درک و پ 9 رک. موید ۱: ۳۸۸ برهان ۲: ۹۲۱

10 ک: مواشی و مرکبان وستوران 12 ک: چشم آلوده 13 رک: موید ۱: ۳۸۹، دربند فاصله که درمیان دو ولایت باشد. 14 موید ۱: ۳۸۹ معنی دام و دد بحوالهٔ زفان گویا نوشته اما کمی فرق دارد.

15 ک: 'وبعضی' ندارد. 16 رک، مدار ۲: ۲۲۵

17 ک: داد

ر[۱]

دوپیکر[۲]: جوزا که یکی از بروج کواکب است.

دیودار[۳]: گیاهیست که طبیب کار بندد

دیگ افزار[۴]: بوزار

دی بهر[۵]: پانزدهم روز از ماه

ز

دژبراز[۶]: عیب وخشم آلوده گویند دژبرازان یعنی عیب گیران. **دندان افریز**[۷]: بوزار

دال بوز[۸]: بباء عربی گونه از فراسک

س

داس و دلوس[۹]: اتباعند چون خراب و بیاب وتفسیر این قاش و قماش باشد.

دستاس[۱۰]: آسیا که بدست گردانند.

ش

دندان پریش[۱۱]: خلالی، دندان پریز[۱۲] نیز گویند.

گ

دود آهنگ[۱۳]: دودکش

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ رک: برهان ۲: ۸۹۰ ۳ رک: کتاب الابنیه ص ۱۵۷، موید ۱: ۲۹۴ دیودار بمعنی درخت صنوبر، اما مدار ۲: ۲۸۸ دیودار بمعنی دار وخانهٔ دیو. برهان ۲: ۹۱۹ بعضی گویند دیودار درختی است مانند درخت کاج که شیرهٔ آن علاج لقوه است. ۴ موید ۱: ۲۹۳ دیگ افزار آنچه بالای دیگ پخته اندازند خوشبوئی.. وآنرا بوزار نیز گویند، بتازیش تابل (جمع توابل) خوانند.

۵ موید ۱: ۲۹۲ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته، نیز رک: برهان ۲: ۹۰۹ ۶ موید ۲: ۲۹۴ رک: قواس دیباچه ص استون ۲ ۷ ک: دندان افرین (صحیح افریز)، موید ۱: ۲۹۵ دندان او یر خلال، در زفان گویا بمعنی بوزار و در لسان الشعرا بمعنی نخست دندان آفرین الخ

۸ رک: موید ۱: ۲۹۶ ۹ فرس ۱۹۴ داس و دلوس اتباع است یعنی سفله چون تار و مار و خراب و بیاب، تفسیر آن قاش و قماش بود، صحاح ۱۴۳ داس و دلوس اتباع است چون خراب و بیاب و تفسیر این قاش و قماش یعنی سفله وحقیر، بیت منجیک شاهد در هردو فرهنگ بالا:

دوش دانستم کاین رنج همه وسواس است ؛ مردم داس و دلوس از در روی آماس است

۱۰ رک: موید ۱: ۲۹۶ ۱۱ رک. موید ۱: ۲۹۷ ۱۲ ایضاً ۱: ۲۹۵ (ذیل دندان افریز) ←

دم گرگ[۱] : صبح نخستین یعنی صبح کاذب

دژآهنگ[۲] : بدکردار

ل

دارخال[۳] : درخت و نهال نشانده

م

داربام[۴] : تیر سقف بود

دژخیم[۵] : بدخوی گویند جندی بان.

ن

دار پرنیان[۶] : بقم که چوب سرخ است بدان جامه را رنگ لعل کنند.

دی بدین[۷] : بیست و سیوم روز از ماه

دره آسمان[۸] : راه کهکشان

دندان آفرین[۹] : خلال

دار آفرین : تکیه گاه[۱۰] و نام دارویی است.

دژالوان[۱۱] : دریغ

دستارخوان[۱۲] : سفره که بران طعام خورند.

داریونان[۱۳] : دارویی است.

و

دژبرو[۱۴] : خشم

دندان گاو[۱۵] : خلال

→ ۱۳ه مؤید ۱: ۴۰۱ دود آهنگ روزن مطبخ و گرمابه و دیگدان الخ

سه ک عنوان ندارد. ۱ه مؤید ایضاً ۲ه مدار ۲: ۲۳۵ ۳ه مؤید ۱: ۴۰۲ ۴ه مدار ۲: ۲۰۵

۵ه مؤید ۱: ۴۰۴ ، مدار ۲: ۲۳۷ ۶ه مؤید ۱: ۴۰۵ ، مدار ۲: ۲۰۶

۷ه مدار ۲: ۲۸۲ ۸ه مدار ۲: ۲۲۲

۹ه رک : مدار ۲: ۲۶۰ مؤید ۱: ۴۰۹ دندان آفرین خلال ؛ بظن قوی تصحیف دندان آفریز باشد.

۱۰ه این هر دو معنی بحوالهٔ زفان ، در مؤید ۱: ۴۰۵ آمده. ۱۱ه رک : مؤید ۱: ۴۰۷ ، مدار ۲: ۲۳۶

۱۲ه رک : مؤید ۱: ۴۰۷ ۱۳ه رک : مؤید ۱: ۴۰۵ ، مدار ۲: ۲۰۸ ، ک : داریویان دارویی است.

۱۴ه رک : برهان ۲: ۸۵۷ ۱۵ه ایضاً ۸۸۶

د

دنگ لاله[2]: آبی که از ناودان تا زمین از سرما بیفسرد.

دو داله[3]: بازی است و آن گرد برگشتن است در بازی و این را دودله نیز گویند.

دهان دره[4]: فاژه

دالی پوزه[5]: نوعی از فراشتک است و در فرهنگنامه[6] است دال بوزه بباء عربی گویند گونهٔ از فراشتک.

درخت سنبه[7]: زنبور سیاه که چوب درخت و نی را سوراخ کند بهندوی بهوثره[8] گویند.

دژکامه[9]: خواجه و زاهد و دژاکامه[10] نیز گویند.

داس کاله[11]: عصای سرکژ و داس زربیرای وبعضی گویند عصا ترکش است.

دژآگاه[12]: بداندیش وخشم آلوده و بدآگه، و دژآگه نیز گویند.

دست انبویه[13]: غلوله عطریات مرکب که بردست می دارند، بتازی شمامه گویند.

ده نه[14]: اسباب زینت عروسان

دمغزه[15]: تنه دم و بنیاد

ی

دیوپای[16]: عنکبوت

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] کذاست در هر دو نسخه، نیز درلسان، اما در موید ۲: ۴۱۴ دنگداله، مدار ۲: ۲۶۱، موید ۲: ۸۸۷ دنگداله و دنگاله هر دو بهمین معنی. موید بحوالهٔ زفان دنگ لاله نوشته وهمین است در هر دو نسخهٔ حاضر (ک: دیگ)

[3] مدار ۲: ۲۶۶ [4] رک: ایضاً ۲۷۶

[5] کذاست در سرمهٔ سلیمانی ۱۰۷، ۱۰۳ و مدار ۲: ۲۱۰، اما در اکثر فرهنگها دال بوزه، دال بوز و دال پوزه.

[6] معلوم نیست کدام فرهنگ منظور است؛ قواس ۲۱ دالیوزه؛ این جملهٔ اضافی در ک نیست.

[7] رک: قواس ۶۶، متن وحاشیه [8] ک: بهوثر [9] قواس ۸۷

[10] ک: دژاکام. اما دژکام در فرهنگ بهمین معنی است. رک: برهان ۲: ۸۵۳

[11] قواس ۱۷۷ داسکال، نیز مدار ۲: ۲۰۸ داسکال عصای سرکج، اما موید ۱: ۴۱۱، جهانگیری ۱: ۱۴۷، سروری ۲: ۵۶۷ داسکاله؛ برهان ۲: ۸۱۴ داستخاله، داستغاله، داسخاله، داسخاله، و داسکاله همه بدین معنی.

[12] رک: فرس ۴۶۵، صحاح ۲۷۷، قواس ۹۳ [13] موید ۱: ۴۱۳

[14] رک: موید ۱: ۴۱۵، مدار ۲: ۲۸۰، برهان ۲: ۹۰۶ [15] در ک پیش از 'ده نه'. رک: مدار ۲: ۲۵۸ برهان ۲: ۸۸۰

[16] رک: فرس ۵۱۶، قواس ۷۱، صحاح ۳۰۲

داربوی[1] : عود خالص یعنی خلاجه

دارچینی : داروی معروف است.

دوستگانی[2] : پیالهٔ شراب که دوست[3] در دور شراب نوبت خویش بدست ایثار کند. و در فرهنگها[4] این را مزدگانی[5] هم گفته اند.

گونهٔ ر ـ ا[6]

رودا[7] : برد جفا

ز[6]

رامش گر[8] : سرود گوی و مطرب

رود داور[9] : نام رودی است.

ز[6]

رسن باز[10] : طایفهٔ بازی گران

س[6]

روی ناس[11] : روین

ش[6]

رنگ فروش[12] : ابریشم گر و ابریشم فروش

ف[6]

رودکشف[13] : نام مقامی است.

---

[1] رک : فرس ۵۱۹ ، قواس ۱۹۶ ، صحاح ۳۰۱ . دوستگانی قدح بزرگ بود که با آن شراب خورند.
[2]
[3] رک : مدار ۲ : ۲۷۰ ، فرس ۳۷۵ ، صحاح ۲۴۲ دوستگان بمعنی معشوق و بدین شعر فرخی تمسک جسته :
کسی را چو من دوستگانی چه باید ؛ که دل شاد دارد بهر دوستگانی   اما رک : برهان ۲ : ۸۹۷.
[4] ک این جملهٔ اضافی ندارد. [5] معلوم نیست منظور کدام فرهنگ است، فرهنگها که نزد بنده است این قول را مورد تائید قرار نمی دهند. [6] ک عنوان ندارد. [7] در فرهنگها دیده نشد، موید ۱ : ۴۲۸ رودا برد معنی جفا بگفتهٔ زفان [8] موید ۱ : ۴۲۹ [9] ک : دارود ، تاشقند رود داور ، موید رود داور ، برهان ۲ : ۹۶۹ رود آورد بحوالهٔ زفان گویا آورده
[10] موید ۱ : ۴۳۰ [11] برهان ۲ : ۹۸۲ [12] رک : موید ۱ : ۴۳۲ ، مدار ۲ : ۳۳۱

ک[1]

ریش خوک[2] : خنزیر که در اندام بیرون آید.

م[3]

رود زم[4] : نام لب آبی است.

ن[5]

راه کهکشان[6] : راهی که در آسمان در شب نماید و آنرا عرب مجره خوانند و پارسیان آسمان دره.

و[7]

رهرو : سالک را گویند.

ه[7]

راو ماده[8] : انگور که بتازی حلیت گویند و بعضی بکسر واو گویند.

روان خواه[8] : گدای دریوزه

روزمره[7] : بدانچ روز بگذرانند.

ریشچه : ریش خرد یعنی عنفقه[8]

ی[9]

روغن جوشی[9] : روغنی آنک نان درمیان روغن بریزند.

ره آوردی[10] : توشه و آنچ از سفر بیارند برای دوستان.

ز - ا[11]

زیرباله[11] : طعامیست.

ت[12]

زربفت[12] : نسیج

زادخوست[13] : پیر سال خورده.

---

[14] رک : موید ا : ۴۲۴

[1] ک عنوان ندارد. [2] موید ا : ۴۲۶ [3] موید ۴۳۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته.

[4] رک : موید ا : ۴۳۹ [5] رک : قواس ۴۲ متن و حاشیه.

[6] موید ا : ۴۴۴ [7] موید ا : ۴۴۴

[8] رک : موید ا : ۴۴۵ ذیل کلمه ریز

[9] موید ا : ۴۴۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته باضافهٔ لفظ پوری که در زفان نسخهٔ پ محذوفست ، اما ک : روغنی

[10] موید ا : ۴۴۷ ره آوردی توشه الخ کذا فی زفان گویا [11] ک : زیربابت ؛ اما رک : موید ا : ۴۴۸

[12] ایضاً ۴۵۰ . [13] ایضاً ۴۴۹

د[1]

زشت یاد[2] : غیبت کردن
زراوند[3] : نام دارویی است.

ف[1]

زندواف[4] : بلبل و در اسدی[5] و فردوسی است که هزار دستان باشد.

م[1]

زادشم[6] : نام مردی

ن[1]

زربین[7] : رادد سیاه
زریان[8] : پیر و زرمان نیز گویند.
زنگهٔ شادران[9] : نام گروهی از گردان[10] و موبدان

و[1]

زادخو[12] : پیر سال خورده

ه[1]

زبان بره[13] : نام دارویی است و گویند که[14] نوعی اسغول است بتازی لسان الحمل[15] گویند.

ی[1]

زورگوی[15] : افتراکننده بر خلق و بهتان نهنده.
زندنیجی[16] : جامه ایست سبز افریشمی مثل آبافت یعنی آبار داده.

گونهٔ دس[1] ـ و.

سپیدبا[17] : طعامیست معروف یعنی شوربای برنج.

---

[1] ک عنوان ندارد.   [2] موید ۱ : ۴۵۲   [3] الابنیه ص ۱۷۳   [4] ایضاً ۴۵۶
[5] رک: لغت فرس اسدی ص ۲۴۳ زندواف مرغ هزار دستان بود.
[6] برهان ۲ : ۹۹۵ زادشم نام پدر افراسیاب یا جد افراسیاب.
[7] موید ۱ : ۴۶۰ زربین برادهٔ سیاه بحوالهٔ زفان گویا   [8] ایضاً
[9] رک: موید ۱ : ۴۶۱ ، مدار ۲ : ۳۹۲ ، برهان ۲ : ۱۰۴ زنگه نام ولایتی است و نام پهلوانی که پدر او را شادران خوانند.   [10] ک : بکردان . تاشقند افزوده ، مخصوص نام پهلوانی فردوسی.   [11] موید ۱ : ۴۶۲
[12] رک : برهان ۲ : ۱۰۰۳
[13] موید ۱ : ۴۶۳ همین معنی بحوالهٔ زفان آورده ؛ نیز رک : مدار ۱ : ۳۵۹
[14] موید ۱ : ۴۶۶ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته.   [15] رک : برهان ۲ : ۱۰۰۳
[16] ایضاً ، نیز رک : تاریخ بخارا تالیف نرشخی ص ۲۱ وغیره ، زندنیجی کرباسی بود که در زندنهٔ بخارا بافته می شد.
[17] ک : سپیدنا ، مدار ۲ : ۴۳۴ سپیدبا شوربای برنج هندش پیچه خوانند.

ب[1]

سرخاب : پرنده ایست معروف.

ت[1]

سنگ پشت[2] : باخه و در فرهنگنامه[3] است ماهی[4] بادرم

سرگذشت : ماجرا

سرای نهفت[5] : آن جهان

سین دخت[6] : نام زنی[7]

ج[1]

سرای سپنج[8] : خانهٔ عاریتی و این جهان

چ[1]

سرای غوچ[9] : سرپوش که بتازی عفارة[10] گویند.

خ[1]

سنگ لاخ[11] : زمین سنگستان.

سرشاخ[12] : چوبها که بدان بام خانه بپوشند و از فرسب سرشان بیرون بود.

د[1]

سوسپند[13] : شیرگیاه

سیلاب کند[14] : آبگیر را گویند یعنی جایی را که سیل برده باشد و کنده و آب ایستاده.

سرای جاوید[15] : آن جهان

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ قواس ۶۷، دستورالافاضل ۲۷ ۳ معلوم نیست منظور از کدام فرهنگ است.

۴ رک : مدار ۲ : ۵۰۳ ۵ ایضاً ۴۵۱. ۶ ک : تیر درخت.

۷ برهان ۲ : ۱۲۱۳ سین دخت نام زن مهراب شاه والی کابل که مادر رودابه جد مادری رستم؛ مدار ۲ : ۵۲۸ بجای مهراب سهراب اشتباه کاتب باشد. ۸ رک : مدار ۲ : ۴۵۰

۹ این کلمه سرآغوچ (سر آغوچ) است، و صورتهای دیگر کلمه سرآغج، سرآگوش است. رک : جهانگیری ۱ : ۱۱ برهان ۲ : ۱۱۱۴ – ۱۱۱۵؛ سرمهٔ سلیمانی ۱۳۷ ۱۰ منتهی الارب ۳ : ۹۲۳.

۱۱ رک : برهان ۲ : ۱۱۷۹ ۱۲ رک : برهان ۲ : ۱۱۲۳

۱۳ برهان ۲ : ۱۱۸۸؛ مدار ۱ : ۵۱۰ ۱۴ مدار ۲ : ۵۲۵

۱۵ رک : مؤید ۱ : ۴۷۹

ر،[1]

سنگ انگور[2]: انگور دشتی که لسوره گویند و بعضی [گویندکه] سنگ انگور گیاهی است که بتازی عنب الثعلب گویند و بهندوی کانو[3] و کنوائی گویند. و بعضی [گویند] که بهندوی[4] پوکهی گویند و بعضی گویند املوره[5].

سنگ سار: رجم کردن

سوسمار[6]: جانوری است از خزندگان[7] شبیه راسو که پیه آن مردان و زنان از بهر فربهی[8] بخورند و اورا سوس گویند و بهندوی گوه.

سگسار[9]: نام زمینی است.

سیه سار[10]: جانوری در آب که نهنگ گویند.

سردار: سرور و مهتر

سرو کاشغر[11]: سرویست بقد نسبت کنند.

ش،[1]

سپه کش: سپهدار یعنی کشندهٔ سپاه

سرزنش: ملامت و عتاب

ک،[1]

سکوبک[12]: گیاهیست که بهندوی گوکهرو[13] گویند.

سرمامک[14]: بازی است که بچگان بریکدیگر سوار می شوند.

گ،[1]

سایه برگ[15]: گیاهیست چون گوسپند و شتر ازو بخورند خواب بروی مستولی بشود و از برگ و بیخ او آبی بیرون آید، در آفتاب نهند منعقد شود بتازی آنرا لفاح[16] گویند.

---

[1] ک عنوان ندارد [2] رک: موید ۱: ۴۸۵، مدار ۲: ۴۸۶ [3] ک: کانوبل و کنواهی

[4] در ک نیست [5] ک: الموره [6] رک: موید ۱: ۴۸۶، مدار ۲: ۵۰۰-۱۰۵، برهان ۲: ۱۱۸۸

[7] بعضی اورا جانور آبی قرار دهند (مدار، موید) [8] رک: آنندراج و مدار.

[9] ک: سنگبار؛ رک: برهان ۲: ۱۱۵۷ نام ولایتی است که سر مردم آنجا مانند سر سگ و تن، همچو آدمی باشد و نام مردم آنجا هم هست! رک: درحاشیه ۷. [10] رک: برهان ۲: ۱۲۱۵

[11] ک این فقره را ندارد، مدار ۲: ۴۹۴ سرو کاشغر سرویست لطیف که بقد ماند.

[12] ک: سکوبل، برای سکوبک رک: موید ۱: ۴۹۴ [13] کذاست در موید. ک: گوکهری

[14] رک: برهان ۲: ۱۱۲۸ [15] موید ۱: ۴۹۵ معنی مندرج را دارد.

[16] ک. لفاح: موید. آنرا ... گویند. تفاح معنی ... [illegible]

سرهنگ : قاید و سرلشکر

م[1]

سرانجام : عاقبت کار یعنی آخر [کار] و عاقبت

سپیدُدُم[2] : بضم دال ودم، سرخ مرد و آن گیاهی است معروف.

سپیده دم : صبح یعنی وقت بامداد

سرسام[3] : زحمتی است که در سر می شود.

ن

سرپایان[4] : عامه و مغفر و خود آهنی و جز آن

سبدچین[5] : باقیات انگور باشد که بباغ مانده بود

سکاهن[6] : سرکه کفش دوزان که از آهن و قند سازند و بدان چرم را سیاه کنند.

سگپستان[7] : وسپستان نیز گویند، انگور دشتی

سنجد میلان[8] . عناب و آنرا سنجد جیلان نیز گویند.

سگزن[9] : تیری است چنانک یک[10] انداز و سرگژ[11]

سرای جاودان[12] : آن جهان

سنگ انگبین[13] : نوشیست معروف

ه

سپنجی خانه[14] : سبیل و عاریتی

سراسیمه[15] : شیفته و سرگشته یعنی آشفته مغز، و آسیمه سر نیز گویند.

سرخاره[16] : سوزن که بدامنی گرد روی زنند[17] تا مقنعه محکم ماند برایشان.

---

[1] ک: عنوان ندارد. [2] رک: موید ۲: ۴۹۸ [3] مدار ۲: ۴۵۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته

[4] رک: برهان ۲: ۱۱۱۶ [5] رک: برهان ۲: ۱۰۸۱ [6] ایضاً ۱۱۵۱

[7] ایضاً ۱۱۵۶ [8] ک: میسلان، اما رک: موید ۱: ۵۰۴، مدار ۲: ۵۰۰ بجای جیلان یلان

[9] برهان ۳: ۱۱۵۷؛ سگزن مدار ۲: ۴۸۲ [10] برهان ۴: ۲۴۴ یک انداز تیر زبونی، تیر کوچک، تیری پیکان دوشاخه الخ [11] ب، ک: بهری وکژ، تاشقند: سیری وکژ

[12] موید ۱: ۵۰۲ [13] یعنی سکنجبین [14] قواس ۱۳۲

[15] قواس ۹۱، موید ۱: ۵۱۱ [16] رک: موید ۱: ۵۱۲، مدار ۲: ۴۵۴

[17] ک افزوده: یعنی سوزنی زرّین یا سیمین که زنان مقنعه سر بدان زنند تا

سرزیره[1] : گیاهیست خوشبوی.

سرپایه[2] : کرمی است معروف که بعضی هزارپایه راگویند

سرپوشه[3] : یعنی سرپوش چون دامنی وجز آن

سراپرده . پرده و سراچه

سیه‌چرده[4] : سیه دام، آنک رنگ سیاه دارد

شیاه‌خانه[5] : زندان

سیرباده[6] : گیاهی است شاخ مربع برگ وگرد و متفرق.

سنگدانه[7] : حوصلهٔ مرغ ونام غلهٔ مربع که بهندوی آنرا کلتهی گویند.

گونه وش-۱[8]

شیربها[9] : دست پیمان[10]

«ب»[8]

شب تاب[11] : کرمیست خرد وسبزگون باشد وبشب تاریک چون اخگر آتش نماید وآذربادگان او را چراغله[12] خوانند.

ر

شاور : آشناکننده

شترخار[13] : درختی است خارها بسیار دارد ومیوه گیرد وسرخ ودانه چون انجیر، بتازی آنرا غرقد[14] گویند.

شهریار : پادشاه

شب یار[15] : صبر را گویند[16].

ز

شترغاز[17] : گیاهی است معروف که شتران بچرند واشترغاز بضم همزه نیز گویند، به هندوی جانواسه گویند

---

[1] موید ۱: ۵۱۲ سرویزه [2] موید ۱: ۵۱۱ [3] ایضاً ۵۱۲

[4] موید ۵۱۵ : بحوالهٔ زفان سیاه چرده وسیاه چرزه آورده ؛ ک : سیه چرزه.

[5] مدار ۲ : ۵۲۰ [6] موید ۱: ۵۱۵ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

[7] موید ۱: ۵۱۴ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته، ک شامل این کلمه نیست.

[8] ک عنوان ندارد. [9] رک : مدار ۲ : ۵۹۶

[10] دست پیمان کابین، آنچه از نقد وجنس وزیور قبل از مزاوجت بعروس دهند، در جهانگیری کابین، مدار ۲: ۲۴۳ متن وحاشیه. نیز رک : برهان ۲ : ۸۰۸ [11] مدار ۲ : ۵۴۵

[12] مدار ۲ : ۴۸ چراغله کرم شب تاب [13] رک : موید ۱: ۵۲۷

[14] پ : حرقد ؛ غرقد بمعنی دیوخار (گیاه) رک : معین ۲ : ۲۴۰۲ [15] موید ۱ : ۵۲۷

[16] ک «گوینه» را ندارد. [17] در بعضی فرهنگها شترغاز واشترغاز وشترخار واشترخار وشترغاز هم معنی اند، مثلاً رک : موید و مدار، و در مدار ۱ : ۹۵ جوانسهٔ هندی مترادف اشترخار است.

شبدیز[۱]: جنسی است از اسپ و علم اسپ شیرین   **شیرانداز**[۲]: سرپستان

ش[۳]

شب پوش[۴]: جامهٔ خواب

ک[۳]

شبان فریوک[۵]: شب پرک و فخر قواس شبان فریوک گفته است و در محلی است که این جانور دیگر است: شبان فریک[۶] نیز گویند.

شب چراغک[۷]: کرم شب تاب و فراشتک[۸].

گ[۳]

شباهنگ[۹]: شبانگاه یعنی شب.

شفترنگ[۱۰]: شفتالو و در فرهنگنامه[۱۱] است که میوه[۱۲] است مثل شفتالو سرخ و سپید باشد.

شالهنگ[۱۳]: گردگان گرفتن است و شالنگ نیز گویند.

شبرنگ[۱۴]: اسپ سیاه و نام گلی است در بیابان؛ خود روی زرد و سیاه دام، بوی ندارد.

ن[۳]

شیوازبان[۱۵]: مرد فصیح و بیشتر فرهنگیان شیرازبان[۱۶] گویند.

شبستان[۱۷]: که آنجا شب گذارند، خوابگاه را گویند چنانکه قایل گوید

بیت[۱۸]   من نالکنان ز غم همه شب ÷ او خفته بناز در شبستان

شارستان[۱۹]: کوشک و شهر   **شیراوژن**[۲۰]: نام مردی

---

۱ رک: موید ۱: ۵۲۹، مدار ۲: ۵۴۶   ۲ موید ۲: ۵۳۰ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا   ۳ ک عنوان ندارد.

۴ ایضاً ۵۳۱   ۵ رک: فرهنگ فخر قواس ۶۱ متن و حاشیه   ۶ رک: برهان ۲: ۱۲۴۰ و در ک 'شبان فریک' بجای شبان فریبک   ۷ قواس ۶۵   ۸ برهان ۲: ۱۴۴۷ فراشتک پرستوک و خطاف

۹ مدار ۲: ۵۴۴ شباهنگ شب و شبانگاه و ستاره شعری   ۱۰ رک: مدار ۲: ۵۶۶   ۱۱ قواس ۵۳

۱۲ صاحب مدار این را قول صاحب زفان دانسته.   ۱۳ موید ۲: ۵۳۵–۵۳۶

۱۴ موید ایضاً معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا   ۱۵ رک: مدار ۲: ۶۰۲، برهان ۲: ۱۳۲۸

۱۶ مدار و برهان این را دارند   ۱۷ برهان ۲: ۱۲۴۵

۱۸ مدار ۲: ۵۴۶ این بیت را بنام استاد آورده   ۱۹ رک: مدار ۲: ۵۳۴

۲۰ رک، مدار ۲: ۵۹۶، برهان ۲: ۱۳۲۳

و،[1]

شترگاو[2] : زرافه، اشترگاو[3] بهمزهٔ مضموم نیز گویند.

ه،[4]

شبانگاه[5] : شب، شب بازه[6]، شب پرک

شبگاه[7] : آنجاکه شب کنند خانه وغیره خانه هرجاکه باشد.

شب غاره[8] : جای گوسپندان پرواری[9] وبعضی بزاء معجمه گویند.

شادگونه[10] : نهالی، جامهٔ خواب

شیرزنه[11] : آنچ جغرات را بدان دوغ کنند وشیرانه[12] نیز گویند.

شهٔ گربه[13] : یعنی ترکیب مخالف

شاه دانه[14] : دارونی است معروف یعنی تخم بنگ

شاه تره[15] : ترهٔ معروف است که اورا تره میره[16] گویند و بهندوی پاپره[17].

شب پره : خفاش که در شب پرد

ی،[18]

شب بوی[18] : گلی است زرد

شاه بوی[19] : عنبر

شترپای[20] : گیاهیست که برگ او بپای شتر[21] ماند.[22]

گونهٔ غ – ر،[24]

غزیورآدر[23] : دبه برنجین غزیورانک[24] نیز گویند.

ک،[24]

غزاله فلک[25] : آفتاب

---

[1] هردونسخه عنوان ندارد. [2] رک : موید ۱ : ۵۴۴ [3] رک : مدار ۲ : ۵۵۱

[4] ک عنوان ندارد [5] رک : موید ۱ : ۵۴۷ [6] موید ۱ : ۵۴۷

[7] مدار ۲ : ۵۴۷ شبگاه آنجاکه شب کنند [8] رک : ایضاً ۲ : ۵۴۴

[9] پروار جانوری باشد که اورا در جای خوبی بندند و خوراک لایق دهند تا فربه شود ، برهان ۱ : ۳۹۱

[10] رک : موید ۱ : ۵۴۶ [11] رک : موید ۱ : ۵۵۰ [12] ایضاً : شیرینه

[13] ایضاً ۱ : ۵۴۷ [14] موید ۱ : ۵۴۶ [15] ایضاً

[16] ایضاً ترمره بحوالهٔ زفان گویا [17] میدنه پاپلا رک : ک ورق ۱۴۲ ب (حاشیه)

[18] موید ۲ : ۵۵۱ [19] موید ۲ : ۵۵۰ [20] ک : شیرپای

[21] ک : شیر [22] پس ازان در پ "بهندوی" است

[23] موید ۲ : ۳۸ غزبولادر دبهٔ برنجین (اصل برنختن) غزیور بمثله برهان ۳ : ۱۴۱۰ غزلولاد بحوالهٔ فرهنگ جهانگیری.

[24] موید ۲ : ۴۰ [25] ایضاً

(گ[1])

غادشنگ[2]: چوبی که بدان گاوانرا برانند. غزاورنگ[3]: تخت بزرگ[4]

(ن[1])

غله دان: آنجا[5] که اهل دکان سیم نهند.

(و[1])

غژغاو[6]: گونه از گاوان وحشی و آن در زمین بدخشان، دوجان[7] ومشکان بسیار بود و غژگاو نیز گویند.

گونهٔ (ف[1] ر)

فرسنگسار[8]: علامتی که ازآن گروه معلوم می شود یعنی میل که از بهر نشان فرسنگ برسر راه نهند.

(ک[1])

فراچنگ[9]: تیزکردن

(ه[1])

فرومایه[10]: نادان[11] وکمینه

(ک[12] و)

کهربا[13]: مهره ایست زرد که یرقان دورکند و بوی خوب آید.

(ب[1])

کشکاب[14]: آشامی معروف[15] است.

(پ[1])

کشتاسپ[16]: نام پادشاهی پدر اسفندیار است. کوشاسپ[17]: احتلام وخواب

کرزاسپ[18]: نام مردی

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] برهان ۲: ۱۳۹۹ و نیز موید ۲: ۴۱ [3] ک: غزدارنگ [4] پ: تنگ تخت بزرگ

[5] موید ۲: ۴۲ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته [6] موید ۲: ۴۴ نیز رک. غژغا و غژغاو در برهان ۲: ۱۴۱۱-۱۴۱۲

[7] موید ۲: ۳۴ بحوالهٔ زفان: دژان ومژگان [8] موید ۲: ۵۳ [9] رک: موید ۲: ۵۹

[10] موید ۲: ۶۷ [11] این معنی درفرهنگها دیده نشد. [12] گونهٔ پانزدهم که در آغاز آن کاف است

[13] کهربا مخفف کاه ربا، رک: برهان ۲: ۱۷۴۵ [14] موید ۲: ۹۲ [15] الحال معروف نیست ؛ ؛ این لفظ اضافی در ک نیست. [16] لسان وموید ۲: ۹۴، اما در اکثر فرهنگها با کاف فارسی است.

[17] این واژه با کاف فارسی و بای عربی نیز آمده، رک: دستور الافاضل ۳۵، وغیره، قواس ۱۱۱ "گوشاست". ←

ر،[1]

کردگار[2] : آنکه همه ازوست.

کفشیر[3] : آلات رویئنه و مسینه مانند آن که بار زیر اندازند و لجام بر بندند.

کبک[4] انجیر : دراج سپید

کندآور[5] : مرد مردانه و دانا و در فردوسی است سپاه سالار و مبارز و دلاور.

کنخشیه[6] : طعامیست[7] که در جغرات نمک و شیر و روغن بیندازند و بخورند.

کامگار[8] : مردم[9] کام رانده

کارزار[10] : جنگ

کنده پیر[11] : فرتوت و خرف[12]

کمرسار[13] : بندکمر

ش،[14]

کین سیاوش[15] : نام[16] مردیست.

ک،

کنجلیسک : معروف جانوریست آبی هندوی بهینی گویند. کارگاه فلک[17] : یعنی کارخانهٔ فلک ، این جهان را گویند.

گ،

کلاسنگ[18] : فلاخن

→ است ، و در بعضی فرهنگها گوشاسب بمعنی رویا آمده مثلاً فس ۲۹ ، صحاح ۴۰ ، رشیدی ۱۲۴۹ ؛ گوشاسب به صورت بوشاسب نیز دیده می شود ، مثلاً رک : برهان ۱ : ۳۱۷ ، دکتر محمد معین در حاشیه همین صفحه آورده - بوشاسب دیو خواب سنگین که در فارسی بوشاسب و گوشاسپ شده است.

[illegible] کذاست در هر دو نسخه ، اما موید ۲ : ۹۴ گوزاسپ بحوالهٔ زفان گویا.

1. ک عنوان ندارد. 2. قواس ۵ 3. برهان ۲ : ۱۶۶۲ 4. موید ۲ : ۱۰۲

5. موید ۲ : ۱۰۳ بمعنی بحوالهٔ زفان 6. در "پ" ناخوانا 7. موید ۲ : ۱۰۳ کنج شیر (کنج شیر ناصواب) جغراتی که نمک و شیر و روغن در و اندازند و بخورند. 8. پ ناخوانا

9. موید ۲ : ۱۰۱ کامگار یعنی خداوند مراد یا و شکارگیر را نیز گویند. 10. در "پ" ناخوانا

11. برهان ۳ : ۱۸۶۳ و جهانگیری ۲ : ۱۸۹۱ گنده پیر زنی بغایت سالخورده. 12. برهان ۳ : ۱۴۵۰ فرتوت : پیر سال خورده و خرف شده 13. موید ۲ : ۱۰۳ بمعنی کمر بحوالهٔ زفان آمده 14. پ ناخوانا

15. کذاست در هر سه نسخه ، واین غلط است ؛ کین سیاوس و کینهٔ سیاوش نام یکی از سی لحن باربدی رک : برهان ۳ : ۱۷۵۹-۱۷۶۰ ، نیز موید ۲ : ۱۰۸ 16. موید ۲ : ۱۱۱ 17. رک : برهان ۳ : ۱۵۶۰

18. موید ۲ : ۱۱۳

ل[1]

کردنگل[2] : دیوس و ابله و بی اندام نیز گویند و بعضی بکاف پارسی نیز گویند.

کفچه نول[3] : پرنده ایست.

م

کمان رستم[4] : آنک اورا قوس الله گویند.

ن

کوقجان[5] : قفص و بعضی واو پارسی گویند.

کوردین[6] : گلیم

کهکشان : مجره

کلاه زمین[7] : ماهتاب

و

کدبانو[8] : عروس خانه که بزرگ و صاحب خانه باشد.

ه

کارنامه[9] : جنگ نامه و تاریخ

کمرکوه[10] : آفتاب

کنداموبه[11] : موی مادرزاد

کدونیمه[12] : قنینه که بدان شراب خورند.

ی

کوهان موی[13] : نام بازیٔ است

کاسموی[14] : موی خوک

کرنای : بوق که بهندی بهیر گویند.

گونهٔ گ - ب[15]

گوراب[16] : زمین سپید یعنی شورستان یا ریگستان سپید که از دور آب نماید و نباشد، بتازی آنرا سراب گویند[17] و بعضی بکاف عربی گویند.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] موید ۲ : ۱۱۴-۱۵ [3] رشیدی ۲ : ۱۱۶۶، برهان ۳ : ۱۶۶۱ کفچهٔ نون

[4] برهان ۲ : ۱۶۹۲ [5] برهان ۳ : ۱۷۳۲ [6] ایضاً ۱۷۲۵ [7] ایضاً ۱۶۷۱ کلاه زمین کنایه از آسمان و آفتاب و ماه. [8] رک : برهان ۳ : ۱۶۰۴ [9] ایضاً ۱۵۶۰-۶۱ [10] برهان ۳ : ۱۷۰۳

[11] برهان ۳ : ۱۶۹۵ کمرکوه : وسط کوه، کنایه از آفتاب عالمتاب، آسمان چهارم، عیسیٰ علیه السلام، بیت المعمور. [12] برهان ۳ : ۱۶۰۷

[13] قواس ۱۸۷ کوهای موی، رک : موید ۱ : ۳۵۷، ۳۸۰، ۲ : ۱۳۵ رشیدی ۱۲۹۰ کوهاموی، نیز رک : برهان ۳ : ۱۷۳۹

[14] موید ۲ : ۱۳۳ [15] ک : گونهٔ شانزدهم که در آغاز آن کاف پارسی است.

[16] موید ۲ : ۱۳۶. [17] ک اضافه دارد : یعنی شورستان یا ریگستان.

ج[10]

گنکدزهرج[2]: بیت المقدس

گوشت آمیج[3]: بداغ گوشت بریان کنند.

د[10]

گربه بید[4]: جنسی از بید

گرداوزند[5]: نام مردی

گردباد[6]: بادی که برمثال آسیا گردد.

ر[10]

گواشیر[7]: نام ولایتی است

گندناگوهر[8]: گیاهیست و گویند که آن علقم است.

گرنج بشیر[9]: شیر برنج

گلنار: گل انار که سرخ باشد.

ز[10]

گودرز[11]: نام پهلوان که نبیسهٔ کاوهٔ[12] آهنگر بود.

ک[10]

گاومشنک[13]: ازچوب است چون پوست او دورکنند بعدس مقشر ماند و اورا دومشنگ[14] نیز گویند.

ل[10]

گوزماثل[15]: گیاهی است [ادویه که خواب آرد] بتازی بنج [و] بهند بهنگ و دهاتوره گویند

گاوچشم[16]: گلی است زرد گویند که از انواع بابونه است و گویند که نوعی از انگور کوهی[17] که بتازی عین البقر گویند و آن[18] را گاوچشم نیز گویند.

گاودم[19]: کرنای یعنی بوق و گویند بوقی کوچک که مثال دم گاو بود.

۲ه سرمهٔ سلیمانی (باجیم عربی) ۲۱۴

۳ه ایضاً ۳۱۵ ۴ه برهان ۳: ۱۷۸۴ ۵ه ایضاً ۱۷۸۸

۶ه موید ۲: ۱۳۸ معنی واژه بگفتهٔ زفان گویا نقل نموده. ۷ه سرمهٔ سلیمانی ۲۱۶ گواشیر نام قدیم شهر کرمان، رک: نزهة القلوب ۱۳۹ ۸ه برهان ۳: ۱۸۹۳ ۹ه ایضاً ۱۸۰۲ ۱۰ه ک عنوان ندارد

۱۱ه این نام درمیان پادشاهان و پهلوانان ایران زیاده متداول بوده. اقلاً دو پهلوان بدین نام موسوم بودند، یکی همین گودرز که نوهٔ کاوهٔ آهنگر بود و دیگری پسر کشواد که پدر گیو بود (رک: برهان ۳: ۱۸۵۰) ۱۲ه ک و پ این جزو ندارد.

۱۳ه رک: برهان ۳: ۱۷۷۰ ۱۴ه کذاست در هر دو نسخه، اما موید ناخوانا. ۱۵ه موید ۲: ۱۱۵ گورماثل

۱۶ه رک: سرمهٔ سلیمانی ۲۱۸، موید ۲: ۱۴۹ بگفتهٔ زفان گویا ۱۷ه ک ندارد، پ یک کلمه ناخوانا.

۱۸ه ک این جمله را ندارد ۱۹ه موید ایضاً معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا

ن[1]

گاو آهن[2] : سپار[3]
گاویزن[4] : چیزی که بتازی جاویزن و بهندوی روشن[5] گویند میان زهرهٔ گاو باشد.
گلگون[6] : گل رنگ و اسپی که رنگ تن او سرخ بود و سرموی او سپید بعضی را سرخی بیشتر بود و بعضی را سپیدی و گویند اسپی که در تن او سرخی بیشتر از سپیدی بود.
گل انگبین[7] : نوشی است معروف.
گره گردان[8] : بازی خراسان که آنرا هولک[9] و هیلوی[10] گویند.
گورخان[11] : نام بادشاهی در خراسان[12]

ه[1]

گورشگاونه[13] : کفن دزد که بتازی نباش گویند. گذرنامه[14] : جواز نامه
گلوبنده[15] : بندهٔ بزرگ بمرتبه گاودوشه[16] : آوندی که درو شیر دوشند.
گرگ دیزه[17] : گرگ رنگ را گویند و جامه که آنرا اطلس گویند. گوش خبه[18] : گوش خزک چنانک قایل[19] گوید

سه گرچه صد پا بیش دارد ای برادر گوش خز ؛ لیک اندر گوش کس یک پی نتواند نهاد

گلگونه : سرخی و سپیدی که زنان مالند.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] رک: موید ۲: ۱۴۷ [3] رک: ایضاً ۱: ۴۸۲ [4] موید ۲: ۱۴۷؛ برهان ۳: ۱۷۷۱ [5] کذا فی ک، اما موید گاودهن [6] رک: برهان ۳: ۱۸۲۹-۳۰
[7] موید ۲: ۱۴۹ گل انگبین ترشی است کذا فی زفان گویا، واضحاً ترشی تصحیف نوشی است.
[8] موید ۲: ۱۴۸ گره گردان بازی ایست در خراسان [9] رک: قواس ۱۸۸ [10] رک: ایضاً ۱۸۸
[11] گورخان لقب ملوک گورخانیه یا قراخطائیه نه نام یک تن از ایشان [12] برهان ۳: ۱۸۵۱: چین
[13] رک: موید ۲: ۱۵۳ [14] رک: برهان ۳: ۱۷۷۸، اکنون نیز PASSPORT را گذرنامه می گویند.
[15] موید ۲: ۱۵۳ معنی کلمه بگفتهٔ زفان گویا.
[16] برهان ۳: ۱۷۶۷
[17] موید ۲: ۱۵۲ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته. (ریزه ناصواب، دیزه صحیح)
[18] موید ۲: ۱۵۲ گوش خزه (خبه صحیح) و برهان ۳: ۱۸۵۷ گوش خبه بمعنی گوش خارک، اما درهمین صفحه گوش خزک جانوری که هزار پا باشد.
[19] ک این بیت را ندارد.

ی[1]

گردنای[2] : بازیچه ایست که پسرکان بگردانند یعنی لتو[3] و لک سرخ و گویند گردنای آنچه کودکان بدان رفتن آموزند و آنرا خیزگیر[4] نیز گویند و نیز نائی[5] است که می زنند، بتازی دوامه[6] گویند.

گشنیج دشتی[7] : گیاهیست که آنرا تالکی[8] گویند. گوش ماهی[9] : صدف

گونهٔ ل - پ[10]

لهراسپ : نام پادشاهی پدر گشتاسپ

د[11]

لورکند[12] : پسته‌ای که آنرا سیل ولب آب کندیده باشد و زمین بگرد آن گو شده و آنرا سیلاب کند نیز گویند.

ر[11]

لوراور[13] : دبهٔ برنجین بزرگ و گویند دبهٔ روغن.

گونهٔ م - ا[14]

ماخولیا[15] : خلل دماغ و سودای خام و مالیخولیا نیز گویند.

ت[16]

مشک پشت[17] : باخه

د[16]

ماری سفند[18] : بیست و نهم روز از ماه.

ر[16]

منوچهر[19] : نبیسهٔ[20] فریدون و آن پادشاه بود.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ رک : موید ۲ : ۱۵۵، برهان ۳ : ۱۷۹۱ ؛ نیز رک : قواس ۱۷۸ ۳ واژهٔ هندی ست.
۴ قواس ۱۸۷ ۵ این معنی را در فرهنگها ندیدم. ۶ رک : برهان و رشیدی ۱۱۳۲ س ۸.
۷ موید ۲ : ۱۳۵، برهان ۳ : ۱۶۵۵ کشنیج دشتی (با کاف عربی) ۸ ک : تالکی، و در موید و برهان بالنگو وهمین درست بنظر می آید ۹ موید ۲ : ۱۵۶ ۱۰ گونهٔ هفدهم که در آغاز آن لام است.
۱۱ ک عنوان ندارد. ۱۲ موید ۲ : ۱۶۰، سرمهٔ سلیمانی ۲۲۲ ۱۳ موید ۲ : ۱۶۱
۱۴ ک : گونهٔ هیژدهم که در آغاز آن میم است. ۱۵ موید ۲ : ۱۷۱ ۱۶ ک عنوان ندارد.
۱۸ موید ۲ : ۱۷۴ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته. ۱۹ کذاست در هر سه نسخهٔ اصل. اما موید ۲ : ۱۷۸، مار اسپندد برهان ۴ : ۱۹۳۵-۳۶ مار اسپند، مار اسپندان، مار اسفند، مار اسفندان اما ماری سفند نیست، بمعنی ←

ش

مرزنگوش[2]: گیاهیست که بهندوی موساکنی گویند، گل او کبود مصفا است بتازی مرزنجوش گویند.

ف

ماماناف[3]: شیردایه

ک

مری زبانک[4]: خوب کلان[5] و این نام داروئی است. مهندس فلک[6]: زحل

گ

مشتاسنگ[7]: سنگ فلاخن

مجاچنگ[8]: آلتی است که سعتریان از چرم سازند برای خود یعنی کیری باشد از چرم که سعتریان کار بندند و سعتریان زنانی اند که یکدیگر مساس کنند، جمع سعتری است و آن زن[9] شوخ است.

مردریگ[10]: میراث و نیز مرده‌ری[11] گویند و نیز کنایت از سست و فرومایه کنند که کار نیاید[12].

مرداسنگ[13]: داروئی است که مردارسنگ نیز گویند.

ن

مرغزن[14]: گورستان

ماميران[15]: بیخی است، بر جرم[16] او گرهها است و اورا میران نیز گویند.

مرغ سلیمان: هدهد.

← بیست و نهم روز از ماه شمسی [19] ک این واژه ندارد. [20] رک: برهان ۴: ۲۰۴۶ بمعنی نبیرهٔ ایرج پسر فریدون و بعضی پسر ایرج بن فریدون گویند.

[1] ک عنوان ندارد. [2] مؤید ۲: ۱۸۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان آورده. [3] مؤید ۲: ۱۹۰ مام ناف دایهٔ شیر کذافی زفان گویا [4] رک: مؤید ۲: ۱۹۲ [5] رک: خوبکلان درهمین فرهنگ [6] مؤید ۲: ۱۹۳

[7] مؤید ۲: ۱۹۳، برهان ۴: ۲۰۱۱ [8] مؤید ۲: ۱۹۳ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته. [9] ک: زمین

[10] مؤید ۲: ۱۹۳ معنی کلمه بگفتهٔ زفان گویا آورده؛ برهان ۴: ۱۹۸۶ بجای مردریگ مرده ریگ بهمین معنی دارد.

[11] برهان مرده ری [12] مؤید: بکار [13] رک: مؤید ۲: ۱۹۳

[14] مؤید ۲: ۲۰۱، برهان ۴: ۱۹۹۱ مرغزن گورستان؛ مرزغن نیز بمعنی گورستان باشد، برهان ۴: ۱۹۸۷ دربارهٔ هردو کلمه رک: برهان ۱۹۹۱ ح ۴ [15] در هردو نسخه مارمیران است اما واژهٔ درست ماميران است چنانکه در مؤید ۲: ۲۰۰ و برهان ۴: ۱۹۴۹ آمده [16] ک: چرم

،ہ

مهرگاه[2] : آفتاب در میزان

ماهی آبه[3] : نانخورش است که از ماهی سازند بتازی صحناء[4] گویند.

مهرگیاه[5] : گیاهیست که برگ او مقابل آفتاب باشد.

،ی

مارماهی[6] : جانوریست آبی که آن ماهی است بصورت مار.

گونهٔ ان - ب[7]

نرهٔ آب[8] : موج

،د

نیرومند[9] : بازور

،ر

نوش آذر[10] : آتشکدهٔ مغان

نشخوار[11] : گیاهی که بعد از خوردن چاروا ماند.

،ز

نوروز[12] : اول روز از فروردین یعنی نخستین روز که آفتاب در حمل آید و این روز جشن مغان است بتعریب نیروز[13] گویند

نیم روز[14] : نام ولایتی است درمیان خراسان و فارس، سیستان دار الملک آن است.

،ش

ناخنخوش[15] : داروئی است بتازی اظفار الطیب گویند بهندوی جنیبکر.[16]

نایموش[17] : سازیست از آن مطربان.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] این واژه در فرهنگها که پیش ماست، نیامده [3] موید ۲ : ۲۰۹، برهان ۴ : ۱۹۹۱

[4] ک، موید : صحنا (کذا فی المتن) اما برهان صحنات ؛ معین ۴ : ۲۱۳۴ صحنا و نانخورشی است که از ماهی کوچک ترتیب دهند ؛ ماهیابه [5] موید ۲ : ۲۱۱ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته. [6] موید ۲ : ۲۱۲ معنی کلمه بحوالهٔ زفان آورده.

[7] ک : گونهٔ نوزدهم که در آغاز آن نون است. [8] برهان ۴ : ۲۱۳۳ نرهٔ آب موج آب و کوههٔ آب.

[9] ک این واژه را ندارد. [10] برهان ۴ : ۲۰۰۰ [11] رک : موید ۲ : ۲۲۵ ؛ برهان ۴ : ۲۱۴۵

[12] رک : قواس ۱۷ [13] برهان ۴ : ۲۱۹۱ ستون ۲ س ۳ [14] موید ۲ : ۲۲۷

[15] ایضاً ۲۲۸ ؛ برهان ۴ : ۲۰۹۰ [16] این کلمه واضح نیست، موید : بالچهر

[17] موید ۲ : ۲۲۹ این کلمه و معنی اش از زفان گویا گرفته.

گ[1]

نیم لنگ[2] : قربان که از آن ترکش بود.

ن[1]

نغن خوالان[3] : نانخواه یعنی جوایین و نغنخلان[4] نیز گویند.

نوشین روان : و آن نام پادشاهی عادل که مشهور است. نوآیین[5] : آراستگی و میزبانی بجهت خانه کنند.

و[1]

نارخو[6] : گلنار

نای گلو[7] : حلقوم

ه[1]

نوباوه[8] : میوه نورسیده که برکسی تحفه برند.

نانخواه[9] : جواین

نوکواره[10] : بسیارگوی

نواجسته[11] : باغ نو راست کرده.

نافرهخته[12] : زشت روی و بی ادب

نرده[13] : اسباب عروسی

نیم خایه[14] : گنبد و گنبدی[15]

ی[1]

ناداشتی[16] : بی شرمی و کستکوری[17]

گونه[18] و - د

ورزرود[19] : نام ماوراءالنهر

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] موید ۲ : ۲۳۳ نیم لنگ قربان ترکش [3] موید ۲ : ۲۳۷، برهان ۴ : ۲۱۵۱ نغن خولان، نغن خلان، نغنخواد، نغنخوایین دارد. [4] پ : نغنخوان [5] برهان ۴ : ۲۱۸۱
[6] این واژه در پ نیست. [7] این واژه در پ نیست. [8] ایضاً [9] ایضاً ۴ : ۲۱۰۸
[10] موید ۲ : ۲۴۳، برهان ۴ : ۲۲۰۶ [11] ک، پ : نواخته ؛ اما کلمهٔ صحیح نواجسته است چنانکه در فرس ۴۹۰، صحاح ۲۹۱ با بیت شاهد آمده ؛ موید ۲ : ۲۴۳، برهان ۴ : ۲۱۷۷ نواجسته، اما جهانگیری نواجسته و نواخسته، لسان الشعرا نواخسته.
[12] موید ۲ : ۲۴۱، برهان ۴ : ۲۱۰۰ نافرهخته : زشت روئی و بی ادبی
[13] موید ۲ : ۲۴۴ [14] موید ۲ : ۲۴۴ نیم خایه گنبد (زفان گویا)
[15] ک : گنبد [16] رک : موید ۲ : ۲۴۴، جهانگیری ۱ : ۶۱۵ این واژه در ک نیامده.
[17] موید ۲ : ۲۴۴ بگفتهٔ زفان معنی کلمه : بی شرمی و بیحیائی و بیغیرتی.
[18] ک گونهٔ بیستم که در آغاز آن واو است. [19] موید ۲ : ۲۴۹، برهان ۴ : ۲۲۶۹

ه[1]

ولارجوجه[2] : وازپیچ[3]

گونهٔ ه[4] د

هماورد[5] : هم کوشش[6] و در فردوسی است هم زاد[7] و هم کوشش

هیرمند[8] : نام رودی[9] است در سیستان و زابل

ز[10]

هنگامه گیر[11] : بازی گر

ک

هفت اورنگ[12] : بنات النعش و آن دو است هفت اورنگ مهین و هفت اورنگ کهین یعنی بنات النعش کبریٰ و صغریٰ و اورنگ تخت است و او [از][13] هفت سیاره صورت گرفته است.

هفت رنگ[14] : آرایش زنان چنانک سرمه و سرخی و مانند آن

هزاردستان[15] : بلبل و بعضی گویند فاخته و صحیح[16] آنست تهندوی[17] بهری گویند.

هفتخوان[18] : راهیست[19] که هفت منزل است میان ایران[20] زمین و توران زمین. دران راه خبر دو کس نرفته اند یکی اسفندیار دوم رستم و این را هفت خوان عجم گویند و هفت خوان ازان گویند که دران ره هفت عقبه بود، هر عقبهٔ که درگذشت[21] مهمانی کرده بود و بعضی جائها[22] نبشته[23] است که دران هفت منزل چندان مرد بکشت که برای ددگان[24] گوئی خوان کردند.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] ک: والار معلوم نیست که این واژه چیست [3] ک: وازبیج، کلمه درست وادپیچ و بادپیچ است، وازبیج مصحف آن، و بادپیچ ریسمانی را گویند که در ایام جشن از جائی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند (برهان ۵: ۲۲۴۸ ح ۴) [4] گونهٔ بیست و یکم که در آغاز آن ها است.

[5] رک: موید ۲: ۲۶۲ و برهان ۴: ۲۳۶۴ [6] پ، ک: هم کوشش [7] یعنی همسن و هم سال

[8] رک: موید ۲: ۲۶۲، برهان ۴: ۲۳۰۶ [9] در پ ناخوانا، متن مطابق ک [10] ک عنوان ندارد

[11] موید ۲: ۲۶۴ هنگامه گیر بازیگر [12] رک: ایضاً ۲۶۸ [13] پ: آن

[14] موید ایضاً معنی کلمه بحوالهٔ زفان آورده. [15] رک: ایضاً ۲۷۱ [16] ک: وصحیح آنست که جانور دیگر است؛ و همین معنی در موید بحوالهٔ زفان نوشته. [17] واضح نیست [18] رک: موید ۲: ۲۷۱، برهان ۴: ۲۳۴۱ [19] ک ندارد [20] زمین ایران

[21] ک: گذاشت [22] در پ بعد ازان کلمهٔ «محل» افزوده.

[23] ک: نبشته [24] پ: مردگان

همداستان : خرسند[1]   هاماوران[2] : نام پادشاهی

هشت دهان[3] : گیاهیست که بتازی خطمی و بپارسی[4] خیرو نیز گویند.

هزارجشان[5] : گیاهیست مانند خوشهٔ انگور، میوهٔ او پوستِ گران دارد، در دباغت بکار برند بتازی آنرا تاشرا[6] گویند.

به[7]

هوشازده[8] : اسپ بغایت تشنه

هزارچشمه[9] : سرطان و آن نوعی از دملها است که میان دوشانه بیرون آید و سوراخ کند، نعوذ بالله منها.

هروزه[10] : پیوسته   هفت‌ته[11] : اسباب زینت عروس

هزارخانه[12] : آنکه میان شکنبه باشد.

گونهٔ دی[7]

هزارپای[13] : کرمیست معروف که بتازی شبث[14] گویند.

---

[1] پ : خوسند، و همین نیز هست در شرفنامه، اما برای معنی درست رک. برهان ۴ : ۲۳۶۸

[2] ک : هماوران، ساوران مخفف هاماوران است، ولایت شام و یا ولایت یمن باشد، نام پادشاهی برهان ۴ : ۲۳۶۴.

[3] رک : برهان ۴ : ۲۳۳۹

[4] ک : خیری دخیرو

[5] موید ۲ : ۲۷۱ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا آورده.

[6] رک : برهان ۴ : ۲۳۲۳

[7] ک عنوان ندارد.

[8] پ : هوشازاداه، ک و موید کذا فی المتن، برهان ۴ : ۲۳۹۴ هوشازه

[9] موید ۲ : ۲۷۴ معنی بحوالهٔ زفان گویا نوشته و آن کمی فرق دارد.

[10] موید ۲ : ۲۷۴

[11] رک : موید ۲ : ۲۷۵ (چاپ هفت و نه اشتباه

[12] معنی کلمه بگفتهٔ زفان گویا آورده

[13] موید ۲ : ۲۷۶

[14] دستورالاخوان ۳۵۹، الشبث هزارپا.

بخش سیوم

در سخنان پهلوی و دری که در آن کردارها بیرون آید و شاخ شود یعنی آنک بر هنجار مصادر است، بر هیت و نه گونه و این بهره‌ها[1] ندارد از آنک در آخر همه پیوند است یعنی یک[2] حرف و آن نون است.

گونهٔ «ا - ن»[3]

اندودن : بچیزی کوفتن چنانک گویند دُرّ[4] اندود و گِل اندود و اندائیدن کهگل کردن و مالیدن گویند، گِل اندای یعنی گِل مالیده.

آگندن : پر کردن، گویند آگند [بمعنی] پُرکرد، پنبه آگنده یعنی پنبهٔ پر کرده و بیاگنم یعنی پُر کنم.

آهنجیدن[5] : انداختن گویند آهنجید و آهنجد[6] انجیدن[7] : بیرون کشیدن

الفنجیدن[8] : حاصل کردن و جمع آوردن گویند الفنجید و الفنجد[9]

آغاریدن[10] : فروشدن نم به زمین و نیک سرشتن و حرکت کردن

اندوختن : الفنجیدن، گرد کردن - در اصل اندوزیدن بود

افروختن : آتش برکردن، در اصل افروزیدن بود

آغالیدن[11] : تیز کردن بود، غلانیدن، سخت برشورانیدن؛ گویند: هردو[12] آغال کرده اند یعنی یکدیگر بشوریند و تنگ فرا گرفتند

---

[1] ک : بهر [2] ک : آنک حرف آن نون است.

[3] ک : گونهٔ نخست که آغاز آن الف است [4] پ : زرد اندود، ممکنست زر اندوده بوده باشد.

[5] موید ۱: ۷۵، برهان ۱: ۷۰ آهنجیدن بمعنی کشیدن و انداختن؛ جهانگیری ۱: ۱۶۷ آهنج - کشیدن.

[6] شرف شفروه : چونکه آن گرگرشک افشاند این دایم گهر
چونکه آن گرگر بخار آهنجد این دایم روان (جهانگیری ایضاً)

[7] موید ۱: ۸۳ - ۸۴ این معنی بحوالهٔ قنیه نوشته، نیز رک : برهان ۱: ۱۶۷

[8] موید ۱: ۸۳، برهان ۱: ۱۵۸ الفنجیدن حاصل کردن، جمع آوردن، کسب کردن. اندوختن.

[9] ماضی مطلق صیغهٔ واحد غائب مضارع از مصدر الفنجیدن.

[10] رک : موید ۱: ۷۲، برهان ۱: ۴۷ آغاردن و آغاریدن هر دو بمعنی مندرج در متن. ک : آغاریدن.

[11] رک : موید ۱: ۷۲، برهان ۱: ۴۸.

[12] موید این مثال از زفان گویا گرفته است.

الفغتن[1] : گرد کردن و الفاختن نیز (گویند). انوسیدن[2] : بانگ کردن بنالش و زاری.

اندخسیدن[3] : پناه گرفتن. افژولیدن[4] : انگیختن، و اوژولیدن[5] نیز گویند.

آهیختن : بیرون کشیدن و برداشتن، در بنیاد آهازیدن بود.

آختن : بمعنی آهیختن است ؛ در بنیاد آزیدن بود.

افراختن[6] : برآوردن و برکشیدن و بالا بردن، در بنیاد افرازیدن بود.

افشردن[7] : اگر همزه حذف کنند و ف را کسره دهند فشردن بود.

افشاندن[8] : ریختن، اگر همزه حذف کنند بکسر فا گویند.

افساندن[9] : بیرون کردن و بکسر[10] فا گویند.

افشردن[11] : شپلیدن و اگر همزه حذف کنند بضم و کسر فا نیز گویند.

افسردن : سرد شدن و بسته گشتن و کنایه از ناخوش شدن گویند، اگر همزه[12] حذف کنند بکسر فا گویند و روا بود که فتح بود.

آمودن[13] : پر کردن، در بنیاد آموئیدن بود.

انباشتن : پُر کردن، در بنیاد انبازیدن بود.

آشفتن : دیوانه شدن ؛ در بنیاد آشوبیدن[14] بود.

الفغدن[15] : کسب کردن.

آرامیدن : قرار گرفتن و آرمیدن هم گویند.

افراشتن : بمعنی افراختن است ؛ در بنیاد افرازیدن بود و نیز همزه از هر دو حذف کنند و فا را کسره دهند.

افرازیدن[16] : آراستن و خوش کردن و آلائیدن.

---

[1] رک: برهان ۱: ۱۵۸ [2] برهان ۱: ۱۷۹ [3] رک: موید ۱: ۸۴، برهان ۱: ۱۶۹

[4] رک: برهان ۱: ۱۴۸ [5] ایضاً ۱: ۱۸۴، ک: آهختن بیرون کشیدن و برداشتن در بنیاد آهازیدن بود ؛ آهیختن دست بالا کردن و انداختن بچیزی [6] موید ۱: ۸۰

[7] ایضاً [8] ایضاً ۸۲ مثلاً جان بر پای بیفشانم.

[9] موید ۱: ۸۱ افساندن و افسانیدن گرد از جامه دور کردن.

[10] موید بحوالهٔ زفان گویا آورده. [11] موید ۱: ۸۲ افشاردن و افشردن شپلیدن.

[12] موید ۱: ۸۱ ذیل افسردن آورده : در زفان گویا مذکور است اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند، اقول اینجا بضم فا اولی است بموافقت ضم سین زیراچه بکسر فا لازم می آید خروج کسره بسوی ضمه و آن ثقیل است.

[13] اضافه در ک، [14] ک : آشوئیدن [15] رک : موید ۱: ۸۳ [16] برهان ۱: ۱۴۶.

افشاردن[1] : شپلیدن و فشاردن نیز گویند.

آزیدن[2] : رنگ کردن.

آژیریدن[3] : هشیارکردن و بانگ زدن.

انباردن[4] : پُرکردن (در) بنیاد انباریدن بود.

آراستن[5] : توانستن، بنیاد آریدن بود.

انگیختن[6] : پیداکردن و ساختن و افشاکردن وکشیدن و دورکردن، بنیاد انگیزیدن بود.

استهیدن[7] : لجاج دستیزه کردن و بغیر همزه نیز گویند.

اوباریدن[8] : افکندن.

آمادن[9] : ساختن و پرکردن، بنیاد امائیدن بود.

آژندیدن[10] : گل میان دوخشت کردن.

آوردیدن[11] : حلهکردن.

افدیدن[12] : شگفتگی[13] کردن.

اورندیدن[14] : فریب کردن.

افرندیدن[15] : زیب دادن.

افندیدن[16] : خصومت کردن.

اندیدن[17] : سخن بشک گفتن.

آبادانیدن[18] : ستوده آمدن

انبیریدن[19] : پُرکردن

---

[1] موید ا: ۸۲ افشاردن شپلیدن [2] ک : اریدن، اما آزیدن بمعنی رنگ کردن (برهان ا: ۲۸)، نیز رک : آجدن، اجده (برهان ۱۹). [3] پ : آژیدن، اما درک و برهان ۳۸ آژیریدن.

[4] موید ا: ۸۳ انباردن و انپاشتن پُرکردن. [5] موید ا: ۷۱ آرستن توانستن و آراستن.

[6] موید ا: ۸۵ انگیختن از جای جنبانیدن، برشورانیدن و پیداکردن و ساختن و انشاکردن وکشیدن و دورکردن؛ برهان ا: ۱۷۸ انگیختن جنبانیدن، و برشورانیدن و بلند ساختن و برکشیدن، دورکردن، پیدا کردن، ساختن افشاکردن. [7] موید ا: ۸۰، برهان ا: ۱۷۷ استهیدن لجاجت کردن وستیزه نمودن

[8] کذاست درک، پ : اوبریدن، برهان ا: ۱۸۱ اوباریدن بمعنی فرو بردن و افکندن.

[9] برهان ا: ۵۹ آمادن ساختن و پُرکردن ومهیاکردن الخ [10] رک : برهان ا: ۳۷

[11] ایضاً ۶۶ [12] کذاست در هردو نسخه اما این غلط است، شگفتی باید باشد.

[13] برهان ا: ۱۴۶ افدیدن شگفتی کردن وتعجب نمودن. [14] برهان ا: ۱۸۳

[15] برهان ا: ۸۱ افرندیدن زیب دادن و آراستن و زینت کردن. [16] موید ا: ۸۱

[17] ایضاً ا: ۸۴ [18] برهان ۲ آبادانیدن ستودن وستوده آمدن.

[19] موید ا: ۸۳ انبیریدن پُرکردن کذا فی زفان گویا، برهان ا: ۱۶۵ بمعنی پُرکردن و مملو گردانیدن.

انگاشتن[1]: دانستن و گمان بردن، بنیاد انگاریدن بود.

اوژندیدن[2]: افکندن و ازین جاست که پارسیان نام نهند (گرد[3] اوژن، شیر[4] اوژن)

گونهٔ «ب-»[5]

بتابیدن[6]: بگذاشتن.
بسیجیدن[7]: قصد و آهنگ کردن و آراستن.

برازیدن[8]: زیبیدن.
براشیدن[9]: فرونشاندن.

براختن[10]: گداختن که در بنیاد برازیدن بود چنانکه گداختن گدازیدن بود.

بشکولیدن[11]: بشدن، برفتن، جلدی[12] نمودن.
بیوگندن[13]: بیگندن.

بخسیدن[14]: گدازیدن.
بخسائیدن[15]: همان گدازیدن است.

بنگشتن[16]: فرو بردن، در بنیاد بنگشتیدن بود.
بسغدیدن[17]: ساخته شدن.

بشوریدن[18]: لعنت کردن.

بتکندن[19]: سر باز زدن از خوردن، بنیاد بتکندیدن[20] بود.

بیخستن[21]: درماندن؛ در بنیاد بیخستیدن بود.

برمخیدن[22]: بیفرمانی فرزند مر مادر و پدر را.
بستودن[23]: دست زدن.

بشکلیدن[24]: رخنه در افکندن.
بردیدن[25]: از راه دور شدن.

---

[1] برهان ۱: ۱۷۴ انگاشتن تصور کردن، پنداشتن و گمان بردن. [2] برهان ۱: ۱۸۴

[3] بمعنی افکندهٔ پهلوان. [4] بمعنی افکندهٔ شیر. [5] گونهٔ دوم که در آغاز آن باست.

[6] رک، موید ۲: ۱۶۴ [7] ایضاً ۲: ۱۶۸ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا آورده.

[8] برهان ۱: ۲۴۷، موید ۱: ۱۶۶، ک: برازیدن فریبیدن. [9] موید ۱: ۱۶۶ معنی کلمه بگفتهٔ زفان گویا آورده.

[10] موید ۱: ۱۶۸ [11] برهان ۱: ۲۸۴ بشکولیدن حریص بودن درکارها و جلدی و چابکی نمودن، موید ۱: ۱۶۸ بشکولیدن رخنه افکندن و کردن الخ غرض معنی مندرج درمتن مورد تائید هردو فرهنگ مزبور قرار نمی گیرد.

[12] این معنی از روی «پ» افزوده شده. [13] برهان ۱: ۳۴۲ بیوگندن بمعنی بیفگندن، تاشقند: بیفگندن

[14] پ: بخشیدن؛ برهان ۱: ۲۴۰ بخسیدن تابیده و گداخته (شدن) [15] برهان ایضاً بخسائیدن گدارائیدن.

[16] برهان ۱: ۳۰۹ بنگشتن بمعنی فرو بردن و بلع نمودن [17] رک: برهان ۱: ۲۸۰

[18] برهان ۱: ۲۸۶ بشوریدن نفرین و دعای بد کردن. [19] موید ۱: ۱۶۴، برهان ۱: ۲۳۴

[20] برهان ایضاً بمعنی میل بطعام نکردن [21] برهان ۱: ۲۳۲

[22] ایضاً ۱: ۲۶۲ [23] ک: بشتودن

[24] برهان ۱: ۲۸۴ بشکلیدن رخنه کردن الخ [25] موید ۱: ۱۶۶.

گونهٔ «پ[1]-ن»

پرداختن[2] : انگیختن و ترک دادن و آراستن و ساختن و دور کردن ؛ گویند بپرداز شان یعنی دور کن ایشان را ؛ در بنیاد پردازیدن[3] بود.

پریشیدن[4] : فرونشاندن و پاشیدن یعنی برکردن و بیخود گشتن و بدحال گردانیدن.

پالائیدن[5] : افزودن و زیادت شدن. پسندیدن : ستودن و خوش آمدن.

پنداشتن : کبر کردن و دانستن و گمان بردن ؛ در بنیاد پنداریدن بود.

پلیسودن[6] : میل کردن.

پژوهیدن : بازجست کردن و در تفحص شدن و نصیحت کردن.

پیراستن : دباغت دادن و آراسته کردن بدانچه باشد خواه بپوشیدن خواه ببریدن- و از اینجاست که ناخن بر را ناخن پیرای گویند و نیز گویند فلان سبلت را نه پیراید یعنی نه برانید.

پاشیدن : ریختن و پر کردن.

پالودن[7] : خلاصهٔ چیزی کردن. پالیدن[8] : افزودن.

پنگاشتن[9] : نقش کردن. پوسیدن[10] : سوده شدن و آماسیدن.

پژولیدن[11] : پسودن[12] و پژمرده شدن. پرستیدن : خدمتکاری کردن صاحب چیزی.

پخشیدن[13] : اندوه کردن و گداختن ؛ گویند پخشان یعنی گدازان.

پرواسیدن[14] : بسودن تا هرچه بسائی گویند پرواسید[15].

---

[1] ک : گونهٔ سوم که در آغاز آن باو پارسی است. [2] موید ۱ : ۲۱۶

[3] موید در اینجا نام زفان گویا می برد. [4] برهان ۱ : ۳۶۸

[5] برهان ۱ : ۳۵۸ [6] برهان ۱ : ۴۴۰ [7] ایضاً ۳۵۸

[8] برهان ۱ : ۳۵۹ پالیدن جستجو نمودن و صاف کردن. [9] موید ۱ : ۲۱۸ این معنی بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

[10] موید ۱ : ۲۱۹ همین معنی بحوالهٔ زفان آورده. [11] برهان ۱ : ۴۰۱ پژولیدن پژمرده شدن.

[12] پ : بستودن ؛ پسودن یعنی دست زدن ، دست مالیده شدن.

[13] برهان ۱ : ۳۷۱ پخشیدن کوفته شدن.

[14] برهان ۱ : ۳۳۲ پرواسیدن دست مالیدن ، دست سودن ؛ ک : پرواشیدن.

[15] اصل : پرواسیدن ، ک : پرواشید.

پندیدن[1] : نصیحت کردن.
پریشانیدن : همان پریشیدن[2] است.

گونهٔ ت ـ ن[3]

ترابیدن[4] : رفتن آبست ببالا اندک اندک و گویند نرم نرم چکیدن است و تراویدن[5] نیز گویند.

توختن[6] : آنچه از کسی بکسی رسیده باشد باز بدو رسانیدن، بنیاد توزیدن بود یعنی توختن[7].

تریدن[8] : ببرون کشیدن.
ترنجیدن[9] : کوفته[10] شدن و درشت گشتن.

تراشیدن[11] : هموار کردن و خراشیدن و انگیختن و نگاشتن.

تباسیدن[12] : از گرما بیخود شدن.
تناسانیدن[13] : خوش شدن.

تپیدن[14] : جنبیدن و لرزیدن[15].
تن زدن[16] : تحمل کردن.

گونهٔ ج ـ ن[17]

جُستن : طلب کردن، بنیاد جوییدن بود.
جَستن : جهیدن، در بنیاد همان جهیدن است.

جنبیدن : برجستن.

گونهٔ چ ـ ن[18]

چشم آغلیدن[19] : بگوشهٔ چشم نگریستن.
چمیدن : خرامیدن.

چمانیدن : خرامانیدن.
چسپیدن : میل کردن یعنی جانبی غلطیدن[20].

---

[1] برهان ۱: ۴۲۳
[2] برهان ۱: ۳۹۸ پریشیدن یعنی پریشان گردانیدن.
[3] ک: گونهٔ چهارم که در آغاز آن تا است.
[4] رک: موید ۱: ۲۶۷ مصادر ترابیدن و تراویدن.
[5] ازین ترتیب واضح است، برعکس زمان ما در آن دوره ترابیدن نسبت به تراویدن متداول تر بود.
[6] موید ۱: ۲۶۸، توختن و توزیدن جداجدا آورده.
[7] ک: دوختن
[8] موید ۱: ۲۶۸
[9] موید ۱: ۱۶۷ ترنجیدن گنجلک شدن، خشک شدن پوست و درشت شدن.
[10] کذا است در 'ک' و برهان ۱: ۴۹۱؛ تنجیده درهم کشیده بود و آنرا ترنجیده نیز گویند (جهانگیری ۲: ۱۷۸۲)
[11] موید ۱: ۱۶۶ همه معانی کلمه بحوالهٔ زفان گویا نوشته.
[12] برهان ۱: ۴۶۵ تباسیدن از حرارت گرما بیخود شدن، و بی شعور گردیدن؛ موید ۱: ۲۶۶ معنی تباسیدن بحوالهٔ زفان گویا نوشته (تباشیدن غلط چاپی)
[13] موید ۱: ۲۶۸ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا آورده.
[14] رک: موید ۱: ۲۶۶ و برهان ۱: ۴۷۰
[15] پ: برزانیدن، متن بر طبق 'ک' و موید و برهان.
[16] موید ۲: ۲۶۸
[17] ک: گونهٔ پنجم که در آغاز آن جیم است.
[18] ک: گونهٔ ششم که در آغاز آن جیم است این واژه ندارد
[19] برهان ۲: ۶۲۸ از قهر و غضب بگوشهٔ چشم نگاه کردن، موید ۱: ۳۲۰ (مانند متن) امارک سرّری ۱: ۴۰۲
[20] موید ۱: ۳۲۱ این هر دو معنی دارد.

چرویدن[1] : چارهٔ جستن و دویدن.

چغزیدن[2] : ترسیدن و التفات کردن.

چوخیدن[3] : لغزیدن و افتادن.

چرنگیدن[4] : آواز کردن

چخیدن[5] : ستیزه کردن و سرزنش کردن.

گونهٔ «خ[7] ـ ن[6]»

خفتن[8] : بیاسودن و خواب[9] کردن.

خزیدن[10] : در چیزی[11] در آمدن.

خراشیدن[12] : تراشیدن و پوست برشدن.

خنبیدن[13] : بفتح و ضم خا برجستن و خسنبیدن[14] و خنیدن نیز گویند.

خسیدن[15] : بفتح خا و کسر خا، خائیدن.

خستن[16] : زخم کردن، خزیدن و در رفتن.

خاییدن[17] : بدندان ریش کردن.

خسودن[18] : درودن.

خلیدن[19] : خستن و در رفتن.

گونهٔ «د ـ ن[20]»

درفشیدن : درخشیدن، روشن و تابان شدن.

دوسیدن[21] : چسبیدن و بضم دال نیز گویند.

---

۱ موید ۱ : ۳۲۱ این هر دو معنی دارد. ۲ موید ۱ : ۳۲۲ ، رک : سروری ۱ : ۳۹۹ ، برهان ۲ : ۶۴۵ چغریدن ، ک این واژه را ندارد . سروری چغزیدن نیز دارد بمعنی ترسیدن و التفات نمودن . (۱ : ۳۹۹)

۳ برهان ۲ : ۶۶۹ ۴ موید ۱ : ۳۲۱ ۵ موید ۱ : ۳۲۱

۶ در «ب» این کلمه افتاده. ۷ ک : گونهٔ هفتم که در آغاز آن خا ست.

۸ در «پ» این واژه ذیل حرف ج آمده و واضحاً این اشتباه است. ۹ ک : خاب.

۱۰ برهان ۲ : ۷۴۵ خزیدن بمعنی آهسته بجائی در شدن. ۱۱ موید ۱ : ۳۷۱ معنی درج متن بحوالهٔ زفان گویا.

۱۲ رک : موید ۱ : ۳۷۰ ۱۳ موید ۱ : ۳۷۲ ۱۴ ک این جملهٔ اضافی ندارد.

۱۵ موید ۱ : ۳۷۲ خسیدن بالکسر خائیدن و در زفان گویا بالفتح مرقوم است ، صاحب موید فراموش کرده که در زفان «بالکسر» را فراموش کرده.

۱۶ موید ۱ : ۳۶۹ معنی خستن (خزیدن) بحوالهٔ زفان نوشته.

۱۷ موید ۱ : ۳۷۰ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا آورده. ۱۸ برهان ۲ : ۷۴۹

۱۹ موید ۱ : ۳۷۲ معنی این کلمه بحوالهٔ زفان نقل کرده ؛ نیز رک : برهان ۲ : ۷۶۷ خلیدن بمعنی فرو رفتن ، زخم کردن و مجروح ساختن.

۲۰ گونهٔ هشتم که در آغاز آن دال است.

۲۱ رک : موید ۱ : ۴۰۹

داميدن[1] : بر زور چيزی شدن و برابر چيزی شدن.

داخيدن[2] : از هم جدا كردن و ديدور شدن و نظر بر چيزی انداختن.

دنديدن[3] : از خشم جوشيدن است ؛ گويند فلان با خود همی دندد يعنی از خشم می جوشد و بتندی می گويد.

دوختن : دوزيدن و گزاردن[4] و ادا كردن ؛ بنياد[5] دوزيدن بود.

گونهٔ ر ـ ن[6]

ركيدن[7] : از خشم آلودگی نرم نرم با خود سخن گفتن.

ريسيدن[8] : بكسر را، افتادن.

رميدن : گريختن.

رنديدن[9] : رستن و تراشيدن.

رنجيدن[10] : ساختن و الفختن و ناخوش شدن.

رهيدن : خلاص يافتن.

گونهٔ ز ـ ن[11]

زدودن[12] : زنگ دور كردن و پاک گردانيدن.

زدائيدن[13] : صاف كردن.

زهيدن[14] : افتادن.

زمودن[15] : نگار كردن.

[گونهٔ ژ[16]]

ژفيدن[17] : تر شدن و بتازی ترشف گويند و جنبيدن.

گونهٔ س ـ ن[18]

ستودن : وصف كردن ؛ در بنياد ستائيدن.

---

۱ موید ۲: ۴۰۶ داميدن زير چيزی شدن و برابر چيزی شدن و بالای چيزی شدن ؛ برهان ۲: ۸۱۸ بر بالا رفتن و برابر چيزی شدن الخ

۲ موید ۱: ۴۰۵ عيناً همين معانی دارد.

۳ موید ۱: ۴۰۹ معنی كلمه را بحوالهٔ زفان نوشته اما برهان ۲: ۸۸۷ بحوالهٔ خراسانيان و شيرازيان لنديدن آورده است.

۴ برهان ۲: ۸۹۲ شامل اين معنی هست.

۵ ک اين تخصيص ندارد.

۶ گونهٔ نهم که در آغاز آن را ست.

۷ برهان ۲: ۹۵۹ ركيدن يعنی خود بخود سخن گفتن از روی قهر و غضب.

۸ برهان ۲: ۹۹۲

۹ برهان ۲: ۹۶۴

۱۰ موید ۱: ۴۴۰ عيناً همين معانی از روی زفان گويا نوشته.

۱۱ ک : گونهٔ دهم که در آغاز آن زاست.

۱۲ موید ۱: ۴۶۰

۱۳ ايضاً بنيادش زدودن است.

۱۴ موید ۱: ۴۶۱

۱۵ موید ۱: ۴۶۱ زمودن نقش و نگار كردن.

۱۶ ک : گونهٔ يازدهم که در آغاز آن زای پارسی است ، ک اين عنوان ندارد.

۱۷ موید ۲: ۴۶۸ ، معنی كلمه بحذف جنبيدن ، بحوالهٔ زفان آورده.

۱۸ ک : گونهٔ دوازدهم که در آغاز آن سين است.

سجائیدن[1] : نیک سرد شدن.   سگالیدن[2] : اندیشیدن و خواستن.

سیستن[3] : جُستن ؛ بنیاد سیستیدن.

سبوختن[4] : در[5] کردن یعنی در آوردن چیزی درچیزی ؛ بنیاد سبوزیدن بود و بپای پارسی نیز گویند.

سرائیدن[6] : آواز کردن و سرود گفتن و حکایت گفتن[7] و نوازدن مرغ و خواندن بآواز.

سفتن[8] : تراویدن و سوراخ کردن ؛ بنیاد سفتیدن بود.

سختن[9] : وزن کردن ؛ بنیاد سختیدن بود.   سنجیدن[10] : به ترازو وزن کردن.

سکزیدن[11] : برجستن ستوران   سکنجیدن[12] : تراشیدن و گزیدن.

سرفیدن[13] : یعنی آواز بگلو کردن که بتازی سُعال گویند. سنبیدن[14] : زیرپای آوردن.

ستردن : تراشیدن و دور کردن.   سازیدن[15] : ساختن و راست کردن و درخور آمدن[16].

سیجیدن[17] : سرما سخت شدن ؛ سجائیدن[18] و سجانیدن هم از این است وبعضی بشین[19] معجمه گویند.

گونهٔ ش - ن[20].

شخیدن[21] : لغزیدن و ازجای فروخزیدن و گناه کردن، گویند فلان بشخید[22] یعنی از خویش فروخزید[23] ولغزید.

---

[1] موید ۱: ۵۰۱، برهان ۲: ۱۱۰۵ سجائیدن و سجانیدن هردو مترادف، و بهمین معنی.

[2] موید ۱: ۵۰۳ معنی درج متن بحوالهٔ زفان گویا نوشته ؛ برهان ۲: ۱۱۵۶ سگالش بعلاوه معنی فکر و اندیشه، دشمنی و خصومت آورده.   [3] موید ۱: ۵۰۵

[4] موید ۱: ۵۰۱، برهان ۱: ۱۰۹۱ سپوختن و متن حاضر سبوختن و سپوختن هردو   [5] ک: گرد کردن.

[6] رک: برهان ۲: ۱۱۱۵   [7] موید ۱: ۵۰۲ این معنی مخصوص را بحوالهٔ زفان گویا نقل کرده.

[8] موید ۱: ۵۰۳ سفتن بمعنی سوراخ کردن نوشته اما برهان ۲: ۱۱۴۳ هر دو معنی آورده.

[9] موید ۱: ۵۰۲   [10] موید ۱: ۵۰۴ معنی درج متن را بحوالهٔ زفان گویا آورده.

[11] موید ۱: ۵۰۳ تخصیص ستوران بحوالهٔ زفان ذکر شده.   [12] رک: زفان ۱: ۵۰۲

[13] موید ۱: ۵۰۳ عیناً همین معنی دارد.   [14] موید ۱: ۵۰۴ معنی درج متن بحوالهٔ زفان گویا.

[15] موید ۱: ۵۰۰ عیناً همین معنی نوشته   [16] ک: خوردن.

[17] رک: موید ۱: ۵۰۲   [18] موید ۱: ۵۰۱ سجانیدن و سجائیدن را جدا جدا آورده.

[19] رک: موید ۱: ۵۴۰   [20] ک: گونهٔ سیزدهم که در آغاز آن شین است.

[21] هر دو نسخه: شخیدن، اما رک: موید ۱: ۵۴۰ که شخسیدن و شخیدن هردو هم معنی دارد. برهان ۲: ۱۲۵۹ شخیدن ندارد.

[22] ک: بشخیدن   [23] ک: فروخزیدن ولغزیدن.

شکرفیدن[۱] : اسپ دستور در سرآمدن . شکردن[۲] : شکستن ؛ بنیاد شکریدن .

شمیدن[۳] : بیهوش شدن و رمیدن است . شومیزیدن[۴] : زراعت کردن .

شیاریدن[۵] : زمین پاره کردن . شریاریدن[۶] : نیز در زمین جفت راندن .

شفتن[۷] : چکیدن و تراویدن جراحت و جزآن ؛ بنیاد شفقیدن[۸] بود .

شاریدن[۹] : تراویدن شکوهیدن[۱۰] : زیبا شدن و بزرگ و ترسیدن .

شکوخیدن[۱۱] : بسرور آمدن وهیبت زدن . شنفتن[۱۲] : شنیدن .

شخولیدن[۱۳] : بانگ و آواز کردن که بتازی صفیر گویند بمعنی شپیلک زدن .

شخسیدن[۱۴] : ازجای فروخزیدن . شاشیدن[۱۵] : تر شدن آب .

شولیدن[۱۶] : شورانیدن ؛ گویند شولید بمعنی شورانید . شاهیدن[۱۷] : بزرگ شدن و پارسائی کردن .

شخلیدن[۱۸] : شپیلک زدن[۱۹] . شکیبیدن : صبر کردن ؛ بنیاد شکیبانیدن بود .

شکافتن : بریدن ؛ بنیاد شکافیدن بود . شخالیدن[۲۰] : خلیدن

شپلیدن[۲۱] : شیفته و دیوانه شدن . شولیدن[۲۲] : متحیر شدن و درمانده گشتن .

---

۱ رک : موید ۱ : ۵۴۱ ۲ برهان ۲ : ۱۲۷۸ شکردن شکار کردن و شکستن .

۳ برهان ۲ : ۱۲۹۷ ۴ برهان ۲ : ۱۳۱۲ ۵ ایضاً ۱۳۱۸

۶ ایضاً ۷ موید ۱ : ۵۴۱ ۸ ایضاً

۹ موید ۲ : ۵۲۹ ، برهان ۱ : ۱۲۲۶ ۱۰ برهان ۱ : ۱۲۸۳ ۱۱ ایضاً ۱۲۸۲

۱۲ ایضاً ۱۳۰۱ ۱۳ ایضاً ۱ : ۱۲۶۰ ۱۴ رک : شخیدن درهمین فرهنگ .

۱۵ برهان ۲ : ۱۲۲۷

۱۶ برهان ۱ : ۱۳۱۱ شولیدن بمعنی درهم شدن ، پریشان گشتن ، حیران ماندن ، درمانده گردیدن .

۱۷ موید ۱ : ۵۲۹ عیناً بهمین معنی درج متن آورده .

۱۸ شخلیدن وشخولیدن بمعنی صفیر زدن ، رک : موید ۱ : ۵۴۰ ، سروری ۲ : ۸۸۴ ، برهان ۲ : ۱۲۶۰
شخیلیدن وشخولیدن بمعنی پژمرده شدن و صفیر زدن .

۱۹ شپیل صفیر باشد که در پرانیدن کبوتر زنند (سروری ۲ : ۸۷۳)

۲۰ شخالیدن : خلانیدن و خراشیدن (برهان ۲ : ۱۲۵۸)

۲۱ برهان ۲ : ۱۲۵۰ شپلیدن بکسر بمعنی صفیر زدن ، بفتح شیفته شدن و دیوانگی کردن .

۲۲ موید ۱ : ۵۴۲ شولیدن متحیر و درمانده شدن کذا فی شرفنامه ، و در زفان گویا بمعنی شورانیدن است :
واضح است که هرچه بگفته شرف نامه است همان در زفان گویا موجود است .

گونهٔ غ-ن[1]

غرشیدن[2] : غراشیدن و خشم آلوده شدن. غراشیدن[3] : خشمگین شدن.

غنودن : خواب کردن.

غنبیدن[4] : بانگ سخت بخشم زدن و از درون بجوشیدن.

غارتیدن : غارت کردن[5].

گونهٔ ف-ن[6]

فرتدن[7] : دریدن.

فرسودن[8] : سخت بسوده و کهنه شدن و کاهیدن و خلل پذیرفتن.

فرغاریدن[9] : چیزی بآب نیک تر کردن.

فنودن[10] : غره و فریفته شدن و بفتح فا نیز آمده است. فرسایدن[11] : مانند شدن.

فنالیدن[12] : فشاندن و ریختن. فیریدن[13] : فسوس و استهزا کردن.

فاتولیدن[14] : زاستر شدن یعنی دور تر شدن. فلخیدن[15] : پنبه از دانه جدا کردن.

فلخودن[16] : همان فلخیدن است. فرهختن[17] : نیکو و با ادب شدن

فسردن[18] : بسته شدن آب ست و ریزان. فلخمیدن[19] : پنبه زدن.

فسایدن[20] : مالیدن و راست کردن و رام گردانیدن چنانک گویند مار فسای یعنی افسون گوی و بهمزهٔ مفتوح نیز گویند.

---

۱ ک : گونهٔ چهاردهم که در آغاز آن غین است. ۲ موید ۲ : ۴۲ غرشیدن - غراشیدن.

۳ موید ایضاً معنی درج متن بحوالهٔ زفان توشته. ۴ موید ایضاً معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

۵ کذ غارت آوردن. ۶ ک ، گونهٔ پانزدهم که در آغاز آن فا است.

۹ موید ایضاً ۱۰ برهان ۲ : ۱۵۰۴ فنودن فریفته شدن و مغرور گردیدن.

۱۱ موید ۲ : ۶۲ این معنی بحوالهٔ زفان گویا آورده ۱۲ برهان ۲ : ۱۴۲۹

۱۳ ایضاً ۱۵۱۱ ۱۴ ایضاً ۱۴۲۳ ۱۵ ایضاً ۱۴۹۹

۱۶ ایضاً ۱۴۹۸ ۱۷ ایضاً ۱۴۸۰ ۱۸ ایضاً ۱۴۸۸

۱۹ پ : فلخیدن ، و فلخیدن بمعنی پنبه زدن است چنانکه گذشت ؛ اما برای فلخمیدن رک : جهانگیری ۲ : ۱۶۳۶ ، سروری ۳ : ۹۸۵ ، برهان ۲ : ۱۴۹۸ برهان فلخیدن ۲ : ۱۴۹۹ ، فرخمیدن ۲ : ۱۴۵۴ نیز دارد

۲۰ کذاست در سروری ۳ : ۹۸۵ ، اما موید ۲ : ۶۳ و برهان ۳ : ۱۴۸۸ فسانیدن به همین معانی

۷ موید ۲ : ۶۱ فرتدن دریدن کذا فی شرفنامه ۸ موید ۲ : ۶۲ همه معانی واژه بحواله شرفنامه نوشته.

فروهلیدن[۱] : گذاشتن و بیفکندن.

گونهٔ ک -ن[۲]

کاشتن[۳] : گردانیدن و تخم ریختن.

کافتن : شکافتن و کاویدن ؛ بنیاد همان کاویدن است.

کاستن : کم کردن و نیز کم شدن و نقصانی پذیرفتن ؛ بنیاد کاهیدن بود.

کرازیدن[۴] : خرامیدن. کرازانیدن[۵] : خرامانیدن

کوالیدن[۶] : بالیدن هرچیزی از نهال درخت و کشت ؛ و بعضی کاف فارسی[۷] و مفتوح گویند.

کشتن ، زراعت کردن. کستن[۸] : گشادن و شکستن و این در تارها گویند.

کویستن[۹] : بیا پارسی و عربی غله کوفتن ؛ بنیاد کویستیدن بود.

کالیدن[۱۰] : موی درهم شدن. کنوریدن[۱۱] : فریفتن.

کراشیدن[۱۲] : تباه کار و پریشان شدن. کفیدن[۱۳] : ترقیدن یعنی از هم جدا شدن.

کفتن[۱۴] : ازهم جداشدن ؛ بنیاد کفیدن بود.

کراجیدن[۱۵] : بانگ کردن ماکیان وقت بیضه کردن یعنی آنک کاک کاک[۱۶] گویند.

کیبیدن[۱۷] : ازجای بجائی کشیدن. کزدیدن[۱۸] : پیراستن، گویند کزد، شاخی شکسته[۱۹] را پیرائید.

کلسندیدن[۲۰] : کافتن.

۱ه موید ۲ : ۶۲ عیناً همین معنی دارد. ۲ه ک : گونهٔ شانزدهم که در آغاز آن کاف است.

۳ه رک : موید ۲ : ۱۱۸ ۴ه برهان ۲ : ۱۶۰۹ - ۱۰ کراز بکسر اول خرام و امر بهمین معنی است یعنی بخرام.

۵ه ک این واژه را ندارد. ۶ه برهان ۲ : ۱۷۱۸ کوالیدن بمعنی جمع کردن و اندوختن، و بالیدن و نمو کردن غلّه.

۷ه ایضاً ۳ : ۱۸۴۸ گوالیدن بمعنی بالیدن و نمو کردن.

۸ه ک : گستن ، ب : کوستن ، اما موید ۲ : ۱۲۱ بگفتهٔ زفان گویا بمعنی درج متن آورده.

۹ه برهان ۳ : ۱۷۴۲ کویستن غله کوفتن. ۱۰ه رک : موید ۲ : ۱۱۸

۱۱ه ک و ف : کینوریدن اما برهان ۳ : ۱۷۱۴ کنوریدن بمعنی فریفتن.

۱۲ه برهان ۳ : ۱۶۱۰ کراشیدن بمعنی تباه شدن و بریان گردیدن.

۱۳ه برهان ۲ : ۱۶۶۴ ترکیدن و شکافتن و ازهم باز شدن.

۱۴ه برهان ۳ : ۱۶۶۴ ۱۵ه رک : سروری ۳ : ۱۱۰۵

۱۶ه ک : کال کال کردن. ۱۷ه برهان ۳ : ۱۷۵۲ ۱۸ه رک : برهان ۲ : ۱۶۳۶

۱۹ه ک ، پ : شاخی یا کشته که متن برطبق موید است. ۲۰ه رک ، موید ۲ : ۱۲۱

گونهٔ گ-شن[1]

گستردن : فراز کردن؛ بنیاد گستریدن بود.[2] گزیدن : نیش زدن[3]، بدندان گرفتن.

گریغتن[4] : گریختن؛ بنیاد گریزیدن بود. گرویدن[5] : پذیرفتن و سرنهادن و بدل گره بستن و استوار داشتن.

گنجیدن[6] : راست در چیزی درآمدن؛ گنجانیدن نیز گویند.

گرزدن[7] : چاره جستن؛ بنیاد گرزدیدن.

گونهٔ ل-شن[8]

لوسیدن[9] : فریب دادن و فروتنی کردن.

لغزیدن[10] : دوشیدن و آشامیدن بود بعبارت ماوراءالنهر؛ و بواو پارسی نیز گویند.

لیزیدن[11] : آمیختن. لخشیدن[12] : افتادن.

لوعیدن[13] : دوشیدن و آشامیدن.

گونهٔ م-شن[14]

مزیدن : چوشیدن[15]. مانستن[16] : بصفت چیزی شدن؛ بنیاد مانیدن بود.

مکیدن : چوشیدن. مچیدن[17] : دیدن و خرامیدن. مخیدن[18] : خزیدن و جنبیدن.

مویدن : گریستن. مانیدن[19] : بسان چیزی گشتن و گذاشتن و رها کردن.

---

[1] ک، گونهٔ هفدهم که در آغاز آن کاف است. [2] برای این معنی رک: موید ۲ : ۱۴۹

[3] موید ۲ : ۱۴۹ ، بگفتهٔ زفان آورده. [4] رک: برهان ۳ : ۱۸۰۷

[5] موید ۲ : ۱۴۸ معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا. [6] همین معنی بحوالهٔ زفان در موید ۲ : ۱۴۹ آمده. ک: درجائی درآوردن

[7] موید ۲ : ۱۴۷ [8] ک : گونهٔ هیژدهم که در آغاز آن لام است.

[9] موید ۲ : ۱۴۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته. [10] در موید ۲۶۷ معنی کلمه بحوالهٔ زفان آورده.

[11] پ ناخوانا؛ برای لیزیدن رک: موید ۲ : ۲۶۷

[12] موید ایضاً معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا آورده.

[13] رک: برهان ۳ : ۱۹۱۴ ، ک این واژه را ندارد.

[14] گونهٔ نوزدهم که در آغاز آن میم است. [15] موید ۱ : ۳۲۳ چوشیدن مکیدن ، اما جهانگیری ۲ : ۱۹۶۶ چوشدن بهمین معنی دارد. [16] برای همین معنی رک: موید ۲ : ۲۰۰.

[17] موید ۲ : ۲۰۱ [18] ف این واژه را ندارد؛ رک: موید ۲ : ۲۰۱ ، برهان ۴ : ۱۹۲۴

[19] رک: موید ۲ : ۲۰۰

مولیدن[۱]: غزیدن و[۲] باز کردن[۳].

گونهٔ ان-تن[۴]،

نازیدن[۵]: فخر کردن و بمعنی ترسیدن[۶] نیز باشد.

نشاختن[۷]: نشاندن بود، بنیاد نشاخیدن[۸] بود.

نشکنجیدن[۹]: نیلک زدن.

نوردن[۱۰]: پیچیدن و ته کردن و گذاشتن؛ بنیاد نوردیدن.

نوانیدن[۱۱]: نالیدن و آگاه شدن.

نهازیدن[۱۲]: خوف کردن.

نانمشیدن[۱۳]: ازجهان چیزی ندیدن.

نیوشیدن[۱۴]: سخن در گوش کردن یعنی شنیدن، گویند بنیوش یعنی بشنو، وشبیلیدن[۱۵] و بکسر نون نیز گویند.

نغوشاکیدن[۱۶]: ازکیش بکیش شدن.

نوالیدن[۱۷]: نالیدن وجنبیدن.

نواییدن[۱۸]: بانگ کردن.

نزیدن[۱۹]: بیرون کشیدن.

نسیدن[۲۰]: نهادن.

نهفتن: پنهان کردن.

نکوهیدن: ناپسندیدن و زشت گفتن و سرزنش کردن.

نواختن: سراییدن و بانگ زدن و خوش کردن و بمراد[۲۱] رسانیدن؛ بنیاد نوازیدن بود.

نهشتن[۲۲]: نهادن؛ بنیاد نهیدن بود.

نوفیدن[۲۳]: جنبیدن.

---

[۱] رک: برهان ۴: ۲۰۵۵ [۲] ک، پ: تازکردن، اما برای معنی درج متن رک: موید ۲: ۲۰۳، برهان ایضاً [۳] بظن قوی بازگردیدن درست باید، رک: برهان ۴: ۲۰۵۱

[۴] ک: گونهٔ بیستم که در آغاز آن نون است. [۵] موید ۲: ۲۳۶ تازیدن تازکردن و ترسیدن.

[۶] ک: نه ترسیدن. [۷] ک: نشتاختن؛ اما رک: موید ۲: ۲۳۷

[۸] پ: نشانیدن؛ موید این واژه را بحوالهٔ زفان گویا درج نموده.

[۹] موید ایضاً معنی این واژه را بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

[۱۰] موید ۲: ۲۳۸ (معنی) پیچیدن بحوالهٔ زفان، و ته کردن و گذاشتن بحوالهٔ شرفنامه.

[۱۱] پ: نوازنیدن، اما ک و موید ۲: ۲۳۸ و برهان ۴: ۲۱۸۰ کذا فی المتن، موید معنی کلمه بحوالهٔ زفان گویا آورده. [۱۲] رک: موید ۲: ۲۳۸

[۱۳] موید ۲: ۲۳۶، برهان ۴: ۲۱۰۹ [۱۴] رک: موید ۲: ۲۳۹

[۱۵] کذاست درهرسه نسخه، اما شپلیدن بمعنی صفیر زدن. [۱۶] پ: نیوشالیدن؛ رک: موید ۲: ۲۳۷

[۱۷] موید ۲: ۲۳۸ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا [۱۸] ایضاً

[۱۹] موید ۲: ۲۳۶ معنی واژه بحوالهٔ زفان دارد. [۲۰] برهان ۴: ۲۱۴۱ نسیدن بمعنی نهادن و گذاشتن

[۲۱] موید ۲: ۲۳۷ این معنی دارد [۲۲] موید ۲: ۲۳۹ [۲۳] ازجملهٔ معانی این واژه معنی اخیر ←

نهیدن[1] : اندیشه کردن و غم خوردن . نوازیدن : نواختن و خوش گردانیدن و سرود گفتن .

گونهٔ و -ین[2]

وشکولیدن[3] : جلدی در کار نمودن . واخیدن[4] : از هم جدا کردن .

ورزیدن : اختیار کردن .

وشکریدن[5] و شکرویدن : جست کردن و ساختن .

ویدیدن[6] : چاره جستن .

گونهٔ ه -ین[7]

هشتن[8] : گذاشتن[9] و آویختن ؛ بنیادهشتیدن بود . بازیدن[10] : گریستن و در بعضی فرهنگنامه است نگریستن .

بلیدن[11] : فروگذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن .

هوختن[12] : بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن ؛ بنیاد هوخیدن[13] بود .

هاژوییدن[14] : فرو ماندن و حیران شدن . هوشازیدن[15] : جانور بغایت[16] تشنه شدن .

گونهٔ ی -ین[17]

یاریدن : توانستن یارستن : توانستن ؛ بنیاد یاریدن بود .

یازیدن[18] : قصد کردن و زدن و انداختن و بیرون کشیدن و آشکارا کردن و پرسیدن .

← همین است ، برهان ۴ : ۲۲۰۴

[1] موید ۲ : ۲۳۹ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته . [2] ک ، گونهٔ بیست و یکم که در آغاز آن واو است .

[3] رک : موید ۲ : ۲۵۵ [4] موید ۲ : ۲۵۵ معنی که بگفتهٔ زفان گویا دارد .

[5] ایضاً [6] ایضاً [7] ک : گونهٔ بیست و دوم که در آغاز آن ها است .

[8] رک : موید ۲ : ۲۷۱ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته . [9] ک : گذشتن .

[10] موید ۲ : ۲۷۰ ، سرمهٔ سلیمانی ۲۵۹ بازیدن گریستن و بگریستن ، رک : سروری ۳ : ۱۵۳۶ ، برهان ۴ : ۲۲۰۷ درین هر دو فرهنگ زاء فارسی است و در برهان هر دو معنی یعنی گریستن و نگریستن .

[11] برهان ۴ : ۲۲۶۱ معنی اخیر ندارد . [12] برهان ۴ : ۲۳۸۸ [13] پ : هوشیدن .

[14] کذا است در ک ، سروری ۳ : ۱۵۳۷ ، برهان ۴ : ۲۲۰۷ ؛ اما موید ۲ : ۲۷۱ بارونیدن بمعنی فرو ماندن و حیران شدن بحوالهٔ زفان گویا نوشته ، و نیز برهان ۴ : ۲۲۰۶ بارونیدن نیز بهمین معنی دیده می شود .

[15] رک : برهان ۴ : ۲۳۹۴ [16] ک : چاروا ؛ اما در برهان و موید تخصیص جانور نیست . [دیده می شود

[17] ک : گونهٔ بیست و سوم که در آغاز آن یا است . [18] در موید ۲ : ۲۸۴ همه معانی واژهٔ یازیدن ذیل یاختن بحوالهٔ زفان

بخش چهارم
در سخنان تازی یعنی عربی[1]

گونهٔ «ا»[2]

ابوخلسا[3] : کوک که خر بخورد.

اصابع العذاری[4] : از انواع انگورهای کوهیست.

ب[5]

اسنان الذئب[6] : گیاهیست مالوف پلنگ.

اظفار الطیب[7] : ناخن خوش که بهندوی جبیته[8] کهر گویند.

افواه الطیب[9] : کم کام را گویند.

اشهب[10] : خنگ[11] اسب وستر.

ت[12]

اصابع الفتیات[13] : فلنجمشک[14] را گویند.

---

[1] ک : افزوده : بیست هشت گونه [2] گونهٔ نخست که در آغاز آن الف است.

[3] مدار ا : ۵۱ متن ابوخلسا، حاشیه ابوجلسا کذا در ک؛ موید ا : ۶ ابوجلسا؛ رک : الصیدنه (عربی) ص ۳۱ بوغستن الحمار، خرچکوک. [4] مدار : تره ایست که خر و جز آن خورد و خواب آورد، موید : کوک که خر خورد و آن تره ایست که خواب افزاید.

[5] موید ا : ۱۰۵ معنی واژه بحوالهٔ زفان نوشته، مدار ا : ۱۰۰ احنابع الجواری تصحیف است.

[6] ک عنوان ندارد. [7] موید ا : ۱۰ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

[8] موید ا : ۱۰ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته. [9] کذاست در موید بحوالهٔ زفان، نیز رک، بخش ۲ همین فرهنگ واژه تان خوش؛ صیدنه ص ۵۰ اظفار الطیب فارسی ناخن خوش.

[10] موید ایضاً معنی واژه بحوالهٔ زفان؛ نیز رک، مدار ا : ۱۱۳

[11] فرهنگ معین ا : ۳۸۹ اشهب چیزی که رنگ آن سیاه و سپید باشد، اسب خاکستری، خنگ

[12] ک : خنگ [13] ک عنوان ندارد.

[14] فرهنگ معین ج ۴ ص ۱۴ اصابع الفتیات [انگشتان زنان جوان] فرنجمشک.

[15] فلنجمشک بوزر، و معنی فرنجمشک است (برهان ۳ : ۱۵۰۰)، و فرنجمشک بالنگوی صحرائی، بعربی بقلة العنب برهان ۳ : ۱۴۷۱

ح[1]

ابوالملیح[2] : چکاوک یعنی قبره.

د[3]

ام القلائد[4] : شارستان زرین.

ر[5]

اشقر[6] : اسب سرخ بس که بزردی و سیاهی زند و فش و دم[7] همرنگ او بود.

اخضر[8] : اسب دیزه[9].

اغر[10] : اسب پلنگ رنگ.

اصفر[11] : اسب زرده.

اوفر[12] : گنده بغل.

اذفر : بوی ناک، گویند مشک اذفر.

اذن الفار[13] : داروئی است بهندوی موساکنی گویند.

اذن الحمار[14] : بیخ او چون بیخ گزر شیرین باشد، اورا می خورند.

ز[15]

ایام العجوز[16] : هفت روز است، سه روز ازان از آخر ماه شباط است و چهار روز از اوّل ماه آذر است.

س[15]

اغبس[17] : اسبی است که آنرا سمند گویند.

ادبس[18] : اسبی که نه بور بود نه کمیت بلکه دوشاب رنگ بود بیشتر به بور ماند.

---

[1] ک : عنوان ندارد. [2] موید ا : ۲۱ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا، قبره نیز رک : فرهنگ معین ۴: ۶-۵ [3] ک : عنوان ندارد. [4] موید ا : ۲۳ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته. [5] ک : عنوان ندارد.

[6] موید ا : ۳۰ معنی واژه بحوالهٔ زفان نوشته. [7] موید این جملهٔ اخیر ندارد، متن برطبق ک و مدار؛ پ : فس و دم او همرنگ بود. [8] مدار ا : ۶۲ اخضر سبز و اسپ.

[9] برهان ۲ : ۹۱۲ ویزه - دیز، اسب و استر و خر را نیز گویند که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد.

[10] موید ا : ۳۱ اغر اسپ پلنگ رنگ. [11] رک : موید ا : ۳۰ ؛ ک این واژه را ندارد.

[12] این واژه فقط در نسخهٔ ناکامل تاشقند است ؛ و بدین صورت درین یافته نشد. اما در مدار بحوالهٔ 'تاج' اذفر بمعنی گنده بغل و مشک تیز بود. ممکن است در نسخهٔ تاشقند اوفر تصحیف اذفر می باشد.

[13] رک : موید ا : ۲۹، صیدنه ۲۶، الابنیه ۲۶ آذان الفار مرزنگوش. [14] رک : ایضاً [15] ک عنوان ندارد.

[16] رک : موید ا : ۳۸ [17] موید ا : ۴۱ اغبس (اغس تصحیف) اسب سمند.

[18] دستور الاخوان ۲۶۷ الادبس دوشاب ؛ مدار ا : ۶۴ ادبس اسبی که نه بوز بود نه کمیت بلکه دوشاب رنگ بود و بیشتر به بوز ماند.

ش[1]

ابرش[2] : اسبی که از هر رنگی که باشد بروی نقطه بود.

ص[1]

اصابع اللصوص[3] : گیاهی است اشکن[4] گویند، هندی چور[5] انگلی گویند.

ض[1]

امعاءالارض[6] : خراطین.

اسدالارض[7] : تخم زیتون دشتی.

ط[8]

الط : دندان افتاده و بیخ مانده.

امرط : تیر ریخته برد (؟) مردی سبک ریش

ظ[9]

المظ : سپیدلب.

ع[1]

اسروع[10] : خطها که درکمان پیدا آید و کرمک سرخ که در تره باشد.

اکسع[11] : اسبی که کرانهٔ خرده اشش سپید باشد.

اجلع[12] : آنکه لبهاش بهم نیاید وقت سخن گفتن.

غ

الثغ : آنکه سش را ثا گوید و را را لام.

ف

اخیف : زاغ چشم.

اخنف : آنک برپشت پای رود.

ق[1]

ابلق[13] : اسب پیه یعنی دو رنگ.

اورق[14] : اسب که برنگ سنجاب ماند.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ رک: موید ا: ۴۳ ۳ رک: مدار ا: ۱۰۰ ۴ بظاهر این کلمهٔ هندی است.
مدار ا: ۱۰۰ اینده‌ش اشسن ۵ گذاست درمدار ۶ موید ا: ۴۵ ۷ ایضاً

۸ ک عنوان ندارد. هردو واژه در زیر این حرف درنسخهٔ تاشقند وجود دارد، و جای دیگر دیده نشد.

۹ ک عنوان ندارد. یک واژه که در ذیل حرف ظ نقل است هیچ جا دیده نشد.

۱۰ رک: موید ا: ۴۶ ۱۱ مدار ا: ۱۱۶ ۱۲ چهار واژه اجلع، الثغ، اخیف، اخنف از نسخهٔ تاشقند است، و درفرهنگهای مورد استفاده دیده نشد.

۱۳ موید ا: ۴۹ ۱۴ موید ایضاً معنی واژه بحوالهٔ قنیه نوشته حالانکه در زفان گویا موجود است.

ک[1]

اکلیل الملک[2] : نام داروئی است یعنی اسپرک وبعضی گویند آن گیاهیست بهندوی گهموئی[3] .

ل[1]

اختا سهیل[4] : شعری عبور[5] وشعری غمیصا دوستاره اند، یکی راشعری شامی[6] گویند و یکی شعری یمانی نزدیک سرطان آید.

ارجل[7] : اسب یک پای سپید.

م[1]

ادیم[8] : پوست گوسپند و آن چرمیست لعل.

ادهم[9] : اسب سیاه .

ن[1]

ام غیلان[10] : بهندوی جانواسه[11] که خار او کژ باشد.

اقحوان[12] : شکوفهٔ سپرغم و بابونه.

گونهٔ ب[13] ـ ا

بقلة الحمقا[14] : خرفه و اورا بقلة المبارکه و بقلهٔ زهرا[15] نیز گویند و بهندوی لونگ[16] گویند.

بذرقطونا[17] : اسبغول.

باقلا[18] : از جملهٔ حبوب است.

بردی[19] : لخ[20] .

بویحیی[21] : ملک الموت علیه السلام.

---

۱ ک عنوان ندارد.　　۲ رک: موید ۱: ۵۱

۳ موید این واژهٔ هندوی دارد.　　۴ رک: مدار ۱: ۶۰

۵ غیاث : شعری در آخر زمستان سرشام برفلک نمایان می شود ، شعری دوهستند، یکی شعری عبور خوانند بواسطهٔ آنکه مجره عبور کرده است وبسیار روشن است ، شعری غمیصا بجهت آنکه گویا او خط بر سهیل است .

۶ بیرجندی شعری غمیصا راشعری شامی وشعری یمانی راشعری عبور داند (ملخصاً) (غیاث ایضاً)

۷ رک: موید ۱: ۵۷ .　　۸ موید ۲: ۶۱　　۹ ایضاً

۱۰ رک: موید ۱: ۶۶　　۱۱ رک: موید ۱: ۶۶　　۱۲ رک: مدار ۱: ۱۱۴

۱۳ ک : گونهٔ دوم که در آغاز آن با است.

۱۴ موید ۱: ۱۱۰ ، تیز رک: زفان گویاج ۱ چاپی ص ۱۴۱ ذیل خفرج

۱۵ موید ۱: ۱۱۱ بقلة الزهرا ، مدار ۱: ۲۲۲ بقلهٔ مبارکه وبقلهٔ زهرا.

۱۶ زفان گویاج ۱ چاپی ص ۱۴۱　　۱۷ رک: موید ۱: ۱۱۰

۱۸ رک: مدار ۱: ۱۷۵ ، پ : باقلی ، مدار هر دو صورت باقلا و باقلی

۱۹ در هر دونسخه ذیل ب ـ و ، اما در موید ۱: ۱۸۸ ، مدار ۱: ۲۰۴ ، فرهنگ معین ۱: ۵۰۲ بردی.

۲۰ زفان ۱: ۳۱۱ لخ کاه بوریا ، هندوی پتیرا ، و مدار برای پتیرا بردی متبادل هندوی پتیرا　　۲۱ رک: موید ۱: ۱۸۶

ت[1]

بطن الحوت[2]: رشا که از منازل ماهیست.

بدرقت[3]: راهبر.

ث

برغوث[4]: کیک.

ج

بذر البنج[5]: دهاتوره.

ر

بصل الفار[6]: پیاز دشتی.

بصاق[7] القمر: گیاهیست در زمین عرب، وقتی که ماه در نقصان نه باشد آنرا بگیرند، و بزاق القمر و بساق القمر و زبد القمر نیز گویند و بپارسی مهور[8] گویند.

س

بقلة العدس[9]: پودنهٔ دستی.

ک

بلوط الملک[10]: جوز.

بقلة الملک[11]: شاهتره.

ل

بقل[12]: تره که ناپخته توان خورد.

ه

بقلة الیهودیة[13]: اسنان الذئب است.

بقلة الحینیة[14]: گیاهیست مانند سیر.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] موید ۱: ۱۱۶ [3] مدار ۱: ۱۹۴ بدرقه راهبر [4] موید ۱: ۱۱۸

[5] ایضاً ۱: ۱۱۹ [6] موید ۱: ۱۲۹ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا [7] رک: موید ۱: ۱۲۹

[8] ک، پ: مهوز؛ برهان ۴: ۲۰۷۰ مهور بر وزن شه پر، نام گیاهی است و آن در زمین عرب می باشد. بوقتی که ماه در نقصان نباشد آنرا بگیرند تا منفعت بخشد، و آنرا عربان بساق القمر و بصاق القمر و بزاق القمر خوانند و زبد القمر و بعضی گویند سنگی است که آنرا در شبهای افزونی ماه یابند الخ مهور مصحف مهو است، و اما المهو فهو حجر ابیض لیعرف بساق القمر و براقة دیسمی بالرومیه زبد القمر الخ (الجماهیر بیرونی ۱۸۲)

[9] مدار ۱: ۲۳۲ [10] موید ۱: ۱۴۹ [11] ایضاً [12] موید ۱: ۱۵۶

[13] رک: موید ۱: ۱۷۶

[14] موید ایضاً بقلة الحینیه اما رک: مدار ۱: ۲۳۲ بقلة اللینة

گونهٔ ت[1] ـ ا

ترجمان[2] : بیان کنندهٔ زبانی به زبانی دیگر.   تخمین : گمان.

گونهٔ ث[3] ـ ل

ثیل[4] : گیاهی است که آنرا لحیة التیس[5] نیز گویند و آن نباتی است که در زمین درهم یافته است.

گونهٔ ج[6] ـ ب

جلاب[7] : شکراب.

ت

جریث[8] : مارماهی.

د[9]

جنبد[10] : گنبذ.

ز[9]

جزر[11] : گزر.

ه[9]

جعبه[12] : ترکش.

گونهٔ ح[13] ـ ت

حریت[14] : گیاهیست برگ او بزبان آدمی ماند و تخم او مثلث باشد.
حوصلت[15] : زاغر[16] که بهندوی پوته[17] گویند.

---

[1] ک : گونهٔ سیم که در آغاز آن تا است   [2] مدار ۱ : ۲۶۳   [3] ک : گونهٔ چهارم که در آغاز آن ثا است
[4] موید ۱ : ۲۸۲   [5] ک : لحیة التقر   [6] ک : گونهٔ پنجم که در آغاز آن جیم است.
[7] فرهنگ معین ۱ : ۱۲۳۵ جلاب معرب گلاب.   [8] مدار ۲ : ۱۶ ، ک : جرّیث.
[9] ک عنوان ندارد.   [10] معرّب است.   [11] معرّب است.
[12] مدار ۱ : ۱۵   [13] ک : گونهٔ ششم که در آغاز آن حا است و ذیل آن یک واژه حوصلت است.
[14] ک ذیل جیم است، یعنی جریت ؛ پ ذیل حا است ، حربت و حریت ، موید حریت بمعنی درج متن.
[15] ک : حوصله   [16] پ : زاغزه ، زفان ج ۱ ص ۱۹۲ زاغر حوصلهٔ مرغ که بهندوی دانه پوته گویند و بعضی گفته اند زاغر سنگدانه است.
[17] ک : پوت.

ف[1]

حرشف[2] : داروئی که بهندوی کنگر گویند.

گونهٔ خ - ا[3]

خزامی[4] : نباتیست خوشبوی و اورا خیری دشتی و گل زمه گویند[5].

(ب[6])

خصی الکلب[7] : بیخ نباتی است باهم دیگر فراهم آمده.

خصی الثعلب[8] : گیاهی است که شاخ مربع و برگ گرد متفرق دارد، بهندوی سیرباده گویند.

د[9]

خبث الحدید[10] : ریم آهن که بهندوی کِنّی[11] گویند.

ر[12]

خطر[13] : قدر و اندازه و دشواری.

س[14]

خس[15] : کوک.

ع[16]

خروع[17] : بیدانجیر.

ف[18]

خرف[19] : سخت پیر.

---

۱ ک : گونهٔ هفتم که در آغاز آن خا است. ۲ ک ، خرشف ، پ حرسف ، متن برطبق مویدا : ۲۷۷ و مدار۲ : ۸۲ ۳ ذیل خ - ا فقط همین کلمه درج است ، اما چون این واژه برای تمام می شود در یک نسخه این واژه در آخر این گونه درج شده .

۴ ک : بزو نیز خوانند ؛ مویدا : ۳۸۱ خزامی (صح خزامی) نباتی است خوشبوی و آنرا خیری و گل زمه گویند کذا فی زفان گویا.

۵ ک عنوان ندارد . ۶ مویدا : ۳۴۶ ۷ موید ایضاً ۸ مویدا : ۳۵۰

۹ گذاشت در هردو نسخه و مدار۲ : ۱۱۳ ۱۰ مویدا : ۳۵۳

۱۱ پ : خش کول ، اما متن مطابق ک و مویدا : ۳۵۸ و فرهنگ معین ۱ : ۱۴۱۹

۱۲ رک : مویدا : ۳۶۲ ، مدار ۲ : ۱۴۵ . ۱۳ خرف پیر فرتوت دستورالاخوان ۲۴۸

ک[1]

خواتیم الملک[2] : گلی است در روم.

ل

خصل[3] : پیمان و تیراندختن و نرد و قمار باختن و گویند که آن مهرهٔ نرد و قمار است.
ختل[4] : فریفتن.

ن

خذلان[5] : بی بهره.

ی

خطی : خیرو خیری نیز گویند.

گونهٔ د-ب[6]

دوشب[7] : اسب که برنگ او بماند، زیادت تر بزردی باز گردد.

ث

دارالقامت[8] : عبادت خانهٔ مغان.

ش

دیوث[9] : بی رشک.

ج

دیزج[10] : اسب دیزه.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ موید ۱: ۱۴۷ ۳ موید ۱: ۳۶۶ ، مدار ۲: ۱۴۷
۴ موید ایضاً ۵ موید ۱: ۳۶۹ خذلان بی بهرگی. ۶ ک: گونهٔ هشتم که در آغاز آن دال است.
۷ موید ۱: ۳۸۴ دوشب بالفتح اسب که برنگ اوبس ماند، زیادت تر بزردی باز گردد کذا فی زفان گویا؛ نیز رک، مدار ۲: ۲۷۲ این واژه در "ک" نیست، و در موید و مدار فارسی قرار داده شده. اگرچه موید بگفتهٔ زفان گویا معنی اش نقل نموده، و در زفان این کلمه ذیل واژه های عربی؛ اما صاحب موید آنرا ذیل واژه های فارسی آورده. ۸ مدار ۲: ۳۰۸ دارالقامه نام معبد بدمذهبان.
۹ مدار ۲: ۲۸۸ دیوث بی حمیت و بی رشک.
۱۰ فرهنگ معین ۲: ۱۵۹۳ دیزج دیزه و دیزه بمعنی اسبی که قوایم سیاه باشد؛ ک این واژه را ندارد.

ر[1]

دب الاکبر[2]: بنات النعش کبری.

ق[1]

دیزق[3]: اسب دیزه.

ن[1]

دم الاخوین[4]: خون سیاوشان.

گونهٔ ذ[5] - ل

ذنب الخیل[6]: کرفس کوهی را گویند و این را ذنب الفرس نیز گویند، وبعضی گویند لحیة التیس.

گونهٔ[7] ر - د[1]

رجل الجراد[8]: زرنباد.

ل[1]

رعی الابل[9]: گیاهیست، چون شتر بخورد زهر گزندگان اورا اثر[10] نکند.

رطل[11]: جام و نیم من. رحیل[12]: سفر رفتن.

م[1]

رغم[13]: خاک آلود شدن، گویند "رَغَمَ اَنْفَهٗ"[14] خاک آلود شد بینی او.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ رک: موید ۱: ۳۹۱

۳ رک، مدار ۲: ۲۸۴، دیزق را فارسی قرار داده، بظاهر دیزج و دیزق هردو معرب است از واژهٔ دیزه.

۴ رک: مدار ۲: ۲۵۶، ک: دام الآخرین. ۵ ک: گونهٔ نهم که در آنک آغاز آن ذال است.

۶ رک: موید ۱: ۴۲۱؛ ایضاً ذنب الفرس کرفس کوهی آنرا لحیة التیس گویند کذا فی زفان گویا؛ ک این واژه را ندارد. ۷ ک: گونهٔ دهم که در آنک آغاز آن را است.

۸ موید ۱: ۴۲۷ رجل الجراد زرنباد که اهل هند آنرا کچور گویند کذا فی زفان گویا. اما واژهٔ هندوی در هردو نسخه نیامده.

۹ موید ۱: ۴۳۶ معنی واژه بگفتهٔ زفان گویا دارد.

۱۰ ک: زیان.

۱۱ موید ۱: ۴۳۶ رطل نیم من و مردسست.

۱۲ موید ۱: ۴۳۶ ۱۳ ۲: ۳۲۳

۱۴ مدار همین مثال آورده است.

رعی الحمام[1] : گاو مشنگ[2].

گونهٔ ز–ب[3]

زنجبیل[4] الکلاب : آبی برگ او سپید باشد بزردی مائل.

گونهٔ ر[5]

زبدة البحر[6]: کف دریا که بهندوی پهین گویند.

زمهریر[7] : بادی[8] است سرد چنانک تاز آتش گرمه است، دگر که اورا چرخ زمهریر خوانند.

زحیر[9]: پیچاک شکم.

ق[5]

زرق[10]: جره یعنی باز نر[11].   زرق : ریا

گونهٔ س–ت[12]

ستوت[13] : ریزهٔ سکهٔ میخ درم[14] و این اصل است ولباس[15] والما، پادشاهان که برسیم زنند.

د[5]

سعد[16] : مشکک[17] که بهندوی موتها[18] گویند.

ر[5]

سعتر[19] : داروئی[20] که موچرس[21] گویند.

---

[1] مدار ۲ : ۳۲۳ ؛ الابنیه ص ۱۶۸   [2] الابنیه ۱۶۸ حاشیه ۴

[3] ک ، گونهٔ یازدهم در آنک آغاز آن زا است.

[4] 'ک' این واژه را ندارد ؛ و در 'پ' این واژه پس از زبدة البحر نقل است.

[5] ک عنوان ندارد.   [6] فرهنگ معین ۴ : ۱۶۰ زبدالبحر کف دریا.

[7] موید ۱ : ۴۵۳ زمهریر سرمای سخت و باد سرد.   [8] نسخهٔ اصل : آتشی.

[9] مدار ۲ : ۳۶۳   [10] مدار ۲ : ۳۷۲ زرق جره باز و آن باز سپید است.

[11] ک : باز مهین.   [12] گونهٔ دوازدهم که در آغاز آن سین است.

[13] رک : ک   [14] تاشقند میخ ندارد.   [15] تاشقند ندارد.

[16] رک : مدار ۲ : ۳۷۰   [17] رک : زفان گویا چاپی ۱ : ۳۲۲

[18] رک : مدار ، زفان که موتهه دارند (با های غیر ملفوظ)

[19] رک : موید ۱ : ۴۸۱ ، مدار ۲ : ۴۶۹   [20] ک : سعتر داروئی است که بهندوی ستقل گویند.

[21] همین واژه است در تاشقند.

ط[1]

ساباط : پوشش[2] که زیر او[3] راه گذر باشد.

ق

سنجق[4] : علم.

ل

سجل[5] : حکم نامه. سلسل البول : چک[6] میزک.

سنبل : گیاهی است معروف که بهندوی چتر[7] گویند فرماش[8] نیز گویند.

ن

سرطان : پنج پایه ، و نام علتی است و آن دملی است که درمیان دوشانه[9] بیرون آید.

گونهٔ ش - ت

شولت[10] : منزل ماه و اسپی که سیاه[11] بود و ذنب و هرچهار پای او سپید باشد.

شهرقت[12] : چرخ ، کلابه[13].

شماتت : خوش شدن [دشمن[14] بشنیدن بدی دشمن]

ح

شیح[15] : درمنه.

ر

شعرالجبار[16] : پرسیاوشان.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ موید ۱ : ۴۸۹ همین معنی بحوالهٔ زفان گویا دارد.

۳ موید ۱ : ۳۹۲ ذیل فصل فارسی آمده واین غلط است. ۴ فرهنگ معین ۲ : ۱۹۲۸ سنجاق وسنجق علم، درفش، رایت ۵ رک : موید ۱ : ۴۹۵ ۶ گذاست در ک، پ، تاشقند ؛ اما مدار ۲ : ۴۸۹ علتی است که شاشه نایستد. ۷ گذاست در ک، و مدار ۱ : ۴۹۸ ؛ اما موید ۱ : ۴۹۶ بالچیر.

۸ گذاست در ک، امانقط بر ف غیرواضح ۹ موید ۱ : ۴۹۹ همین خاصیت بیان نموده.

۱۰ ک : شوکت ۱۱ موید ۱ : ۵۴۵ ، مدار ۲ : ۵۹۱ شول، موید معنی اول و مدار هردو معنی دارد.

۱۲ رک، مدار ۱ : ۵۹۳ ۱۳ مدار اضافه دارد : یعنی چرخهٔ جولاهه که بآن ریسمان ریسند.

۱۴ مدار ۲ : ۵۷۸ ، ک شماتت ندارد. ۱۵ رک ، مدار ۲ : ۵۹۵ ۱۶ موید ۱ : ۲۱۷ مترادف عربی شعر الجن، مدار ۱ : ۲۹۵ شعرالجواری، برهان ۱ : ۳۸۵ مترادف پرسیاوش شعرالجن ولحیة الحمار، فرهنگ معین ۴ : ←

ز[1]

شونیز: سیاه دانه، سینیز نیز گویند، بهندوی کلونجی گویند.

ض[1]

شم الارض[2]: خراطین.

ط[1]

شطط[3]: بیدادی.

ع[1]

شوع[4]: درخت بان.

ف[5]

شریف[6]: بزرگوار.

شارف[8]: ماده شتر پیر.

شغاف[7]: باد نرم.

شرف[9]: زمین بلند و کوهان شتر.

ق[1]

شولق[10]: اسب سیاه که ذنب و پای[11] او هر چهار سپید بود.

شقایق: لالهٔ کوهی سرخ، و آن چیزی است رستنیهای لعل، بوی ندارد، لالهٔ نعمان گویند از غایت[12] سرخی و نعمان[13] خونست.

← ۱۷۹، شعرالخنزیر پرسیاوشان.

[1] ک عنوان ندارد.

[2] رک: موید ۱: ۵۳۱، مدار ۲: ۵۵۴ شخم الارض (کذا) خراطین.

[3] دستورالاخوان ۳۶۶ شطط ستم کردن، از حد درگذشتن، ستم، فرهنگ معین ۲: ۲۰۴۷ شطط تجاوز کردن از حق، جور و ستم کردن، دوری از حق، ستم و ظلم؛ نیز رک: موید ۱: ۵۲۱، مدار ۲: ۵۶۳.

[4] موید ۱: ۵۳۳ شوع؛ مدار ۲: ۵۹۰ شوع درخت، ک: شیوخ، اما پ و تاشقند کذا فی المتن.

[5] چهار واژه که ذیل بهرف آمده در پ و ک نیست از روی تاشقند افزوده شد.

[6] موید ۱: ۵۳۲ شریف بزرگوار.

[7] این واژه در فرهنگهای مورد استفادهٔ بنده یافته نشد.

[8] این واژه در فرهنگهای مورد استفادهٔ این جانب یافته نشد. [9] مدار ۲: ۵۵۸ شرف بزرگی و زمین بلند و کوهان. [10] مدار ۲: ۵۹۱ شونق (بهمان معنی) [11] پ: از هر چهار پای سپید بود.

[12] پ: از علت [13] مدار ۲: ۵۶۹ و در منتخب (زفان) است، لالهٔ نعمان از سرخی گویند که خون نعمانست.

ل[1]

شعرالغول[2]: گیاهی است که بانبیخ[3] از زمین برآید سرخ[4] بسیاهی زند.

شحم الرمل[5]: خراطین.

شرة[6]: گیاهی است که بهندوی تلسی گویند.

گونهٔ ص[7]-۱

صمات[8]: سنگ لش سخت.

صیت: آوازه.

صومعت: پرستش جای.

ر[1]

صفار[9]: سرنای و روی گر.[10]

ض[1]

صدف الارض: گندنا گوهر.[11]

ق[1]

صندوق: تابوت.[12]

ک[1]

صلیب الفلک[13]: دوخط است محور که آن از شمال تا جنوب است و خط استوا که آن از مشرق تا مغرب است، از اجماع این دو خط صورتی که حاصل شود صلیب الفلک گویند.

م[1]

صمصام[14]: تیغ بران.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] تاشقند: شعرالقول [3] پ، تاشقند: بیخ او از زمین برآید.

[4] مدار ۲: ۵۶۳ شعرالغول.. سرخ بود بسیاهی زند، ک: سرخی. [5] مدار۱: ۵۵۳ شحم الرجل (تصحیف)؛ رک، شحم الارض درهمین لغت. [6] رک موید ا: ۵۴۸ [7] ک: گونهٔ سیزدهم که درآغاز آن صاد است، تاشقند گونهٔ چاردهم. [8] موید ا: ۵۵۲

[9] دستورالاخوان ۳۸۷ صفار سرنای، روی گو، روی فروش. ک، تیرنای؛ باید علاوه نمود که آل صفار یا صفاریه سلسله ای بوده که از ۲۵۴ھ تا ۲۹۰ھ در ایران شرقی سلطنت نمودند، مؤسس این سلسله یعقوب بن لیث صفار بود.

[10] یعنی روئین گر. [11] کذا است در پ، ک، تاشقند؛ اما موید ا: ۵۵۶ گندنای کوهی و همین درست بنظر می آید.

[12] موید ا: ۵۵۷ این معنی بحوالهٔ قنیه نوشته. [13] رک: موید ا: ۵۵۷

[14] ک، تاشقند این واژه را ندارند؛ اما رک: موید ا: ۵۵۸

ن[۱]

صن[۲]: نخستین روز از ایام عجوز.

و[۱]

صحو[۳]: هشیاری.

ی[۱]

صیرفی: صرّاف. صیدلانی[۴]: عطّار.

گونهٔ ض[۵] ن

ضیمران[۶]: شاه سپرغم و بهندوی بیری، و گویند که ضیمران بوستان افروز و آنرا بادروج[۷] نیز گویند.

گونهٔ ط[۸] ت

طرّت[۹]: ریشهٔ دامنی.

ف[۱]

طرف[۱۰]: بند نقره و یا آهن و جز آن باشد و بر کمر بندند.

ه[۱]

طنفسه[۱۱]: نهالی بستر.

گونهٔ ظ[۱۲] ت

ظرافت[۱۳]: چابکی یعنی زیرکی.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ موید ۱: ۵۵۹ ۳ رک: موید ۱: ۵۵۹
۴ ک «صیدلانی» را ندارد. ۵ ک: گونهٔ چاردهم الخ، تاشقند گونهٔ پانزدهم الخ
۶ دستور الاخوان ۱: ۴۰۱ ضیمران شاه سپرغم اُی بوستان افروز
۷ رک: موید ۱: ۱۱۹ که دران مترادف این کلمه بستان افروز، عبهر، شاه سپرغم، بیری درخت.
۸ ک: گونهٔ پانزهم که در آغاز آن طا است، تاشقند: گونهٔ شانزدهم الخ
۹ موید ۲: ۱۱ طرّه، در زفان گویا یعنی ریشهٔ دامنی نیز هست! نیز رک: فرهنگ معین ۲: ۲۲۲۴ طرّه کنارهٔ چیزی (جامه، وادی، جوی)، کرانه، گوشه الخ
۱۰ بگفتهٔ موید ۲: ۷ معنی درج متن بفارسی زبان اختصاص دارد.
۱۱ موید ۲: ۱۱ الطنفسه نهالی و نوعی از محفوری. ۱۲ ک: گونهٔ شانزدهم که در آغاز آن ظا است، تاشقند عنوان ندارد.
۱۳ پ: ظرفت.

ف[۱]

ظریف : چابک و زیرک.

ی[۲]

ظهری[۲] : آنچ پشت بدان آرند.

گونهٔ ع[۳] ۱

عبا[۴] : گلیم[۵].

ب[۱]

عنب الثعلب[۶] : سگ انگور. عودالصلیب[۷] : آنست که چون بشکنند مرغ بیرون آید.

عندلیب : بلبل.

ت[۱]

عبارت : بیان کردن.

عکنت[۸] : شکن اندام که در شکم و بر هردو پهلوی بیفتد. عانت[۹] : زهار.

عصیدت[۱۰] : کاجی و آن طعامیست. عجت[۱۱] : طباهه یعنی خایگینه و تواهجه.

عرّادت[۱۲] : منجنیق. عبرت : پند.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ موید ۲ : ۱۵ ظهری پس پشت.

۳ ک : گونهٔ هفدهم که در آغاز آن عین است، تاشقند : گونهٔ هژدهم الخ

۴ ک، تاشقند این واژه را ندارند. ۵ موید ۲ : ۱۵ ۶ رک : موید ۲ : ۱۶

۷ غیاث : عودالصلیب چوبیست که ترسایان بدان صلیب سازند و چون آن را در گلوی اطفال آویزند، بخواب نترسد و صرع را بسیار مفید است. خاقانی گوید :

چون آن عودالصلیب اندر بر طفل ؛ صلیب آویزم اندر حلق عدا

بیرونی در آثارالباقیه (ترجمهٔ فارسی) ص ۴۰۵ می نویسد : که نصاری بچوب فاوانیا در تصحیح امر صلیب استدلال می کنند و می گویند چون این چوب را قطع کنیم چیزی مانند صلیب در آن ظاهر می گردد این علامت در چوب یافته شد، نیز رک، فرهنگ معین ۴ : ۲۱۶ و موید ۲ : ۱۶. ۸ موید ۲ : ۳۱ عکنة فی زفان گویا شکن اندام و شکن هردو پهلو از فربهی. ۹ فرهنگ معین ۲ : ۲۲۷۱، نه موی زهار.

۱۰ فرهنگ معین ۲ : ۲۳۱۳ عصیده نوعی از حلوا، دستورالاخوان ۴۲۷ العصیده حلوای خرما کاچی.

۱۱ موید ۲ : ۳۰ عجه خایگینه، دستورالاخوان ۴۲۷ العجة تباهه و خایگینه.

۱۲ دستورالاخوان ۴۳۰ العرّاده منجنیق خرد.

ج[1]

علاج : کاربستن دارو.

د[1]

عمید[2] : خواجه.

ر[1]

عرعر[3] : سرو.

عین الثور[4] : دیران که آن یکی از منازل [قمر] است.

عین البقر[5] : گاوچشم وبعضی گویند نوعی از انگور دشتی[6] است وعین العجل[7] نیز گویند.

عیار : بی باک وشب رو[8]. عذار : یکسوی[9] ریش.

عصیر[10] : شیره و شراب.

س[1]

عس : آنها که[11] شب بگردند

ق[1]

عیوق[12] : ستاره است برکنار کاهکشان سوی راست. عنبوق[13] : آلت مرد.

عراق : نام ولایتی معروف است، وآن ایران زمین، وعراقین، عراق العرب که از آن سوی دجله است یعنی بغداد، وعراق عجم که ازین سوی است یعنی شیراز وعراق[14] استخوان خائید را نیز گویند.

عروق[15] : بار درخت پسته چون مغز درو نباشد.

ک[16]

علک[17] : کندرو.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] موید ۲: ۱۸ عمید مهتر [3] رک: موید ۲: ۱۹

[4] رک: ایضاً ۲۱ [5] ایضاً [6] ک: کوهی [7] رک: موید ۲: ۲۶

[8] بعلاوه این معنی جوانمرد است. رک: تاریخ سیستان ۱۹۵، ۱۹۶- عیاران سیستان در تاریخ این مملکت سهم عظیم داشتند. سنائی : برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن ؛ رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

[9] همین معنی در موید ۲: ۱۹ آمده. [10] رک: موید ۲: ۲۰

[11] ایضاً ۲: ۲۲ [12] رک: دستور الاخوان ۴۵۰ [13] ک: عنبوق، موید ۲: ۲۴ عنیق.

[14] دستور الاخوان ۴۳۰ العراق مغزی که درمیان درز گیرند و استخوان.

[15] موید ۲: ۲۴ معنی درج متن را بحوالهٔ قنیه.

[16] ک عنوان ندارد.

[17] فرهنگ معین ۲: ۲۳۴۱ علک سفر، مصطکی، نلفونیا، دستور الاخوان ۴۴۲ علک : دارو ئی.

ل[1]

عدل: برابری کردن. عدول: گشتن[2].

م[1]

عندم[3]: اسپرک علقم[4]: خربزهٔ تلخ.

ن[1]

عنوان: نشان و سرنامه عرین[5]: بیشه یعنی جنگل و نیستان.

ه[1]

عشقه[6]: گیاهی است که آنرا لبلاب نیز گویند، چون از وی چیزی برند شیر روان شود و گیاهیست بر درخت پیچد؛ وقتی که بدرخت اندر پیچد درخت را خشک کند و آبش را بخورد و تراوت و تازگی ببرد و برگهاش زرد کند و اورا حبل[7] المساکین نیز گویند.

عکه[8]: جانوریست که بتازی عقعق گویند و گفته اند که آن زاغ دشتی است.

عشوه[9]: فریب.

ی[1]

عصافیر الراعی[10]: گیاهی است که اورا صدپیوند گویند. عادی[11]: بیدادگر.

عماری[12]: کژاوه.

گونهٔ غ - ۱[13]

غرا[14]: روشن.

ب[15]

غاب[16]: بیشهٔ سیر.

---

[1] ک: عنوان ندارد. [2] دستورالاخوان، گردیدن. [3] ایضاً ۴۴۶ عندم دار پرنیان و خون سیاوشان، موید ۲: ۲۶ عندم بالفتح اسپرک و فی التاج خون سیاوشان و دار پرنیان.

[4] ایضاً ۴۴۲ علقم درخت حنظل و خرزهره؛ ک: علقم خربزهٔ تلخ. [5] رک: موید ۲: ۲۷

[6] دستورالاخوان ۴۳۵ عشقه لبلاب، زفان ۱: ۲۱۰ لبلاب عشقه [7] فرهنگ معین ۲: ۲۲۰۵ ستون ا س ۱۰

[8] موید ۲: ۳۱ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا. [9] دستورالاخوان ۴۳۵ عشوه وعدهٔ دروغ.

[10] موید ۲: ۳۳ معنی درج متن بحوالهٔ قنیه درج نموده. [11] عادی بمعنی دشمن، متجاوز، متعدی.

[12] معین ۳: ۲۲۳۵۰ عماری کجاوه، محمل. [13] ک: گونهٔ هژدهم که در آغاز آن غین است، تاشقند گونهٔ ←

ت[1]

غرامت[2] : تاوان دار شدن.
غصة[3] : اندوه.

غالیة[4] : روغنی است خوشبوی و سیاه و گویند مجموع خوشبوی از مشک و عود و روغن که بآن یکی کنند.

ر[1]

غضنفر[5] : شیر شرزه.
غور[6] : نشیب.

غمر[7] : کار ناآزموده.

ط[1]

غطیط[8] : خراک زدن[9].

ظ[1]

غلیظ : درشت.

ف[1]

غضف[10] : درختی است مانند خرما، از فرود تا بالا برگها پوشیده.

ک[1]

غزالة الفلک[11] : آفتاب.

ل[1]

غزال[12] : آهو بره.
غزل : معاشقه و حکایت جوانی.

—— نوزدهم الخ   [14] موید ۲: ۲۴ بحوالهٔ زفان گویا غرا بمعنی روشنی.   [15] ک عنوان ندارد، تاشقند مانند متن

[16] ک، تاشقند: غاب بیشه، موید: غاب بیشهٔ شیر.

[1] ک عنوان ندارد، تاشقند مانند متن.   [2] دستور ۴۵۴، معین ۲: ۲۲۹۶ غرامت تاوان.

[3] موید ۲: ۴۵ بحوالهٔ زفان گویا غصه بمعنی خشم؛ اما در دستورالاخوان ۴۵۷ غصه گرفته گلو شدن.

[4] موید ۲: ۴۴ معنی کلمه درج متن را بحوالهٔ زفان گویا آورده.

[5] رک: موید ۲: ۳۷   [6] ایضاً

[7] رک: دستوالاخوان ۴۶۰ ستون ۱ واژهٔ اخیر.   [8] معین ۲: ۲۴۲۰ غطیط خرخر کردن در خواب.

[9] موید ۱: ۳۶۴ خراک بانگ مرد خفته که از گلوی او برآید، بتازیش غطیط.

[10] ک، تاشقند ندارد؛ اما موید ۲: ۴۰ معنی درج متن دارد.

[11] ایضاً   [12] موید ۲: ۴۱ غزال آهو بره.

ن[1]

غصن[3] :

غبن[2] : فریفتن.

غضن[4] : شکنج.

ی

غیی[5] : غافل.

گونهٔ ف-[6]ب

فحم الکلب[7] : نام ستاره است.

ث[8]

فاغیة[9] : گل حنا، چون خوشه ها بیرون آید و گلها بشکفد فاغیة گویند.

فتنت : شور و غوغا و بی قراری و شیفته[11] شدن.

فراست[12] : راست گمان شدن.

فلکة[13] : بادریسه.

ج

فوتنج[13] : پودنه.

ر

فطر : اسالیون[14] و آن نوعی از سماروغ است.

---

۱ ک عنوان ندارد، تاشقند مانندستن. ۲ در هر سه نسخه: فریفتن، اما معین ۲: ۲۳۸۸ غبن بمعنی فریفتن.
۳ فقط ک دارد. ۴ رک: موید ۲: ۴۲ غضن بمعنی شکنج. ۵ دستور الاخوان ۴۶۲ غی بیراه شدن، بیراهی
۶ ک: گونهٔ نوزدهم که در آغاز آن فا است؛ تاشقند: گونهٔ بیستم که در آغاز آن فا است. ۷ موید ۲: ۴۸.
۸ ک عنوان ندارد، تاشقند کذا فی المتن. ۹ دستور الاخوان ۴۶۵ الفاغیة گل حنا، چنیا در موید تصحیف است.
(موید ۲: ۶۶ ذیل فارسی و این نیز اشتباه است) ۱۰ معین ۲: ۲۴۸۵ فتنه بمعنی آشوب، محنت، جنگ،
آزمایش، مفتون. ۱۱ دستور الاخوان ۴۶۹ الفراسة چیزی به گمان دریافتن.
۱۲ ایضاً ۴۷۹ الفلکة بادریسه. ۱۳ ک، فوتمنج، تاشقند بدون نقاط؛ اما معین ۲: ۲۵۸۳
فوتنج معرب پودنگ = پودنه، الابنیه ۲۴۱ فوتنج پودنه.
۱۴ موید ۱: ۷۹ اسالیون تخم کرفس کوهی، متازی معتر (تصحیف فطر)؛ زفان ۱: ۳۴ اسالیون کرفش کوهی
بتازیش فطر؛ فطر اسالیون کرفس کوهی معین ۲: ۲۵۵۵، و موید ۱: ۸۶ اود اسالیون یونانی کرفس
کوهی؛ تخم آن را فطر اسالیون خوانند، رک: هدایة المتعلمین فی الطب ۳۸۲، ۴۲۳، ۴۷۵، ۴۷۷،
۴۶۴ وغیرآن؛ نیز رک، الابنیه ص ۲۴۷.

ض[1]

فیض[2] : دویدن آب و ابرو بخشش.

ق[3]

فستق : پسته.

فرق : جدا.

فراق : جدائی.

ه[4]

فوه[5] : رودین و آنرا فوه الصّباغین نیز گویند.

گونهٔ ق - ا[6]

قطا[7] : سنگ خوارک.

ب

قاتل الکلب[8] : کرنب.

قصب : نی و جامه باریکست از ابریشم و گویند که کتانی است.

قراب : نیام شمشیر و کارد.

قنب[9] : شاه دانه.

ت[10]

قداحت[11] : سنگ حماق.

قینت[12] : کنیزک خنیاگر.

قفارة[13] : نان تهی.

قفة[14] : کالهٔ دان.

قینینة[15] : صراحی بزرگ.

قطیفة[16] : ادیم‌لعل و آن پوستینی است که در یمن می سازند.

قرفة[17] : پوست درختی که طعم او همچو قرنفل باشد، بعضی گویند پوست درختی که بدارچینی ماند.

---

[1] ک عنوان ندارد. تاشقند کذا فی المتن. [2] دستور الاخوان ۴۸۲.

[3] رک : دستور الاخوان ۴۸۱ [4] رک : موید ۲ : ۶۱

[5] ک : گونهٔ بیستم که در آغاز آن قاف است ، تاشقند گونهٔ بیست و یکم الخ [6] رک : موید ۲ : ۶۹.

[7] رک : ایضاً. [8] رک : موید ۲ : ۷۰ [9] ک عنوان ندارد.

[10] کذاست در ک ، اما پ ، تاشقند قلاحت ، دستور الاخوان ۴۹۱ القدّاحة سنگ و آتش زنه.

[11] دستور الاخوان ۵۱۰ کنیزک خنیاگر؛ تاشقند : کرمک (؟)

[12] دستور الاخوان ۵۰۴ القفار نان بی نانخورش ، تاشقند این واژه مع دو واژهٔ بعد نیامده.

[13] موید ۲ : ۸۶ معنی واژه کالادان بحوالهٔ قنیه. [14] رک : ایضاً ۸۷.

[15] موید ۲ : ۸۷ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا آورده.

[16] موید ۲ : ۸۶ معنی درج متن بدون حوالهٔ زفان گویا.

قبالت[1] : پذیرفتاری کردن .

قلته[2] : سرکوه وسبوی بزرگ وخمی که درآن[3] موازنهٔ دویست وسیصد من آب گنجد .

قضاعه[4] : سگ آبی یعنی قندز .

قیلوله[6] : روز خفتن .

قتادة[5] : خارمغیلان .

قحبه : روسپی .

د[7]

قدید[8] : گوشت خشک .

قواد[10] : قلتبان .

قسند[9] : خیار .

ذ[7]

قنفذ[11] : چکاشه[12] یعنی خارپشت .

ر[7]

قثاء الحمار[13] : خیار دشتی .

قتار[15] : بوی دیگ .

قطمیر[14] : پوست تنک که غلاف خستهٔ خرما می باشد .

قنبر : نام بنده امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه .

س[7]

قسطاس[16] : کپان .

ض[7]

قراض[17] : گیاهی است بزبان بگردد وبعضی بابونج[18] را گویند .

ط[7]

قسط[19] : داروئی است که کوته[20] گویند .

قرط[21] : گوشواره .

---

[1] ک ؛ تاشقند : قباله ، دستورالاخوان ۴۸۷ قبالة پاینداری کردن ، پذیرفتاری . [2] رک : موید ۲ : ۸۷ .

[3] این معنی دیده نشد . [4] معنی متن بحوالهٔ زفان درموید ۲ : ۸۶ آمده .

[5] این واژه در فرهنگهای مورد استفاده دیده نشد . [6] دستورالاخوان ۵۱۰ قیلولة نیم روز خفتن .

[7] ک عنوان ندارد . [8] دستورالاخوان ۴۹۲ [9] تاشقند قند ؟ [10] معین ۲ : ۲۷۲۷ قوّاد دیوث ؛ قرساق

[11] موید ۲ : ۷۲ [12] رک : زفان ۱ : ۱۲۶ [13] رک : موید ۲ : ۷۲

[14] رک : ایضاً ۷۳ [15] رک : ایضاً ۷۲ [16] دستورالاخوان ۴۹۷ [17] رک : ایضاً ۴۹۲ .

[18] معرب بابونه [19] رک : موید ۲ : ۷۶ .

[20] موید چکر مول بحوالهٔ شرف نامه . [21] ایضاً

قسط[1] : بهره. | قیراط[2] : نیم دانگ.

ع[3]

قرع[4] : کدو. | قاشع[5] : زمین خالی.

ف[3]

قحف[6] : دیگ.

ق[3]

قلق : بی آرام وخلجان.

ل[3]

قیفال[7] : رگ سر.

ن[3]

قرن[8] : همتا درجنگ. | قطان[9] : کتان.

قرة العین[10] : مردم دیده وکرفس آبی.

قران[11] : پیوستن دوستاره است به برجی، گویند صاحب قران آنکه در سال ولادت او زحل ومشتری قران بوده باشد.

ه[3]

قراضه[12] : ریزهٔ زر. | قلعه : حصار.

قبیله : جماعتی ازیک پدر.

---

[1] شرفنامه ایضاً. [2] رک: دستور الاخوان ۵۰۹ [3] ک عنوان ندارد.

[4] دستور الاخوان قرع کوفتن -کدو. [5] ایضاً ۴۸۶ [6] ک، تاشعند ندارد.

[7] رک، مؤید ۲: ۸۰، دستور الاخوان ۵۱۰ [8] دستور الاخوان ۴۹۶ القرن همتا و همتا درجنگ.

[9] قطّان پنبه فروش (دستور الاخوان ۵۰۱)؛ قطن پنبه ایضاً ۵۰۲؛ درمتن اگر قطّان است باید بمعنی کتان فروش، ورنه متن بجای قطان قطن باشد.

[10] رک، معین ۶: ۲۲۱-۲۲۲، قرة العین روشنائی چشم، گیاهی است درکنار جویبارها و اراضی نمناک وحاشیهٔ استخرها بطور خودمی روید، ک: کرفش آبی.

[11] رک: مؤید ۲: ۸۲.

[12] رک: مؤید ۲: ۸۵.

ی[1]

قلی[2]: شخار.

گونهٔ ک[3]

د[1]

کساد[4]: ناروا.

کبد: جگر

ر[1]

کور[5]: بندش دستار.

کیر[6]: دمهٔ آهنگران.

ل[1]

کلکل[7]: سرسینه.

کعدل[8]: کوبین[9].

ن[1]

کفین[10]: دو ستاره اند، کف الخضیب[11] وکف الجدماء.

کردان[12]: گیاهی است که اورا قوت مفرح است، ومرغی است که به بط ماند، شبها نخسپد.

کاهن[13]: فال گوی.

ی[1]

کسری: انوشیروان وجز او پادشاهان دیگر را هم گویند، اکاسره جمع کسری آید.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ موید ۲: ۸۹ قلی شخار هندش سجی، زفان ۲۲۶ شخار قلی، به هندی سجی وکهار.

۳ ک: گونهٔ بیست ویکم که در آغاز آن کاف است؛ تاشقند گونهٔ بیست و دوم الخ. عه

۴ دستور الاخوان ۵۱۸ الکساد ناروان شد بازار آخریان. ۵ ایضاً ۵۲۶ الکور عمامه در بستن، پیچ دستار.

۶ ایضاً ۵۲۸ الکیر دمهٔ آهنگر. ۷ رک: دستور الاخوان ۵۲۳؛ در موید ذیل فارسی آمده.

۸ ایضاً ۵۲۰ ۹ رک: زفان ۲۸۵، معدل غلط کعدل صحیح.

۱۰ کذاست در موید ۲: ۱۱۷ (الحدید تصحیف جدما)؛ دستور الاخوان ۵۲۰ الکف الخضیب وکف الجدماء دوستاره اند معروف.

۱۱ غیاث: کف الخضیب نام ستاره ایست سرخ رنگ بجانب شمال که چون بدایرهٔ نصف النهار رسد وقت اجابت دعاست، رک:

۱۲ زفان ۱۲۷ جوبیة مترادف عربی کردان، فرهنگ معین ۲: ۲۹۵۸ کردان کبک، پرنده ایست، رک: زفان حاشیه ۲. ۱۳ دستور الاخوان ۵۱۳ الکاهن فال گوی.

گونهٔ ل[1]

لالا[2] : درفشنده.

ب[3]

لزوب[4] : چبلک[5] شدن.

ت[3]

لجة : میان دریا.

لمنة[7] : نهاری.

لطیطة[10] : جوش بره.[11]

لاخشة[6] : تماج.

لهاة[8] : ملازه.[9]

لحمة[12] : پود کرباس و گوشت که باز را دهند.

لخلخة[13] : بوی عنبر با چند خوشبوی آمیز چون عود قماری و مشک داری و عنبر اشهب و کافور ریاحی.

ج[3]

لوزینج[14] : لوزینه.[15]

ح[3]

لبح[16] : نگریستن.

س[3]

لحیة التیس[17] : نباتی است که در زمین درهم یافته باشد و گویند گیاهی است بیشتر درخندقها باشد، شاخهای او میان تهی باشد بسرخی مایل.

---

[1] ک : گونهٔ بیست و دوم که در آغاز آن لام است ، تاشقند گونهٔ بیست و سوم الخ

[2] موید ۲ : ۱۵۷ بگفتهٔ زفان معنی لالا دانه مانند کنجد نوشته.

[3] ک عنوان ندارد.

[4] دستورالاخوان اللزوب : دوسنده شدن و دوسند بمعنی چرب و لخشان.

[5] رک : زفان ۱۲۳

[6] دستورالاخوان ۵۳۲ اللاخشه تماج موید لاخشه را ذیل فارسی نوشته.

[7] رک : دستورالاخوان ۵۴۴.

[8] ایضاً ۵۴۳ اللهاة ملازه

[9] رک : قواس ۸۳ ، زفان ۳۲۷.

[10] رک : دستورالاخوان ۵۳۷ اللطیطة جوشش بره.

[11] جوشش بره آشی است مشهور رک : برهان ۲ : ۶۰۰ ، معین ۱ : ۱۲۵۲.

[12] دستورالاخوان ۵۳۵.

[13] رک : موید ۲ : ۱۶۸ که معنی لخلخه بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

[14] لوزینج معرب لوزینه

[15] رک : زفان گویا ۳۱۷.

[16] رک : دستورالاخوان ۵۴۱

[17] موید ۲ : ۱۶۲ معنی درج متن کاملاً بحوالهٔ قنیه نوشته.

ف[1]

لقف[2]: زود فرو خوردن.

ق[1]

لبق[3]: زیبا شدن.

ل[1]

لسان الحمل[4]: زبان بره.

م[1]

لقم[5]: فرو بردن.

ن

لسن[6]: زبان آور.

لحن: آواز.[7]

و[1]

لهو: بازی.

ی[1]

لاهی[8]: بازی کننده.

گونهٔ م[9] - ا

مهیا: ساخته و موجود باشد.

مطرا[10]: تازه و آشکارا.

مهرا[11]: نیک پخته.

مدارا[12]: آهستگی.

---

۱ ک. عنوان ندارد.

۲ دستورالاخوان ۵۴۰

۳ دستورالاخوان ۵۳۳ اللبق در خور آمدن.

۴ ایضاً ۵۳۷

۵ ایضاً ۵۴۰ اللقم لقمه فرو بردن.

۶ دستورالاخوان اللّسِن زبان آور.

۷ تاشقند: آواز و دیو بازی.

۸ دستورالاخوان ۵۲۱ اللاهی بازیگر.

۹ ک: گونهٔ بیست وسیم که در آغاز [illegible]ن میم است، تاشقند: گونهٔ بیست و چهارم.

۱۰ دستورالاخوان ۵۸۹ المطرا تازه.

۱۱ رک: موید ۲: ۱۷۲ ذیل فارسی.

۱۲ موید ۲: ۱۷۰ مدارا مصالحه و آهستگی.

ب[1]

منصب : صدر و جای نصب کردن .

منقب[2] : برمه .

مضراب : زخمه .

موکب : پارهٔ لشکر و سواران خاصگی .

ت[1]

مبهوت : خیره کرده شده .

مطنجنة[3] : کوشتابه .

مزورة[4] : خوردن بیماران یعنی طعام پرهیزی .

مفاصلة[5] : یعنی عرصه که میان دو حد باشد .

مغرة[6] : گل سرخ و مشتو[7] نیز گویند .

محفة[8] : محل .

مشاطة : آرایندهٔ عروس .

مشابهة : مانند و منزلت و مرتبت .

ملعقة[9] : کفچه .

مساحت : پیمودن .

مکانة[10] : با جاه شدن .

مرجیة[11] : تاخیر کنندگان .

مخاطرة[12] : گرو بستن .

ممارسة[13] : بکوشیدن .

منبتة[14] : قوت نامیه .

مراسلة : نامه و رسول فرستادن

مشایعة[15] : بدرقه کردن .

مضیرة[16] : دوغبا .

ج[1]

مارج[17] : آتش بی دود .

منج[18] : منگ .

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] دستور الاخوان ۵۵۵ المثقب برمه ، ۶۱۴ المنقب اسکنه ؛ موید ۲ : ۱۰۰ در صراح مثقب یعنی اشکنه و برمه .

[3] نسخهٔ اصل مطنجنة اما موید مطنجینة ۲ : ۲۰۶ بهمین معنی .

[4] موید ۲ : ۲۰۶ ، نیز رک : مزدر در موید ۲ : ۱۸۰

[5] دستور الاخوان ۵۹۸ [6] رک : دستور الاخوان ۵۹۷ المغرة گل سرخ .

[7] رک : موید ۲ : ۲۰۴ [8] دستور الاخوان ۵۶۲ [9] ایضاً ۶۰۷

[10] ایضاً ۶۰۲ المکانة جای گیر شدن ، منزلت .

[11] ک : مزجیه ، تاشقند مرجیة [12] دستور الاخوان ۵۶۴ المخاطره در مخاطره افکندن ، با کسی گرو بستن . [13] دستور الاخوان ۶۰۸ ممارسة باکسی وا کوشیدن .

[14] نسخهٔ اصل منفعة ، اما رک : دستور الاخوان ۶۱۱ المنبت اصل و جای رستن ؛ معین ۴ : ۴۳۷۷ منبت رویانیده ، رویانده شده . [15] دستور الاخوان ۵۸۳ المشایعت باکسی یاری کردن [16] ایضاً ۵۸۹ المضیره دوغبا. [17] دستور الاخوان ۵۴۸ [18] معین ۴ : ۴۳۸۲ منج (۲) .

د[1]

مسعود : نیک بخت.

مودود : دوست.

مرقد : خوابگاه.

مرصد[2] : خوابگاه.

ر[1]

منشار : آره.

منقار[3] : خالیک آسیا.

منشور : فرمان پادشاه.

مسمار : میخ آهنین.

مطفی الجمر[9] : ششم روز از ایام عجوز.

محضر : حکم نامه.

مضمار[4] : جای تاختن.

مر[5] : کلند[6].

موتمر[7] : پنجم روز از ایام عجوز[8].

ز[1]

مرکز : جای قرار.

ص[1]

مصوص[10] : مرغ باسرکه پرورده.

ض[1]

محوص[11] : چچه.

غ[1]

مبضع[12] : نیشتر.

---

[1] ک عنوان ندارد.
[2] موید ۲ : ۱۷۷ مرصد جای دیدبان.
[3] دستور الاخوان ۶۱۴ المنقار چکوچ آسیا ؛ (چکوچ یا چلوچ سنبه تیز کردن آسیا، زفان ۱۲۹ متن وحاشیه).
[4] دستور ۵۸۹ المضمار میدان یعنی جای اسب تاختن.
[5] دستور ۵۶۹ المرّ کلند.
[6] رک : زفان گویا ۲۷۰ متن وحاشیه.
[7] دربارهٔ قرأت این واژه اختلاف است ؛ پ ، تاشقند : موتمر ، ک : موفر ، موید ۲ : ۱۸۲.
[8] ایام عجوز سه روز از آخر ماه سباط و چهار روز از اول ماه آذر (موید ۱ : ۳۸).
[9] کذاست در موید.
[10] موید ۲ : ۱۸۷، معنی واژه که در متن است بحوالهٔ قنیه آمده، حالانکه زفان از قنیه مقدم تر است.
[11] موید ۲ : ۱۸۷ محوص بمعنی چچه.
[12] تاشقند و معین ۳ : ۳۷۷۲ مبضع نشتر فساد.

ف[1]

مصاف : جای صف و بضم میم بایکدیگر صف کشیدن.

محترف[2] : پیشه ور.

منصف : دادگر.

ق[1]

مطلق[3] : اسب یک دست و یک پای سپید.

مزراق[4] : ژوبین[5].

ک[1]

مداک[6] : سنگ صلایه .

ل[1]

منقل : زنبر یعنی انگشت دان.

منال[7] : اسباب و یافتن و دستگه.

محمل : کژاوه.

منجل[8] : داس.

محفل : انجمن.

مغزل[9] : دوک .

محجل[10] : اسب یک دست و یک پای سپید.

منوال : طرق

مندل[11] : عود تر.

معول[12] : میتین[13] .

م[1]

مستم[14] : خرپشته .

ن[1]

مدهن[15] : آسان گیر کار دین.

مسن[16] : سنگ فسان.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] معین ۳: ۳۸۹۴ [3] موید، دستور، معین این واژه را بدین معنی ندارد.

[4] رک: دستور ۵۷۶ [5] هر سه نسخه نقاط بر حرف واضح نیست. [6] رک: دستور الاخوان ۵۶۷.

[7] معین ۴: ۴۳۷۵ منال جای یافتن چیزی، محلی که حاصلی از آن بدست آید، درآمد املاک.

[8] معین ایضاً ۴۳۸۳ [9] رک؛ موید ۲: ۱۹۵

[10] دستور الاخوان ۵۶۰ المحجل اسب که دستها و پایها سپید دارد.

[11] ایضاً ۶۱۲ ؛ ک این واژه را ندارد.

[12] ایضاً ۵۹۶ المعدول تبری که بدان سنگ را بشکنند.

[13] زفان گویا ۳۲۶ میتین کلند و آن تبری است که بدان جاها و زمینها کنند.

[14] دستور ۵۸۱ المستم خانهٔ خرپشته . [15] ایضاً ۵۶۸ المدهن آسان گیر کار دین را.

[16] ک، پ، تاشقند، سمن اما دستور الاخوان ۵۸۱ ، موید ۲: ۱۹۹ کذا فی المتن.

مستمن[1] : پرورده.
مالک الحزین[2] : بوتیمار.
مکمن : کمین گاه.
مجان[3] : رایگان.
منجنون[4] : چرخ غلّه.
ملقی الطعن[5] : هفتم روز.

ه[6]

میمنه : راست لشکر.
منطقه[7] : کمربند.
مشانه : کمیزدان[8].
مقدمه : پیش لشکر.
مصطبه : قمارخانه
مقراضه[12] : تیر دو شاخه.
میسره : چپ لشکر.
معرکه : حربگاه.
مرمّة[9] : راست کردن.
مشافهه : رو یا[10] روی سخن گفتن
مغرفه[11] : کفلین.

گونهٔ ن[13] ت ب

نجیب[14] : مرد گوهری و پرمایه و شتر برگزیده.
نکهت : بوی.
نقطت[16] : اسب.
نمرقة[17] : نیم بالشت.
نهمت[15] : آرزو.
نکبت : گزند.
نخوت : تکبّر.

ج[18]

ناربارج[19] : انار با.

---

[1] مؤید: فربه کرده. [2] دستور الاخوان ۵۵۷ [3] ایضاً ۵۴۹.
[4] ایضاً ۶۱۲ المنجنون چرخ دولاب؛ چرخ غلّه. [5] مؤید ۲ : ۱۹۹.
[6] ک عنوان ندارد. [7] دستور الاخوان ۶۱۴ المنطقة کمر [8] دستور ۵۵۵ المثانة جای کمیزاندر شکم. [9] یعنی مرمّت [10] دستور ۵۸۳ [11] دستور ۵۹۷ المغرفة کفل چیز.
[12] مؤید ۲ : ۲۰۷ مقراضه جنسی از پیکان تیر.
[13] ک. گونهٔ بیست چهارم که در آغاز آن نون است، تاشقند: گونهٔ بیست پنجم که الخ
[14] ک، پ : نجیب زیرک، و این غلط است، متن مطابق دستور الاخوان ۶۳۰، مؤید ۲ : ۲۱۷.
[15] دستور ۶۴۸ نهمة مراد [16] دستور ۶۴۴ النقطة راس (الخط)، ممکن است اسب تصحیف راس باشد، رک: نکهت نقطهٔ اسب؟
[17] ک، پ ندارد، رک: دستور الاخوان ۶۴۶. [18] دستور ۶۲۵ الناربارج، انار با. معین ۴: ←

ذ[1]

نقود : نقدها.

ذ[1]

نفوذ[2] : روان شدن.

ر[1]

نقیر[3] : گوک[4] که درختِ خرما باشد.

س[1]

نخاس[5] : برده فروش.

ش[1]

نعش[6] : تخت و جنازه.

ع[1]

نعناع : پودنه.

ف[1]

نعنف[7] : زمین خالی.

ق[1]

نبق[8] : کنار.

نخیق[9] : درفش.

ک[1]

نوک[10] : جماع کردن.

نیک[11] : صحبت.

← ۴۵۵۹ تار با آش انار، ناربانج.

[1] ک عنوان ندارد. [2] معین ۴ : ۴۷۷۸ نفوذ رفتن تیر بر هدف. [3] دستور ۶۴۴ النقیر مغاکی که اندر سرپشت دانهٔ خرما بود. [4] ک، تاشقند : کوک ؛ پ : کول ؛ متن تصحیح قیاسی.

[5] دستور ۶۲۱ [6] کذا فی ک، پ، تاشقند ؛ اما دستور الاخوان ۶۴۰ النعش برداشتن و جنازه ؛ معین ۴ : ۴۷۵۵ نعش جنازه، تابوت. [7] رک : موید ۲ : ۲۲۰ (نعنف) نسخهٔ اصل : نعنف.

[8] دستور ۶۲۸ [9] کذا فی الاصل، ک، نخیف.

[10] نوک بدین معنی دیده نشد.

[11] ک، تاشقند ندارد.

ل[1]

نحل: مگس شهد.

نصل[2]: پیکان.

نُقل: چیزی که مستان بتفکه[3] خورند خارج طعام از کباب و جز آن.

م[1]

نسیم: باد نرم و خوشش که از آخر شب تا طلوع آفتاب بزد و بوی خوش آید.

ندیم: هم قدح.

نظام: پیوستگی.

گونهٔ و[4] ر

وفا: پیمان نگاهداشتن و حق چیزی تمام گزاردن.

وبا[5]: علت شدن.

وجا[6]: سوده پای شدن.

وعا[7]: آوند و جایگاه[8] طعام.

ت

وسمت: داغ.

وثیقت: عهد و استواری

ولایة: خداوندی کردن.

وقاحة[9]: سخت رو شدن

وعوعة[10]: بانگ کردن سگ.

ورطة: محل دشواری و جای هلاک.

ج[1]

ودج[11]: شاه رگ.

ح[1]

وشاح[12]: عقد یعنی هار.

د[1]

وارو: آینده.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ دستور ۶۳۷ النصل تیغ و پیکان ۳ کذاست در هر سه نسخه.
۴ ک: گونهٔ بیست پنجم که در آغاز آن واو است، تا شقند گونهٔ بیست ششم الخ
۵ رک: دستورالاخوان ۶۵۲ ۶ فرهنگ معین ۴: ۴۹۸۰ وجا ضربتی که بعضوی از بدن زنند. ۷ رک: دستور ۶۶۰ ۸ این معنی دیده نشد. ۹ رک: دستورالاخوان ۶۶۱.
۱۰ دستور ۶۶۰ وعوعة بانگ شغال ۱۱ دستور ۶۵۵ ۱۲ رک: معین ۴: ۵۰۲۹

ر[1]

وقار : بزرگی.

وتر[2] : تار که در ساز باشد.

س[1]

ویس[3] : پرنده ایست از درندگان.

ط[1]

وطواط[4] : فراشتک.

ع[1]

وضیع[5] : فرومایه و خرد.

وسع[6] : قوة و طاقت.

ق[1]

وهق[7] : کمند

ل[1]

وحل[8] : خلاب.

وصال : پیوستن.

وبال : بدحالی.

م[1]

وهم : خیال و اندیشه.

ه[1]

وجیه[9] : روشناس.

ی[1]

وادی[10] : رود [خانه[11]].

وردی[12] : اسب گلگون و گل فروش.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ رک : دستور ۶۵۲ ۳ موید ۲ : ۲۵۰ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا

۴ دستور ۶۶۰ الوطواط شب پر. ۵ دستور ۶۵۹ وضیع فرومایه و ناکس.

۶ ایضاً ۶۵۷ وسع توانائی. ۷ رک : ایضاً ۶۶۳ ۸ رک : دستورالاخوان ۶۵۱

۹ دستور ۶۵۳ الوجیه : روی شناس ۱۰ رک : موید ۲ : ۲۵۸

۱۱ پ ، ک : تاشقند رود ، متن مطابق موید .

۱۲ موید ۲ : ۲۵۸ معنی واژه درج متن را بحوالهٔ قنیه نوشته.

ولی: یار و دوست و خداوند.

گونهٔ ۵ - ب[1]

بلب[2]: کاسموی[3].

ت[4]

هجنه[5]: بدنژاد شدن.
هراوه[6]: چوبدستی.
هدبه[7]: ریشهٔ دامنی.

ر[4]

هژبر[8]: شیر نر.
هزیز[9]: بانگ کردن.
هزیر[10]: نیکو و فرخ.

ز[4]

همز[11]: کژ گرفتن.

ف[4]

هاتف: آواز کننده.
هدف: اماج که بزمین نهند.

ک[4]

هتک[12]: [پرده] دریدن.

ل[4]

هزیل[13]: بانگ کردن.
هول: ترس و بیم.
هدل[14]: آب.
هیکل: صورت چیزی.

---

[1] ک: گونهٔ بیست ششم که در آغاز آن ها است، تاشقند: گونهٔ بیست هفتم که در آغاز الخ

[2] رک: دستور ۶۷۳ [3] رک برهان ۲: ۱۵۶۴، هلب مترادف کاسمو، کاسموی.

[4] ک عنوان ندارد. [5] معین ۴: ۵۱۰۵ هجنة عیب، عیب کلام.

[6] دستور ۶۲۰ [7] ایضاً ۶۶۹، الهدب ریشهٔ جامه، الهدبة پرزه.

[8] رک: دستور الاخوان ۶۷۱ [9] نسخهٔ ک دارد.

[10] نسخهٔ تاشقند دارد. موید ۲: ۲۶۳ هزبر فارسی بمعنی زیرک و فرخ و نیکو وستوده.

[11] ک: همز کژ رفتن، تاشقند: همز کژ گرفتن. [12] رک: دستور الاخوان ۶۶۸

[13] دستور ۶۶۹ الهدیل بانگ کردن قمری. [14] این واژه بدین معنی دیده نشد.

م[1]

همام: مهتر. هرم[2]: سخت پیر.

ن[1]

هجران: بریدگی[3] کردن.

گونهٔ ی - د[4]

ید بیضا: دست مهتر موسی علیه السلام که سوخته بود و اورا معجزه شده و آن سپید و روشن[5] بود.
یرنا[6]: حنا.

ب[1]

یلب: جوشش.

ر[1]

یسر: قمار[7].

ع[1]

یراع[8]: قلم ناتراشیده. ینبوع[9]: چشمه.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] رک: دستورالاخوان ۶۷۱ [3] ک: بریدگی بحذف کردن.
[4] ک: گونهٔ بیست هفتم که در آغاز آن یا است، تاشقند: گونهٔ بیست هشتم الخ [5] ک: 'و روشن' ندارد.
[6] تاشقند: یرنا حنا زن؛ موید ۲: ۲۷۷ یرنا بالضم حنا کذا فی القنیه.
[7] دستورالاخوان ۶۸۰ یسر آسان شدن، اندک شدن، واجب شدن، قمار باختن، آسانی و توانگری الخ
[8] دستورالاخوان ۶۷۹ الیراع نی که بدمند، الیراعه نی که قلم تراشند.
[9] ایضاً ۶۸۱ الینبوع چشمهٔ بزرگ و بچهٔ درّاج.

بخش پنجم
درسخنان آمیخته از تازی و نبطی[1] و عجمی[2]

گونهٔ ۱ - ا[3]

ایرسا[4]: بیخ سوسن. اقاقیا[5]: شلم[6] کر.

امیا[7]: همیان را گویند.

اقلیمیا[8]: ثقل جسد زر و نقره و نحاس که در گداختن باشد.

ایلیا[9]: بیت المقدس و نام حضرت[10] علیه السلام. ابا[11]: نانخورش.

ب[12]

اصطرلاب[13]: ترازوی آفتاب و آن طاسی است که بدان موازنهٔ ساعات بشناسند.

ارنب[14]: داروئی که آنرا برمین گویند. اسرب[15]: سرب که بهندوی سیسه گویند.

ت

انزروت[16]: شلم سرخ و سپید که اورا کنجد خوانند مانند گزر است، عنزروت[17] نیز گویند.

---

۱ پ: ترکی ۲ تاشقند: دری و جز آن، ک: عجمی و جز آن از پیوندهای آمیخته بر بیست و نه گونه.
۳ ک، تاشقند: گونهٔ نخست که در آغاز آن الف است. ۴ مویدا: ۷ ایرسا بفتح یکم بیخ سوسن کذا فی القنیه.
۵ رک: مویدا: ۸، مدار ا: ۱۱۲ اقاقی و اقاقیا، رک: الابنیه ۲۳ - ۲۴، الصیدنه ۵۷.
۶ پ، تاشقند: شکم، ک: شلم، مدار: اشلم، مویدا: ۸ عصارهٔ ثمر، صمغ درخت ککر الخ مدار ۲: ۵۷۷ شلم صمغ درخت؛ الابنیه ص ۲۴ حاشیه ۱. ۷ مدار ا: ۱۲۶ امیا همیانی سیم.
۸ مویدا: ۸، مدار ا: ۱۱۵ ۹ رک: قواس ۱۱۸، صحاح ۲۰، مویدا: ۹، مدار ا: ۱۵۴.
۱۰ پ: حضرت علیه السلام، تاشقند: حضرت رسالت علیه السلام، ک: خضر علیه السلام؛ صحاح سه معنی دارد: نام حضرت علی، نام حضرت خضر، نام بیت المقدس.
۱۱ رک: مویدا: ۶ ۱۲ ک عنوان ندارد.
۱۳ مویدا: ۱۲ معنی واژه درج متن را بحوالهٔ زفان گویا نوشته.
۱۴ مویدا: ۹ معنی درج متن را بحوالهٔ زفان گویا آورده. ۱۵ رک: مدار ا: ۸۹
۱۶ رک: الابنیه ۱۸، ۳۷؛ الصیدنه ۷۰، انزروت بالفارسیه کنجده، مویدا: ۱۴، برهان ۱: ۱۷۷.
۱۷ برهان عنزروت را معرب دانسته.

ابوزنه[1]: بوزنه.

ث[2]

اغافث[3]: گیاهی است که بهندوی اکاس بیل گویند.

ج

انموذج[4]: نمودار و مانند و چاشنی.

انبج[5]: نغزک.

اسفنج[6]: ابر مرده.

اسفیداج[7]: سپیده.

خ

اسفاناخ[8]: سپاناخ که هندوی پالک[9] گویند سبزه است معروف.

د

اقلیدس[10]: کلید.

اجمود[11]: جوائنی بزرگ که آنرا جوائنی[12] خراسانی گویند.

ر

اغیار: جمع غیر، کنایت از غیر دوست.

استقنقور[13]: آنچ بیضه نهنگ در ریگ نهند، ازو ماهی باریک متولد شود، سقنقور نیز گویند.

اکسیر: داروئی است مهیا کرده، بدان زر و نقره می شود.

ایر[14]: قبل مرد.

انبر[15]: داروئی است یعنی بارلیس بزرگ.

اصطخر[16]: نام شهریست در بلاد فارس.

آمر[17]: چهارم روز از ایام عجوز.

---

[1] مدار ۱: ۵۱ [2] ک عنوان ندارد. [3] موید ۱: ۱۸ عیناً همین معنی درج متن بدون حواله آورده. نیز رک: الصیدنه ۵۲. [4] موید ۱: ۱۹، معرب نمونه

[5] رک: موید ۱: ۱۹، انبج معرب انبه است. [6] الصیدنه ۳۷ اسفنج بالفارسیه ابر مرده، الابنیه ۳۰-۳۱ اسفنج ابر، آن ابر است مرده، رک: موید ۱: ۲۰، مدار ۱: ۹۰، الابنیه ۳۰، متن و حاشیه.

[7] رک: موید ۱: ۲۰ اسفیداج معرب سپیده است، الصیدنه (عربی) ص ۴۱ [8] موید ۱: ۲۰، الابنیه ۸.

[9] این کلمه هندی در موید وجود دارد. [10] رک: مدار ۱: ۱۱۴ [11] مدار ۱: ۵۷.

[12] مدار: اجواین خراسانی. [13] رک: الابنیه ۱۱. الصیدنه ۳۹، استقنقور و سقنقور هردو رک: مدار ۱: ۹۱

[14] ایضاً ۱۵۱ [15] الابنیه ۹ انبربریس؛ ح ۱ انبر بارلیس، انبر بریس. [16] موید ۱: ۳۰ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا آورده. [17] معین ۱: ۹۰ آمر روز ششم یا چهارم از ایام عجوز.

آزر[1] : پیر کژ طبع و نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام.

اثیر[2] : کرهٔ آتش که نزدیک آسمان و آن را چرخ اثیر گویند.

س[3]

الماس[4] : گوهری است، هندوی هیرا گویند.

اطلس[5] : کرک دیزه[6] وکرک رنگ و آن جامه است از ابریشم لعل و درم[7] بی نقش و کنانه[8].

اسکندروس[9] : گیاهی است که برای بوی دهن می خورند و گویند که مردم آن[10] گیاهست.

اخیروس[11] : گندم دشتی.

اسطوخودوس[12] : گیاهی است که بلغت سند دهار[13] گویند، تخم او برساق باشد چون بمالند بوی خوش آید.

آشامیس[14] : بابونهٔ بری.

ش[15]

اباغورش[15] : گزر دشتی.

اکدش[16] : فرزند را گویند که باشتراک بود یعنی از دو جنس که بترکی فروبه[17] گویند.

ق[18]

اشق[18] : صمغ درخت اشترغازیست وبعضی عصارهٔ خشخاش را گویند.

اینق[19] : داروئی که بدان موی ریزانند چنخ[*] قرع و هردو رایکجا استعمال می کنند، گویند قرع[20] و انیق.

---

[1] رک : مدار ۱ : ۲۵ [2] ایضاً ۱ : ۵۵ [3] ک عنوان ندارد [4] ایضاً ۱۳۱

[5] رک : موید ۱ : ۴۱، مدار ۱ : ۱۰۳ [6] موید، مدار : گرگ ریزه وگرگ ریخته مو، کرک بمعنی استبرق (فرهنگ معین ۲) [7] موید : دام بی نقش، مدار : درم بی نقش.

[8] ک : کتانه، موید : کنایه، مدار : کرانه [9] رک : موید ۱ : ۴۲.

[10] برهان ۱ : ۱۲۴ اسکندروس سیر برادر پیاز، الصیدنه ۲۶ هو ثمغ البرق. [11] برهان ۱ : ۹۴

[12] موید ۱ : ۴۱ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا آورده. [13] موید : دهار، الصیدنه ۳۵ هو بالسندیه دهار، مدار ۱ : ۸۹ دهتوره. [14] تاشقند : اسامیس.

[15] موید ۱ : ۴۳، الصیدنه ۱۸ اباغورس - اباخورس.

[16] موید ۱ : ۲۴ معنی واژه بگفتهٔ زفان گویا آورده. [17] موید : فرقه (تصحیف) ؛ ک : قرونه، مدار ۱ : ۴۴

[18] رک : موید ۱ : ۴۹، معین ۱ : ۳۸۴ ؛ اشق معرب است از اشه (معین ۱ : ۳۸۹) ؛ رک : الصیدنه (عربی) ۴۴. [19] رک : موید ۱ : ۵۰ معنی متن را بگفتهٔ زفان گویا آورده.

[20] ک : فرع.

ک[1]

ارتنگ : نام کتابی است از آن مانی نقاش.

گ[1]

انگ[2] : مس و روی گداخته و سرب که بهندوی سکادشیه[3] گویند.

ل[1]

اسقیل[4] : پیاز دشتی بهندوی بندنکر[5] گویند.

م[1]

ارم[6] : نام مردی و بوستان شدّاد بن عاد.

ن

ارمغان[7] : تحفه که از جای بیارند، بیا[8] نیز گویند.

اسارون[9] : داروئی است که بهندوی بندنکر[10] گویند.

افیون : عصارهٔ خشخاش.

افستین[11] : متارد[12] پارسیان مروه گویند.

انیسون[13] : تخم والان[14] بزرگ.

الکن : گنگ و بسته زبان.

اسقوردیون[15] : سیر دشتی.

اسقوردقدیرون[16] : بیخ کزرومی است و این را اسقولوقندیون[17] نیز گویند.

ارمن : نام موضعی است.

آبتین[18] : نام پدر فریدون.

اشنان[19] : گیاهی است از جنس شوره[20] گیاه، از و شخار سازند.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ مؤید ۱: ۵۱ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته. ۳ ایضاً
۴ مؤید ۱: ۵۹، الابنیه ۳۸، ۵۴، هدایة المتعلمین ص ۳۲۵، الصیدنه (عربی) ص ۴۰. ۵ مؤید: کانده.
۶ مؤید ۱: ۶۱ ۷ مؤید ۱: ۷۷ معنی واژه بحوالهٔ زفان آورده، نیز افزوده در زفان مذکور است که درم دینار را نیز گویند. ۸ ک: پنا، (ممکن است تصحیف دینار باشد.) ۹ مؤید ۱: ۷۹ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا آورده. ۱۰ مؤید: هندوی تکر؛ نیز رک: هدایة المتعلمین ص ۲۲۶، ۴۴۶، ۴۴۷ بعد.
۱۱ رک: مؤید ۱: ۸۲، برهان ۱: ۱۴۹، نیز رک: هدایة المتعلمین ص ۱۶۲، ۱۷۰ بعد.
۱۲ ک: مستار ۱۳ مؤید ۱: ۸۵، برهان ۱: ۱۷۹، نیز رک: هدایة المتعلمین ۲۲۸، ۲۳۰ بعد
۱۴ مؤید، برهان رازیانه؛ زفان ۳۵۲ والان بزرگ بتازی رازیانج (معرب رازیانه صحیح) بهندی سنوپ.
۱۵ مؤید ۱: ۸۰ معنی واژه اسقوردیون بحوالهٔ زفان نوشته، الصیدنه (عربی) ص ۳۶. ۱۶ ایضاً
۱۷ صورت این واژه در مؤید مختلف است، هدایة المتعلمین اسقولوقندریون ص ۴۷۷، ۴۹۱، الصیدنه (عربی) ص ۳۷ ۱۸ آتبین و آبتین هر دو صورت است، رک: برهان ۱: ۴ متن و حاشیه. ۱۹ رک: مؤید ۱: ۹۹، برهان ۱: ۱۴۱ ۲۰ مؤید ۱: ۶۶ معنی واژه بحوالهٔ زفان، (مدار: شورگیاه)

اقیمون[1] : زیرهٔ رومی وسرخ وتیز[2] است.　　اغاریقون[3] : تخم زیتون دشتی.

اشلان[4] : گیاهی است که هندوی مور[5] سکها گویند.

ه[6]

انجره[7] : تخم انتکن

افاویه[8] : عطرهای نباتی چون قرنفل و دارچینی وخولنجان و مانند آن.

ارومه[9] : درخت شخار.　　افرنجه[10] : نام زمینی است در بلاد مغرب.

ابره[11] : اوره.

گونهٔ ب - ۱

باجورا[12] : آن پانزده روز که درسال سخت گرم است باجور[13] نیز گویند.

ت

برنجاست[14] : بومادران، بلنجاست نیز گویند.

ج

برنج[15] : برنگ وآن داروئی است.

بسپایج[16] : بیخی است برجرم اوگرههاست، بهیئت جانوری که اورا هزار پایه گویند برنگ روناس[17] وچون بشکنند زرد بیرون آید بهندوی[18] گهنگالی گویند.　　بابونج : بابونه (معرب).

---

[1] رک: برهان ۱: ۱۴۶　　[2] ایضاً سرخ رنگ وتیز طعم؛ نیز رک: هدایة المتعلمین ص ۱۶۲، ۱۷۰، ۲۰۹ وغیره

[3] الصیدنه ۵۶-۵۷ب اواریقون بزر الزیتون البری، الابنیه ۱۹ اغاریقون.

[4] مدارا: ۹۸ اشلان نام گیاهی است که اورا هند مورسنکها گویند.

[5] ک، پ، تاشقند کذا فی المتن؛ اما مدار مورسنکها.　　[6] ک عنوان ندارد.

[7] رک: مویدا: ۱۰۱، مدار ا: ۱۳۰ نیز برای تفصیل رک: الابنیه ص ۲۲ بعد　[8] رک مدار ا: ۱۰۸

[9] مویدا: ۹۹، معنی کلمه بحوالهٔ زفان آورده　[10] مویدا: ۱۰۰، معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نقل است.

[11] برهان ا: ۸۱ ابره روی کلاه، روی قبا وغیره ا: ۱۸۴ اوره ابره.

[12] برهان ا: ۲۰۴　　[13] ایضاً　　[14] مدار ا: ۲۲۱ برنجاسب، برنجاسپ، برنجاست، برنجایف، بلنجاست بمعنی بومادران، الابنیه ص ۲۵۱ ح ۶ برنجاسف بوی مادران.

[15] مدارا: ۲۱۱　　[16] پ، ک: بسبایج، برهان ا: ۲۷۷، مویدا: ۱۲۰، مدار ا: ۲۲۰ بسابج، متن مطابق الابنیه ص ۵۸، ۲۹۳　　[17] پ، ک: روئین، موید: روناس　　[18] ب این عبارت ندارد

بنفسج : بکسر با بنفشه و آن گلی است (معرب)

بنج[1] : بنگ آنک مستی آرد.

د[2]

برید : پیک آنک از احوال خبر و اعلام دهد.

ر[2]

بوزرجمهر : نام وزیر نوشیروان.

بلادر[3] : میوه است که بهندوی بهلاده[4] گویند.

بکیر[5] : خیارچنبر که بهندوی گرد[6] گویند.

س[2]

بلس[7] : بضم با و لام ، عدس.

بلتیس[8] : داروئی است که بهندوی بتیس[9] گویند.

برسس[10] : گیاهی است مانند صبر.

برطاس[11] : ولایتی است در ترکستان ، روباه آنجای پوستین خوب دارد چنانک روباه بلغاری و بنکالی[12].

باسوس[13] : بیخ کبر[14] رومی.

ط[2]

بربط : سازی است ، رود زنند بتازی عود گویند.

بلوط[15] : درختی است ، گویند این درخت یک سال مازون بار آرد ، سال دیگر بلوط ، چنبج[16] درخت پسته [یک[17] سال پسته بار آرد و سال دیگر هلیله].

---

[1] رک : مویدا : ۱۱۸ [2] ک عنوان ندارد. [3] ک : بلادور اما رک ، مدار ا : ۲۳۶ برهان ا : ۲۹۵ بلادر بار درختی که در دواها بکار برند و آن را بیونانی انقردیا گویند ، این نام یونانی در کتاب الصیدنة (عربی) ص ۹۱ یافته می شود ، نیز برای تفصیل رک : الابنیه ۶۳ [4] رک : مدار

[5] کذا فی النسخ الثلاثة ، اما برهان ا : ۲۹۲ بکیر دوائی است که آن را خیار چنبر گویند. [6] صورت این واژه معلوم نشد ، تاشقند : کد ، پ ناخوانا [7] جهانگیری ۲ : ۱۵۸۹ ، برهان ا : ۲۹۷ بحوالهٔ جهانگیری نوشته.

[8] ایضاً [9] مدار ا : ۲۳۸ تیتس [10] مدار ا : ۲۱۰

[11] برطاس (برتاس) شهری بزرگ پیوسته بخزران کنار ولگا ، مردم آن مسلمان بودند ، پوست روباه آن معروف ، نیز رک : برهان. [12] ک : بشکل آبی [13] کذاست در هر سه نسخه و نیز موید ا : ۱۴۰ ، برهان ا : ۲۲۱ باسبوس ، مدار ا : ۱۷۲ باسبوس ، ۱۷۳ باسوس [14] مدار : کشنیز رومی ، موید و ک : کبر ، پ ناخوانا.

[15] مویدا : ۱۴۵ - ۴۶ معنی بلوط بحوالهٔ زفان گویا دارد ، مدار ا : ۲۴۳ بدون حواله ، الابنیه ۴۲ بلوط ، گویند وی میوهٔ دارد مازوست و چنین شنیدم که دار مازو یک سال بلوط بار آرد و یک سال مازو ، بگفتهٔ برهان ا : ۱۹۴۰ ، ۱۹۴۱ مازو و مازون هم معنی است. [17] از اینجا تا آخر در تاشقند و از بلوط تا آخر در ک ، و یک سال ←

ق[1]

بندق : چلغوزهٔ هندی، مغز او همچو زرد آلوست مگر آنک مدورست، بهندوی جارولی[2] گویند.

بوق[3]: کرنا یعنی بهیر.

بیرق[4]: معروف.

بغلطاق[5]: گدر برگستوان.

بهق[6]: نقاط سپید که بر تن پیدا شود.

ل

بورق[7]: بوره و شوره.

براجیل[8]: ودجوائن.

م

بقم[9] : چوبی است لعل که رنگریزان جامه لعل رنگ کنند، بهندوی بکم گویند، اورا عرطینا[10] نیز گویند.

بخور مریم[11]: گیاهیست معروف.

برسام[12]: بیماری معروف است سخت گرم، زبان بسوزد از غایت گرمی و سینه آماس کند.

ن

بوقلمون[13] : آفتاب پرست و جامه است که رنگ رنگ نماید و گویند هفت رنگ دارد ملون در روم بافند و این دیبای منقش هر زمان رنگی دیگر نماید.

بلطاون[14] : گیاهی است که بتازی بقلهٔ یمانیه[15] گویند و بهندوی چولائی[16].

← پسته تا آخر در «پ» افتادگی دارد. ۱۶ گذاشت در موید و مدار؛ چون موید بگفتهٔ زفان آورده، جملهٔ اخیر بدون تردید در نسخهٔ اصل زفان شامل بوده.

۱ ک عنوان ندارد. ۲ موید ۱: ۱۴۹ جارونی ۳ موید ۱: ۱۴۹ معنی واژه بحوالهٔ زفان نوشته

۴ رک: موید ۱: ۱۴۹ ۵ مدار ۱: ۱۹۲ بخطاق، بغطاق، بغلطاق، کلاه درویشان وگدایان و قبای بغل بند، اما معنی درج متن بحوالهٔ گنج بخشی (زفان) آورده؛ برهان ۱: ۲۹۰ بغلطاق طاقیه و کلاه و فرجی و برگستوان. ۶ مدار ۱: ۲۶۳ ۷ مدار ۱: ۲۵۳ بورق شوره ۸ مدار ۱: ۱۹۸ براجیل جواین

۹ بقم معرب بکم است، رک: مدار ۱: ۲۳۲، معین ۱: ۵۵۶

۱۰ این جمله در تاشقند و ک نیامده، الابنیه آذرلوی، گیاه آن عرطنیثا، بمعنی عرطنیثا (ص ۲۴ متن و حاشیه).

۱۱ رک: معین ۱: ۴۷۸ و الابنیه ۵۹

۱۲ گذاشت در «ک»، مدار ۱: ۲۰۵، برهان ۱: ۲۵۵، معین ۱: ۵۰۴، موید ۱: ۱۵۷ برصام و برسام هردو پ و تاشقند: برصام ۱۳ رک: موید ۱: ۱۷۱، مدار ۱: ۲۵۶ بوقلمون و ابوقلمون ۱۴ مدار ۱: ۲۲۹

۱۵ گذاشت در ک، پ، تاشقند: بقلهٔ یمانیه (بدون نقطه ها)؛ مدار بقلة الیمانیه، برای بقلة الیمانیه رک: الابنیه ص ۵۰

۱۶ پ: چنولائی.

بلسان[1]: بید انجیر.
بلسن[2]: بفتح با انجیر.
بیقطون[3]: نام مردی.
بان[4]: درختی است که بهندوی سهجنه[5] گویند.

ی[6]

بیدطبری[7]: نوعی از هفده بیداست.

گونهٔ ت - ا [8]

تافسیا[9]: صمغ سداب دشتی.

ت[6]

ترهات: سخنان بیهوده.

س[6]

ترمس[10]: توریعنی باقلی[11] مصری، دانهٔ او شکل مهرهاست مستدیر[12].

ل[6]

توابل[13]: بوی[14] افزارها.

ن[6]

ترقین[15]: خطی راگویند که محرران میان دوحرف دراز می کشند و این زبان نبطی است.

گونهٔ ث - ا [16]

ثنکلوشا[17]: کتاب علم خانه از آن لوشا[18].

---

۱ مدار ا: ۲۳۹؛ برهان ۲۹۷ ۲ مدار ا: ۲۴۹ بلسن انجیر، برهان ۲۹۷: بلسن انجیر سفید بحوالهٔ صحاح الادویه بلسن
۳ رک: موید ا: ۱۷۳، مدار ا: ۲۷۴ (نمی دانم چرا این نام را شامل لغات نموده اند، مصحح) ۴ رک: مدار ا: ۱۸۰
۵ ایضاً ۶ ک عنوان ندارد. ۷ مدار ا: ۲۷۰ ۸ گونهٔ سیم که درآغاز آن تا است.
۹ رک: موید ا: ۲۳۰ تافسیا صمغ سداب دشتی، مدار ا: ۳۴۴، ک ندارد اما رک: هدایة المتعلمین تافسیا، تفسیا، ثافسیا
۱۰ ک ندارد. ۱۱ موید ا: ۳۶۸ ترمس توریعنی باقلی مصری وآن راگرد دانه باشد بشکل مهره. ۱۲ موید ا: ۲۴۸.
۱۳ ک، تاشقند، این واژه را ندارند؛ موید ا: ۲۶۲ داروها و اخلاط که درطعام کنند. ۱۴ برهان ا: ۲۷۱ بوی افزار ادویه گرمی که درطعام ریزند مانند فلفل و دارچینی و امثال آنها. ۱۵ رک: موید ا: ۲۶۵.
۱۶ ک: گونهٔ چهارم که درآغاز آن ثا است.
۱۷ ثنکلوشا وتنکلوشا هردو رک: موید ا: ۲۷۹، مدار ا: ۳۹۷، ۴۲۱
۱۸ لوشا نام حکیمی بود در روم و او در نقاشی و مصوری بی نظیر بوده چنانکه مانی درچین و کتاب او تنکلوشا وتنکلوش می نامند (وثنکلوشا نیز، مصحح) برهان ۳: ۱۹۱۳.

ک[1]

شنک[2] : نام کتابی است در علم خانهٔ رومیان را و اصل شنک نقش و نگارستان است .

ن[3]

ثومون[4] : گیاهی است که عرب اورا حاشا[5] گویند ، آن پودنه است .

گونهٔ ج[6] د

جوزبوا[7] : گوزبوا را گویند که بهندوی جایپهل گویند .

ب[1]

جوزاب[8] : گرداب .

ر[1]

جوزهر[9] : عقدهٔ راس و ذنب را گویند .

جذر[10] : اصل جذر اصم حسابی است که گشادن آن ممکن نیست و گویند تختهٔ خاک نه مرتبه دارد ، هفتم ازان جذر[11] است و هشتم جذر اصم .

س[1]

جاورس : گاورس .

ط[1]

جفت بلوط[12] : پوست بلوط را گویند .

ع[1]

جزع[13] : مهرهٔ یمانی .

ق[1]

جرموق[14] : جبلان[15] . جلاهق[16] : کمان گروهه .

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] رک : موید ا : ۲۸۱ [3] مدار ا : ۴۲۲

[4] رک : الابنیه ، هدایة المتعلمین [5] ک : گونهٔ پنجم که در آغاز آن جیم است [6] موید ا : ۲۸۳ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته . [7] موید ا : ۲۸۴ [8] رک : برهان ۲ : ۵۹۸

[9] رک : موید ا : ۲۹۷ که معنی درج متن عیناً دارد . [10] ک : جذر منطق [11] برهان ۲ : ۵۷۷ .

[12] مدار ۲ : ۱۷ [13] دستور الاخوان ۱۹۳ الجرموق سرموزه . [14] کذا فی پ و تاشقند ، اما ک : جندان این کلمه روشن نیست . [15] دستور الاخوان ۱۹۸ الجلاهق کمان گروهه .

ن[1]

جلنجبین[2]: گلنگبین.

جاویزن[3]: گاویزن.

جلیبان[4]: ماش سبز.

ه[1]

جمازه[5]: شتر باقوه که بران قاصدی کنند.

گونهٔ ج[6] - ق

چهارطاق[7]: خیمه است.

چقاچق[8]: آواز تیر.

گونهٔ ح[9] - ا

حندقوقا[10]: دیوسپست[11].

حماما[12]: میوه است[13] شکل خوشهٔ خرما و شاخها درهم بافته، بوی مانند پودنه دارد.

ز[1]

حرام مغز[14]: نخاع[15] را گویند.

ض[1]

حضض[16]: بفتح ضاد داروئی[17] است که بهندوی رساجن[18] ویت گویند.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] دستور ۱۹۹ [3] موید ا: ۲۹۹ جاویزن گاویزن چیزی است که میان زهرهٔ گاوی باشد. [4] دستور ۱۹۸ الجلبان لوبیا [5] ایضاً ۲۰۰

[6] ک: گونهٔ ششم که در آغاز آن الخ [7] برهان ۲: ۶۷۳ چهار طاق خیمهٔ که در عراق شروانی و درهند راوتی باشد. رک: ایضاً ۶۱۰ - ۱۱

[8] رک: برهان ۲: ۶۴۸، نیز چکاچک، چقاچاق، چکاچاک در فرهنگ هذا.

[9] ک، گونهٔ هفتم که در آغاز آن حا است.

[10] موید ا: ۱۲۹ جندقوقا دوائی است بوستانی وصحرائی، دستور الاخوان ۲۲۵ الحندقوق بمعنی دیوسپست. نیز رک: الابنیه ص ۱۰۶ [11] برهان ۲: ۹۱۸ دیوسپست دوائی است که آنرا انده قوقو گویند.

[12] تاشقند و ک ندارد؛ موید ا: ۳۲۹ حمایا ذیل ترکی، رک: هدایة المتعلمین ص ۳۶۵، ۴۹۱ وغیره.

[13] رک: هدایة المتعلمین؛ الابنیه ص ۱۰۸ [14] موید ا: ۲۲۵، مدار ۲: ۸۱

[15] موید نخاع مغز مهرهٔ پشت. [16] موید ا: ۲۲۶، مدار ۲: ۸۸ رک: الابنیه ۴۱۲، نیز هدایة المتعلمین. [17] الصیدنه ۱۵۹ حضض بالفارسیه پیل زهره.

[18] موید و مدار: رسوت؛ ک، رسانجن و بت؛ تاشقند، رساجن.

ل[1]

حواصل[2] : پرنده است.

ن[1]

حلزون[3] : صدف پیچاک یعنی گهنگه[4].

حردون[5] : حیوانی است مشابه کربشه[6].

حلان[7] : آلت مرد.

حلقه زن[8] : طالب را گویند.

حدون[9] : بوزنه.

گونهٔ خ - ۷[10]

خطا : نام شهری است و ولایتی در ترکستان که آنجا مشک می خیزد.

ت[1]

خرابات : طرب[11] آباد را گویند.

س[1]

خندروس[12] : گندم رومی.

ط[1]

خوط[13] : مهتر دیه.

ق[1]

خورنق[14] : نام قصر بهرام گور که سنمار بنا راست کرده بود.

خفچاق[15] : نام دشتی است ترکان را که ترکان صحرانشین باشند.

خربق[16] : سپندان که بهندوی سرسو[17] گویند.

---

۱ ک عنوان ندارد.
۲ موید ۱ : ۳۲۸
۳ ایضاً ۳۴۰
۴ موید : گهونگها
۵ موید ۱ : ۳۴۰
۶ کربشه وکرباشه کرفش (زفان گویا ۲۹۰)
۷ موید ۱ : ۳۴۰
۸ موید ۱ : ۳۴۰
۹ برهان ۲ : ۶۹۰
۱۰ ک : گونهٔ هفتم که در آغاز آن خا است.
۱۱ رک : مدار ۲ : ۱۲۲ خرابات طرب آباد و میخانه.
۱۲ رک : مدار ۲ : ۱۷۲ ، الابنیه ۱۳۷.
۱۳ رک : مدار ۲ : ۱۸۸
۱۴ ایضاً ۲ : ۱۸۵
۱۵ خفچاخ وخفچاق وقبچاق ، (رک : حدود العالم ۵۴)
۱۶ رک : برهان ۲ : ۷۷۶ ، مدار ۲ : ۱۲۴ خربق بجای خربق
۱۷ مدار : سرسوں.

ن[1]

خاقان[2] : پادشاه چین و سمرقند و هر پادشاهی که در ترکستان بزرگ تر بود.

غراطین[3] : کرمی است، از گل پدید می آید، بتازی امعاء الارض و شحمة الارض نیز گویند.

خندیقون[4] : قندی است و بعضی گویند معجونی است از ادویهٔ معدوده[5].

خامالاون[6] : سپند مصری، خاماون[7] و خامالیون نیز گویند.

خلد برین[8] : یعنی بالای برین و بالای این.

و[1]

ختو[9] : شاخ[10] افعی یا ماهی که اورا وال[11] گویند.

ه[1]

خوشکاره[12] : خوش کار[13].

گونهٔ دال[14]

دبه غوربا[15] : گیاهی است که بهندوی بلاتنی[16] گویند[17].

دند[18] : گیاهی است که بهندوی[19] داتن گویند.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] مدار ۲ : ۱۰۵ [3] موید ۱ : ۳۷۱، مدار ۲ : ۱۲۳. هردو فرهنگ هردو واژه عربی دارند ؛ برهان ۲ : ۷۷۳ حمر الارض ؛ ک : شحم الارض، نیز رک : الابنیه ۱۳۶.

[4] خندیقون نوعی مسکر که از میوه های خشک از قبیل مویز و خرما و سنجد یا آب میوه های تازه سازند، الابنیه ۴۵ حاشیه، نیز رک : متن همین صفحه. [5] ک : معدودیه [6] رک : مدار ۲ : ۱۰۸ [7] مدار : خامالا.

[8] موید ۱ : ۳۷۲ خلد برین یعنی بهشت بالائین.

[9] رک : الصیدنه (عربی) ۱۷۴ ختو ذکر رسول قتای انه عظم جبهة ثور الخ

[10] مدار ۲ : ۱۱۷ معنی درج متن را بحوالهٔ زفان گویا نوشته. [11] اصل : رال، اما رک : برهان ۲ : ۷۱۶

[12] موید ۱ : ۳۸۰، مدار ۲ : ۱۸۷ خوسش کاره : خوش کار.

[13] نسخهٔ اصل : خوش کارد. [14] گونهٔ هشتم که در آغاز آن دال است.

[15] مدار ۲ : ۲۱۶ دبهٔ غورا ؛ پ : دبه غوربا.

[16] مدار : کونپلی، بدای، تاشقند : داتن.

[17] در نسخهٔ تاشقند واژه بعد که دند است و کلهٔ متبادل هندی داتن است، افتادگی دارد یعنی داتن مترادف دند است نه دبهٔ غوربا.

[18] برهان ۲ : ۸۸۴ دند نام گیاهی هم است ؛ ک، تاشقند هردو این واژه را ندارد.

[19] الابنیه ۱۵۷ دند (بوزن قند) و بهندی چیپال گویند [نام جیپال در هندی گوته و جال گوته است، حاشیه]

دست خطر[۱]: دادی را گویند در قمار که در آخر بود و دران گروی [بسیار] باشد.

ز

دهلیز: دالان.

ق

دلق: ژنده.

دریاق[۲]: تریاک.

ل

دال[۳]: زینت.

دغل[۴]: آنچ بیامیزند با چیزی.

م

درغم[۵]: نام مقامی.

دوم[۶]: درخت مقل.

ن

دهقان: مهتر کشاورزان، و اصل از دیهگان (دهگان) است.

دلفین[۷]: حیوانی است آبی که چشم ندارد و گردن باریک دارد و در آب تیره و شوره قرار گیرد و دندان بزرگ دارد، بهندوی بوتو[۸] گویند.

ه

درقه[۹]: زره.

ی[۱۰]

دادی[۱۱]: نوعی از چوب است.

---

۱ دربارهٔ معنی این واژه اختلاف زیاد است، مثلاً در هر سه نسخهٔ زفان دست خطر را داروئی قرار داده شده، و در مدار ۲: ۳۴۳ این را دارو، و داو هردو نوشته. مثلاً نام داروئی است کذا فی التحفه و در جای دیگر: داو آخر بازی نرد و قمار که در گرو بود، اما موید ۱: ۳۹۳ نیز همین معنی دارد، نیز رک: سروری ۲: ۵۱۸، سرمهٔ سلیمانی ۱۰۶، برهان ۲: ۸۵۸، رشیدی ۲: ۶۷۰.

۲ موید ۱: ۳۹۹ ۳ واژهٔ دال که در هر سه نسخه هست، هیچ فرهنگ که در دسترس اینجانب است معنی اش را تائید نمی کند. ۴ رک مدار ۲: ۲۵۱

۵ معین ۵: ۵۲۳ درغم یکی از روستاهای سمرقند که انگور و شراب آن معروف بوده.

۶ رک: مدار ۲: ۲۷۴ ۷ موید ۱: ۲۰۸ عیناً معنی درج متن بدون ذکر ماخذ آورده؛ رک: الصیدنه ۱۹۳ الدُلفین بالسندیه بولو. ۸ ک: بول ۹ رک: موید ۱: ۴۱۱. ۱۰ ک عنوان ندارد.

۱۱ الابنیه ۱۵۵ دادی - داذی؛ الصیدنه ۱۸۸ داذی بالسندیه تانکن؛ موید ۱: ۴۱۶ معنی کلمه بحوالهٔ قنیه نوشته.

گونهٔ ذ[1] - ب

ذب[2] : بفتح ذال نگاهداشت بدفع و در فرهنگنامه است ذب ذب رفع بنگاهداشت.

ج[3]

ذرارنج[4] : حیوانی است مقدار زنبور برنگ زرد نقطهای سرخ ، چون اورا بگیرند بی توقف بول اندازد.

ق[3]

ذرق[5] : گیاهی است مانند گندنا کوهی و نبات اورا ادعیه است که تخم در آنجا بود دانه گردد.

ل[3]

ذبل[6] : پشت باخه.

گونهٔ ر[7] - ت

رطینا[8] : چیزیست جرم شکل که نقطه‌ها مقدار عدس دارد و آن را شاذنج نیز گویند.

ت[3]

رعادت[9] : ماهیست در بلاد مصر ، چون گوشت او بر عضوی رسد بیخبر کند و حس او ببرد و چون در دام افتد کشتی را از رفتن باز دارد اگرچه ملاحان مبالغت کنند.

ج[3]

راتینج[10] : سندروس[11].

ریباج[12] : رجله[13] ، بقلة الحمقاست ، راجله نیز گویند ، بهندی لونگ[14]

ر[3]

رواصیر[15] : اجارها.

---

۱ ک : گونهٔ نهم که در آغاز آن ذال است. ۲ رک : موید ۱ : ۴۱۹ ، مدار ۲ : ۲۹۲

۳ ک عنوان ندارد. ۴ موید ۱ : ۴۲۰ زرارنج و مدار ۲ : ۲۹۳ ذرانج ، سکندری ذرارنج ؛ الابنیه ذرارنج ۱۶۰ گرم خشک است اندر درجهٔ دوم. ۵ موید ۱ : ۴۲۱ معنی درج متن بحوالهٔ قنیه دارد.

۶ ایضاً ۷ ک : گونهٔ دهم که در آغاز آن را است. ۸ رک : موید ۱ : ۴۲۲.

۹ موید ۱ : ۴۲۳/۴۶۳ معنی واژه رعاده (= رعادت) که عیناً در متن درج است بدون حواله می آورد.

۱۰ مدار ۲ : ۳۰۰ راتیج بمعنی سندروس ، اما موید ۱ : ۴۲۶ راتینج بمعنی درخت صنوبر.

۱۱ الابنیه ۱۶۷ راتینج صمغ صنوبر ؛ موید ۲ : ۴۸۸ سندروس بمعنی اصل السوس ؛ برهان ۲ : ۹۸۶ رتانج = راتینج صمغ درخت صنوبر. ۱۲ مدار ۲ : ۳۴۳ ریباج گیاهی که اورا خرفه نیز گویند ، عرب بقلة الحمقا گویند. ۱۳ این واژه دیده نشد. ۱۴ موید : لونیا. ۱۵ کذا فی الکاف.

س[1]

ریباس[2]: داروئی که بهندوی جکری گویند.

ع[1]

رقاع[3]: میوه است مانند جوزالقئی باشد مگر آنک سراو شکافته باشد و لون او بسرخی مایل.

ق[1]

رواق : پیشگاه خانه.
راشق[4]: جانوری است.
روق[5]: پالودن شراب و آب.
راوق[6] و راووق : پالونه.

گونهٔ ز-ا[7]

زرقطونا[8]: اسبغول.
زقونیا[9]: درختی است معروف که بهندوی سیهند[10] توهر نیز گویند.
زوفا[11]: داروئی است، گویند زوفای تر[12] ریم پشم گوسپندان که در آرمینیه حاصل می شود، و زوفای خشک یکی از گوزن می شود و دیگر آنک تولد او بر دنبهٔ میش و گوسپند باشد.

ج[1]

زیرباج[13]: شوربا معنوع.

ق[1]

زرنیق[14]: زرنیخ که هندوی هرتال گویند.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ الابنیه ۱۶۳، حاشیه. ریواج و چگری، محاورهٔ عام: ریواسس، مؤید ا: ۴۳۱ ریباس و ریواسس و ریواج هندش جکری، داروئی است.
۳ مؤید ا: ۴۳۲ همان معنی درج متن دارد، اما رک: الابنیه ۱۶۶ متن و حاشیه.
۴ مؤید ا: ۴۳۴ ۵ رک: مؤید ا: ۴۳۴ ۶ ایضاً
۷ ک: گونهٔ یازدهم که در آغاز آن زا است.
۸ مؤید ا: ۴۴۸ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا دارد. ۹ ایضاً
۱۰ مؤید واژهٔ دوم دارد. ۱۱ مؤید ایضاً معنی واژه درج متن بحوالهٔ قنیه و زفان گویا آورده
۱۲ اما زوفای تر آن پشم بود که بکون گوسپند باز بود بناحیت ارمینیه (الابنیه ۱۷۲) نیز رک: الصیدنه ۲۰۸ که تفصیلات بیشتر دارد. ۱۳ مؤید ا: ۴۵۱
۱۴ مؤید ا: ۴۵۱، ۴۵۷ زرنیخ و زرنیق هرتال، الابنیه ۱۷۴ و الصیدنه ۲۰۱ زرنیخ دارند نه زرنیق، و در الصیدنه بالفارسیه زرنی، بالهندیه (احمر) منجل و (اصفر) هرتال.

ل[1]

زیبال[2]: شیر تند

م[1]

زهم[3]: خوی کثیف که مترشح شود از حیوان که اورا زباد[4] گویند.

ن[1]

زاقدان: زاهدان، جائی که نطفه قرار می گیرد یعنی رحم.
زرفین[5]: آن آهن که بر در زنند و حلقه بران افگنند.

ه[1]

زقه[6]: داروئی است که بچگان را دهند.

ی[1]

زدیغی[7]: مکر و خدع و فریب.

گونهٔ س[8] ۱

سقمونیا[9]: گیاهیست ترش برگها سه زاویه[10]، از وشیر بیرون آید، مسهل صفرا است.
سمانا[11]: سلوی یعنی ویج که هندوی راده گویند.
سها[12]: ستارهٔ خرد است از همه پیوسته وستارهٔ میانگی بنات النعش کبریٰ که مردمان روشنی چشم بران امتحان کنند.
سنا[13]: چوبی است که از آن مسواک سازند و اورا بمکه وحرم نسبت کنند، گویند[14] سنای مکی وسنای حرم و سنای موسی مشهور است.

ب[1]

سقلاب: ولایتی است در ترکستان، مردمان آن سپید پوست وسگ[15] آبی که سیاهی می باشد.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] رک: موید ۱: ۴۵۹ [3] مدار ۲: ۳۹۸ [4] ایضاً
[5] مدار ۲: ۳۷۲ [6] مدار ۲: ۳۷۸ [7] رک: مدار ۲: ۲۹۶، موید ۱: ۴۶۶ زدیغی را مصحف ذدیغی دانسته است. [8] ک: گونهٔ دوازدهم که در آغاز آن سین است.
[9] رک: الابنیه ۱۹۰-۱۹۲، الصیدنه ۲۲۲-۲۲۳ [10] الصیدنه و ورقه دو ثلاث زوایا یشبه ورق ا
[11] مدار ۲: ۴۹۳ [12] ایضاً ۵۱۵ [13] رک: موید ۲: ۴۶۹
[14] این جلهٔ آخر در موید نیست. [15] موید ۲: ۴۷۲ این معنی بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

سرداب[1]: خانهٔ زیر زمین.

ت[2]

سلت[3]: چوبی که پوست ندارد.

سعفت[4]: شیرینه[5] و آن نوعی از علت[6] است.

ج

سبج[7]: مهرهٔ سیاه، شبه گویند.

خ

ساذخ[8]: داروئی است که بهندوی کندبیر[9] گویند.

ر

سمار[10]: گیاهی است، منبت او کشت زارها باشد، هر حیوانی[11] که بخورد بمیرد.

ساطور[12]: کارد گوشت بر.

سیغور[13]: جامه است افریشمی.

سکر[14]: طبرزد مصنوع است.

ساجور[15]: گردن بند سگ.

ش

سوس[16]: گیاهی است که بهندوی مهلی[17] گویند.

سالوس[18]: نام و بانگ و زرق و ریا.

ق

سنجوق[19]: عَلَم و سنجق نیز گویند.

سغراق[20]: می.

سدق[21]: سده و آن روز است معروف مغان را.

---

۱ مدار ۲: ۴۵۶، سردابه و سرداب هم معنی اند. ۲ ک عنوان ندارد. ۳ پ، تاشقند: چوکه پوست ندارد؛ اما رک: موید ا: ۴۷۴، مدار ۲: ۴۸۹ ۴ مدار ۲: ۴۷۱ سعفه شیرشینه و آن نوعی از علت است؛ نیز رک: دستور ۳۳۷ سعفة شیرینه. ۵ زفان ۲۳۸ شیرینه نوعی از علت که بتازی شعفه گویند.

۶ پ،ک، مدار غله. ۷ مدار ۲: ۴۲۳ ۸ رک: مدار ۲: ۴۱۰ ساذج و ساذخ هم معنی؛ الابنیه ۱۹۳، الصیدنه ۲۱۵. ۹ الصیدنه وک: کندبیر، تاشقند: کندنیز. ۱۰ الصیدنه ۲۲۲، مدار ۲: ۴۹۳. ۱۱ همین است در صیدنه. ۱۲ مدار ۲: ۴۱۲ ۱۳ مدار ۲: ۵۲۴.

۱۴ دستور الاخوان ۳۴۱ سکر: شکر؛ موید ا: ۴۸۲ سکر: در قنیه است طبرزد مصنوع.

۱۵ رک: موید ایضاً. ۱۶ موید ا: ۴۸۸ معنی متن بحوالهٔ زفان. ۱۷ الصیدنه ۲۴۰ السند مهلی والسندیه مهلی مهلشی ۱۸ رک، ایضاً ۱۹ موید ا: ۴۹۲ سنجوق و سنجق عَلَم.

۲۰ کذا است در ک؛ اما موید ا: ۴۹۲ سغراق در زفان گویا بمعنی کاسهٔ شراب؛ مدار ۲: ۴۷۵ سغراق: پنج بخشی به معنی می گفته و داخل ترکی ساخته، باید علاوه نمود که صاحب پنج بخشی (زفان) این واژه را داخل ترکی ننموده بلکه صاحب موید این کار را کرده است. ۲۱ مدار ۲: ۴۶۶.

ک[1]

سُکُ[2] : داروئی است که اورا از مشک و رامک[3] که از قرصهای خوشبو مصنوع است ترکیب کنند، بهندوی سلهارس[4] گویند.

ن

سقلاطون[5] : جامه است پشمین رنگین، آن را سقلاط و سقرلاط تیز گویند و در رساله[6] ای جامهٔ تجوانی.
سکنجبین : سکنگبین.
سارقین[7] : نام داروئی است.

و

سغو[8] : بانگ طاس.

ه

ستوقه[9] : ستو پارسی، معرب است که ظاهر او نقره و یا زر باشد و درمیانه غش بود.
سلیخه[10] : نوعی از دارچینی تنک

ی

سقوطری[11] : گیاهی یعنی صبر.

گونهٔ ش ـ ب

شب[12] : زاک که بهندوی پهتکری گویند.

ت

شلاجت[13] : داروئی است بشین و سین منقول است.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] الصیدنة ۲۲۴، مدار ۲: ۴۸۰ [3] مدار ۲: ۴۸۰
[4] ایضاً سلارس [5] برهان ۲: ۱۱۴۸ [6] ایضاً
[7] مدار ۲: ۴۱۲ [8] رک: موید ۱: ۵۰۷، جهانگیری ۲: ۱۴۳۸، رشیدی ۲: ۸۶۴
[9] موید ۱: ۵۰۹، رشیدی ۲: ۸۳۷ ستو اصل فارسی ستوقه معرب.
[10] موید ۱: ۵۰۹ معنی واژه که درج متن است بحوالهٔ قنیه نوشته نه زفان، و الابنیه ۱۸۵ نوعی از درخت دارچینی
[11] ک: گونهٔ سیزدهم که در آغاز آن شین است. [12] موید ۱: ۵۲۰ معنی درج متن بحوالهٔ قنیه نه بحوالهٔ زفان گویا نوشته؛ الصیدنة ۳۸۹ ح ۲ یالندیه پهتکری.
[13] موید ۱: ۴۷۵، مدار ۲: ۴۸۸ سلاجیت؛ برهان ۲: ۱۱۵۹ سلاجت، حاشیهٔ هندی سلاجیت. [14] موید ۱: ۵۱۸

ج[1]

شاه ترج[2] : تره میره[3]. شورباج[4] : شوربا.

شیطرج[5] : گیاهی است که بهندوی چته گویند.

د[1]

شواد[6] : حباری.

ر[1]

شبور[7] : مهرهٔ ترسایان، از سازهاست.

ق[1]

شق[8] : شکاف و ناردان[9] تابستانی. شق[10] : بخشی از چیزی یعنی بخشی.

ل[1]

شقاقل[11] : بیخ درخت گزردشتی است، بهندوی کهیرکاکول وسیالی ددهالی گویند.

ن[1]

شروان[12] : نام ولایتی است.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] موید ۱ : ۵۲۲ شاه ترج معرب شاه تره، و در زفان گویا شاهتره بادرنجبویه ؛ برهان ۲ : ۱۲۳۲ شیطرج معرب وعربی بقلة الملک، الصیدنه ۳۸۶ شاهترج کلمة فارسیه معناه بقلة الملک، ولیست بالشیطرج کما توهمها بعضهم (صاحب برهان نیز همین عقیده دارد). ایضاً شهترج اوشاه ترج کلمة الفارسیه وهی فی هذه اللغة شاه تره ای بقلة الملک ... و بالهندیه پاپڑه ای البقلة النافعه.

[3] کذافی الاصل. [4] شورباج معرب شورباست.

[5] موید ۱ : ۵۲۲، مدار ۲ : ۶۰۱، الصیدنه ۴۲۶ شیطرج . هی من الفارسیه شیتره، والهندیه چیتا وهو غیر شاهتره الذی ذکرناه فی شاهترج . الابنیه ۲۰۴ حاشیه ۱ شیطرج معرب چیترک هندی یا شیتره وشیترک فارسی.

[6] شواد مرغی است که آنرا چرز و بتازی حباری خوانند، بعضی گفته اند بوقلمون (آنندراج).

[7] دستورالاخوان ۳۶۰ الشبور بوق ومهرهٔ ترسایان. [8] رک : موید ۱ : ۵۲۳.

[9] مدار این معنی را بحوالهٔ قنیه نوشته. [10] رک : موید ایضاً.

[11] رک : موید ۱ : ۵۲۷ که عیناً همه معانی مع واژه های هندی دارد ؛ الصیدنه ۴۰۳ شقاقل نزد بعضی جزرالبری و نزد بعضی جزرالاقلیطی، برگش مانند برگ جلبان.

[12] ولایت درجنوب شرقی قفقاز در حوزهٔ علیای رود ارس و رود کورا ؛ تلفظ صحیح این واژه بفتح شین چنانکه خاقانی گفته است :

عیب شروانی مکن که خاقانی .:. هست ازان شهر کابتداش شر است.

شیین[1] : نباتی معروف است ، دانهٔ او بنخود ماند ، بعضی گویند درختی است خار بسیار[2] دارد.

شماسیان : قومی اند آفتاب پرست[3].

ه[4]

شمسه[5] : هر مدوری که منقش باشد در سقفها و بالشتها و بسترها و آسمان گیرها ، و اینجا آنرا گل[6] گویند.

شوشه[7] : پشته و علامتی که سر گور نهند.

ششضربه[8] : داوی است در نرد که بحرکت می ربایند.

گونهٔ ص[9] - ۱

صلا[10] : افروختن آتش برای دفع سرما از بهر عامه و آوازی که برای طعام کنند.

ب[4]

صلیب[11] : کستی و زنار که آنرا چلیپا گویند و چوب که در روزن می دارند و آن چهار گوشه است صلیب باد پروا[12] گویند.

د[4]

صدپیوند[13] : گیاهیست که بتازی عصافیر الراعی گویند.

ر[4]

صفدر : صف درنده.

صنوبر : درخت[14] چلغوزه.

صبر : گیاهی است که بهندوی کنوار[15] گویند.

صبار : میوهٔ درختی است طعم[16] او به ترشی خرمای هندی ماند.

صنبر[17] : دوم روز از ایام عجوز.

---

[1] موید ا : ۵۳۹ ، معنی کلمه بحوالهٔ قنیه. [2] قنیه : پرخار و شکوفه [3] موید ا : ۵۴۱ آتش پرست

[4] ک عنوان ندارد. [5] موید ا : ۵۴۹ [6] موید جلهٔ آخر ندارد.

[7] رک : موید ا : ۵۴۹ [8] موید ا : ۵۴۸ بعینه معنی درج متن دارد.

[9] ک : گونهٔ چهاردهم که در آغاز آن صاد است.

[10] موید ا : ۵۵۲ معنی واژهٔ صلا را که در متن است ، آورده. [11] موید ۲ : ۵۵۲ معنی صلیب بحوالهٔ زفان گویا نوشته. [12] موید : بادرواء ، تاشقند این فقره ندارد ، وبجای آن که بتازی عصافیر الراعی گویند (بحذف واژهٔ صدپیوند که بعد ازین می آید.)

[13] رک : موید ا : ۵۵۴ ، معنی واژه بحوالهٔ قنیه نوشته حال آنکه عیناً همان معنی در زفان گویا وجود دارد.

[14] موید ا : ۵۵۵ این معنی بحوالهٔ قنیه نوشته ، رک : الابنیه ۲۰۹ ، الصیدنه ۲۴۹.

[15] موید ا : ۵۵۴ گهیکوار [16] موید ا : ۵۵۵ طعم او ترشی مایل است و آنرا خرمای هندی گویند ، الصیدنه (۲۴۵ هو التمر هندی یا لسندیة ابنلی)

ن[1]

صولجان[2]: چوگان. صلایه[3]: سنگی که بدان آس کنند هرچیزی.

ی

صاحی: جامهٔ یا خلطهای[4] چون ششتری.

صنابی[5]: اسب میگون، و گویند صنابی آنست که اندام او سیاه بود و سر موی او سپید و بخنگی نزدیک.

گونهٔ ض[6] - ک

ضحاک: نام پادشاهی است که پارسیان اژدهاک و بیوراسپ گویند و او از قبیلهٔ بنو حمیر[7] بود، و حمیر قبیله ایست از قبائل عرب و اورا از بهر این حمیری نیز گویند.

گونهٔ ط[8] - ا

طمولیا: گل[9] خام است. طغرا: نشان پادشاه.

ب

طلب: گروهی[10] از مردمان.

ت

طامات[11]: سخنان از چپ و راست.

ش

طرقوش[12]: گیاهی است مانند قطر[13] بسرخی مائل، بعضی تلخ و بعضی شیرین و بعضی گویند از جنس سماروغ است.

طهمورث[14]: نام پادشاهی از باستانیان که دیوبند[15] نیز گویند.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ صولجان معرب چوگان ۳ رک: دستورالاخوان ۳۸۹

۴ مویدا: ۵۶۱ صاحی جامهٔ مخطط چون ششتری ۵ دستورالاخوان ۳۹۱

۶ ک: گونهٔ پانزدهم که در آغاز آن صاد است؛ تاشقند: گونهٔ شانزدهم. ۷ مویدا: ۵۶۴ بحوالهٔ زفان

۸ ک: گونهٔ شانزدهم که در آغاز آن طا است؛ تاشقند: گونهٔ هفدهم. ۹ ک: کمر، تاشقند: گل خامه

۱۰ معین ۲: ۲۲۳۱ طلب گروهی که دریکجا جمع شده باشند.

۱۱ موید ۲: ۳ ۱۲ رک: موید ۲: ۳، برهان ۲: ۱۳۵۰.

۱۳ در هرسه نسخه: قطن، اما الصیدنة ۲۵۴: طرقوث نبات کالقطر، و برای قطر رک: الصیدنة ۲۹۰، الابنیه ۲۴۵ قطر سماروغ. ۱۴ موید ۲: ۳؛ نیز رک: معین ۵: ۴۰۵

۱۵ معین ۵: ۴۰۵، طهمورث و تهمورث هردو.

ج[1]

طمغاج[2] : نام پادشاهی.

د[1]

طبرزد[3] : گیاه را گویند و آن شکر معروف است.

ر[1]

طنبور : کدو[4] طولانی و آن سازیست که می زنند یعنی کنکره.

طبر[5] : نام زمینی و بلاد است، گویند طبرستان چنانک ترکستان.

طباشیر[6] : داروئی است که بهندوی نواکهیر[7] گویند. **طرّار** : گره بر[8].

ز[1]

طراز[9] : نقش و علم آستین و نام شهریست که آنجا جامه ها منقش بافند در ترکستان، و آرایش و نگار را نیز طراز گویند.

طنّاز[10] : چربک گوی و افسون کننده.

س

طاووس : جانوری معروف. **طاقدیس**[11] : نام صفهٔ پادشاهان یعنی شکل اطاق[12].

طوس : نام ولایتی است و نام مردی[13].

ق[1]

طلخشوق[14] : کشنیج دشتی.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ طمغاج خان به سلاطین سلسلهٔ خانیه که بنام ایلک خانیه، آل افراسیاب، آل خاقان، قراخانیان موسوم می شدند، اطلاق می شد که از حدود ۳۱۵ ه تا ۶۰۷ یا ۶۰۹ ه در ماوراء النهر و ترکستان فرمانروائی کردند. رک: معین ج ۵ ماده ایلک خانیان و خانیه.

۳ معین ۲ : ۳۲۰۸ ۴ مؤید ۲ : ۱۴ این معنی بگفتهٔ زفان گویا آورده. ۵ اگرچه طبر نام دهی است در ایران، رک: معین ۵ : ۱۰۷۸، اما طبری منسوب است بطبرستان، نه بطبر. بنابر قول صاحب زفان مورد تائید نیست. ۶ صاحب مؤید (۲ : ۴) برای معنی واژه قول صاحب زفان نقل نموده است اما بجای کلهٔ هندی (نواکهیر) بنسلوچن دارد. ۷ کذا در هر سه نسخه.

۸ مؤید ۲ : ۴ طرّار حیله گر و پرکینه. ۹ مؤید ۲ : ۵، برهان ۳ : ۱۲۶۹ ۱۰ مؤید ۲ : ۵ بعینه معنی متن را

۱۱ رک : مؤید ۲ : ۶ ۱۲ ایضاً : طاق بلند. ۱۳ طوس پهلوان و سردار بزرگ ایران در دورهٔ کیقباد و کیکاوس و کیخسرو الخ (رک: معین ۵ : ۱۱۰۲) ۱۴ الابنیه : ۷۶، ۱۷۳، ۲۴۰ طرشقوق، حاشیه ←

طمطراق : طاق ترم و گویند طم[1] چیزی برکرده و طراق آوازی که بسبب فزع باشد و مجموع عبارت از کرّ و فرّ است.

طلق[2] : چیزیست از معدنیات که بهندوی ابهرک و تالک[3] گویند.

ک[4]

طنک[5] : پوست[6] چیزی.

م

طرم[7] : مسکه.

طاق ترم[9] : تکلف و ادب و خویشتن نمائی.

طارم[8] : خرگاه و خانه و گنبد و سراپرده و بام.

طلسم[10] : حکمتی ساختن در چیزی و تعبیه انگیختن و نغمه[11].

ن

طغان[12] : نام پادشاهی.

طبرخون[13] : چوبی است سخت سرخ و گویند سرخ مرد است و بعضی گویند تره است بشکل و طعم تره شیر.

طرخون : بفتح را، درختی است، بعضی گویند عاقرقرحا[14] بیخ طرخون کوهی است

طرخان[15] : نام پادشاهی.

طرنجبین : ترنگبین.

→ طلمشوق : کاسنی صحرائی یا هندبای؛ موید ۲:۸ طرخشقوق و طلخشقوق هردو، و معین ۲:۲۲۲۰ طرخشقون، طلخشقون و صورتهای بیشتر نوشته بمعنی کاسنی صحرائی.

شه هدایة المتعلمین ۱۵۷، الابنیه ۲۲۹ حاشیه، الصیدنه ۳۱۸ کشنج هو کشنه هو من جنس العظر.

[1] همین معنی بحوالهٔ زفان گویا و در موید ۲:۸ دیده می شود.

[2] موید ۲:۸، برهان ۳:۱۳۵۸.

[3] الصیدنه ۲۵۶ طلق الهندیه تالک.

[4] ک عنوان ندارد.

[5] ک، تاشقند این واژه ندارد.

[6] غیاث و آنندراج طنک صدا و آواز.

[7] برهان ۳:۱۳۵۳ طرم مسکه و عسل.

[8] برهان ۳:۱۳۴۲

[9] موید ۲:۹ معنی واژه بحوالهٔ زفان آورده؛ برهان ۳:۱۳۴۵ طاق و طرم طمطراق و کرّ و فرّ و خودنمائی، نیز طاق و ترنب (ایضاً)

[10] معین ۲:۲۲۲۲

[11] این معنی دیده نشد.

[12] نام چندین پادشاهان ایران و هند بوده اند؛ رک: لغت نامهٔ دهخدا شمارهٔ مسلسل ۳۳، حرف ط، ۱۳۳۶، ص ۲۵۳ ببعد.

[13] برهان ۳:۱۳۴۷

[14] رک: برهان ۳:۱۳۵۱؛ الابنیه ۲۱۹، عاقرقرحا بیخ طرخون دشتی است، الصیدنه ۲۶۱ عاقرقرحا هو اصل الطرخون الرمی.

[15] برهان ۳:۱۳۵۰ ←

ط[1]

طرازگاه[2]: کارگاه و بیاباف. طباهجه[3]: خاگینه.

طراوه[4]: جامه که بر سر سنان می بندند لعل و سبز یعنی دستارچهٔ علم.

گونهٔ ظا[5]

ظنبون[6]: استخوان ظیان[7]: یاسمین دشتی.

گونهٔ ع[8]

عنقا[9]: سیمرغ و چنگ.

عذرا[10]: آشکارا و دوشیزه و سنبله و آنک نردبازی بغیر فرصت برد و مکابر[11] و نام معشوقهٔ وامق.

عاقرقرحا[12]: بیخ طرخون است، نبات او اکلیل باشد چو شبت، طعم او زبان بسوزد.

عرطنیثا[13]: بجور مریم[14].

غ

علیغ[15]: خربزهٔ سرخ میانهٔ او سپید.

عوسج[16]: گیاهیست که چون خشک شود آنرا منریع گویند.

→ طرخان نام پادشاهان ترکستان، نیز رک: ترخان.

۲۶ ترنجبین معرب ترنگبین است، داروئی باشد شیرین، مانند شبنم برخار شتر می نشیند. (برهان ۱: ۴۹۱)

۱ ک عنوان ندارد. ۲ این واژه در اکثر فرهنگها دیده نشد؛ موید ۲: ۱۲ طرازگاه کارگاه دنیا.

۳ رک: موید ایضاً؛ این واژه معرب تباهجه، نیز رک: برهان ۳: ۱۲۴۶.

۴ رک: برهان ۳: ۱۳۵۰. ۵ ک: گونهٔ هفدهم که در آغاز آن ظا است. تاشقند: گونهٔ هیژدهم

۶ رک: موید ۲: ۱۴ ۷ ایضاً ۸ ک: گونهٔ هیژدهم که در آغاز آن عین است، تاشقند گونهٔ نوزدهم الخ ۹ موید ۲: ۱۵ عنقا بهمین دو معنی آمده. ۱۰ رک: موید ۲: ۱۵، برهان ۳: ۱۳۶۹ ۱۱ برای این معنی رک: لسان الشعرا ۱۲ موید ۲: ۱۵، الصیدنه ۲۶۱، الابنیه ۲۳۲

۱۳ موید ۲: ۱۶ عرطنیثا خربزهٔ سرخ، برهان ۳: ۱۳۷۱ عرطنیثا بیخی است که چوبک اشنان خوانند. الابنیه ۲۳۱، متبادل آن آذربویه، چوبک و چوهٔ صباغان (۷۳ حاشیه ۲)

۱۴ برهان ۲۴۱ بجور مریم گیاهی است که پنج انگشت ماند.

۱۵ الصیدنه ۲۷۳ علیغ البطیخ الاحمر، موید ۲: ۱۷ (علیع اشتباه چاپی)، رک: برهان ۳: ۱۳۸۱.

۱۶ رک: موید نیز الابنیه ۲۳۴، الصیدنه ۲۷۸ عوسج، ام غیلان فارسی شکی، تنگر، عند العامة سپیدخار.

د[1]

عمود[2] : کرفش[3].

عید : نام[4] سرودی است، واضعش زروشت.

عالی مرد[5] : چیزی است که بهندوی سجکه گویند.

عنجد[6] : مویز بمعنی تخم مویز را گویند.

ر[1]

عیار : ترازوی[7] و گوهر و رنگ و اسپی که هر سو رود از نشاط.

ز[1]

عزیز : پادشاه مصر و ارجمند.

س[1]

عروس : بانو.

ص[1]

عفص[8] : مازو[9].

ق[1]

عنداق[10] : نام مقامی است.

عمق : ژرف.

ک[1]

عزک[11] : سازیست، گویند که طنبور است.

عروسک[12] : پرنده است معروف، شب بانگ کند.

---

١ ک عنوان ندارد.

٢ موید ٢: ١٨ عمود بمعنی کرفش بحوالهٔ زفان گویا، الصیدنه ٢٧۴ عمود قیل هو الکرفس.

٣ نسخهٔ اصل: کرفش، اما رک: الصیدنه ٣١۵، ٣١۶، الابنیه ١٢.

۴ معنی عید که اینجا دیده می شود در موید ایضاً بگفتهٔ زفان گویا آمده.

۵ موید ٢: ١٨ واژهٔ هندوی برای عالی مرد سیکچه دارد.

۶ رک: موید ٢: ١٨.

٧ عیار بمعنی ترازو و گوهر است، اما عیّار بمعنی اسپی که هر سو دود (رک: دستور الاخوان ۴۴٩، صاحب زفان معنی عیار و عیّار را یکجا آورده. در موید ٢: ٢٠ - ٢١ نیز عیار معنی محک مرد جیباک وخیره نوشته، حال آنکه عیار شب رو باشد نه عیار.

٨ هدایة المتعلمین ٢٧٠، رک: موید ٢: ٢٢ که معنی درج متن بحوالهٔ قنیه آورده.

٩ الابنیه عفص مازو، الصیدنه ٢٧٠ عفص بالفارسیه مازو.

١٠ این واژه یافته نشد.

١١ رک: موید ٢: ٢۵

١٢ رک: ایضاً

ل[1]

عنصل[2] : پیاز موش.

م[3]

عوام[4] : اوباش.

ن[5]

عمان[6] : دریائی که دران مروارید می شود.

عوان[7] : سخت گیر.

عفن : عفونت.

و[8]

عو[9] : بانگ تیره و بانگ سگ.

ه[10]

عقه[11] : پوستین بره.

عطسهٔ چاه[12] : بانگی که از چاه برآید.

ی[13]

عودقماری[14] : عودیست.

عتابی[15] : جامه ایست مخطط، اورا خاراعتابی نیز گویند.

گونهٔ غ - ا[16]

غرا[17] : سریش مصنوع است، نوعی از غبار آسیا و نوعی از پوست گاو نوعی از ماهی که آنرا غری السمک گویند.

ت[18]

غلقت[19] : درختی است، مانند نبات عظلم[20].

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] رک: موید ۲: ۲۵ [3] این واژه بدین معنی دیده نشد.

[4] رک: موید ۲: ۲۷ [5] موید ۲: ۲۸ [6] موید ۲: ۲۹ معنی واژه که در متن درج است بحوالهٔ قنیه.

[7] بظاهر عقیقه درست است که بمعنی موی سر کودک باشد (دستور الاخوان)

[8] موید ۲: ۳۲ عطسهٔ چاه هلال؛ برهان ۳: ۱۳۷۷. [9] رک: موید ۲: ۳۴.

[10] برای معنی مندرج متن رک: موید ۲: ۳۳ [11] ک: گونهٔ نوزدهم که در آغاز آن غین است، تاشقند گونهٔ بیستم الخ [12] در موید ۲: ۴۶ بعینه همین معنی واژه غرئ است (بالف مقصوره)

[13] الصیدنه ۲۸۳. هدایة المتعلمین ۲۸۳ غلقت عظلم؛ نسخهٔ اصل غلت و موید ۲: ۴۵ معنی غله که در متن است بحوالهٔ زفان آورده. [14] الصیدنه ۲۶۹ العظلم النیل، نیز رک: هدایة المتعلمین ۲۶۹.

ر[1]

غار[2]: گیاهی است، دانهٔ او مقدار لوبیاست بزردی مائل سراو نیز مغز چرب [دارد و] تغارها و خمهای شراب بدو پوشند تا بمجاورت او شراب خوشبوی شود و تباه نگردد.

ق[1]

غبداق[3]: نام مقامی است که تیر آنجای سخت نیکو شود.

ک[1]

غدرک[4]: سلاحی را گویند که غازیان پوشند. **غزالة الفلک**[5]: آفتاب.

ن[1]

غاریقون[6]: گیاهیست، چون او را بشکنند جرم او هموار بیرون آید و کرانها هموار بود.

گونهٔ ف-۱[7]

فاشرا[8]: هزارجشان[9].

ت[1]

فخت[10]: ماهتاب.

ج[1]

فروج[11]: جوزهٔ ماکیان. **فیلزهرج**[12]: درخت حضض[13] را گویند.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] موید ۲: ۳۷ معنی درج متن را بحوالهٔ طب حقایق الاشیا نوشته؛ اما رک: الابنیه ۲۳۷، الصیدنه ۲۸۰ حب الغار بالفارسیه دهست. [3] معین ۶: ۱۲۸۴ غیداق محلی است نزدیک دشت قبچاق که تیرپیکان دارد نیک، از آنجا صادر می شود؛ نیز رک. معین ۲: ۲۴۵۸ (ماده غیداقی)

[4] رک: موید ۲: ۴۰ [5] موید ۲: ۴۰ غزالهٔ فلک آفتاب نیز برج حمل.

[6] موید ۲: ۴۲ معنی کله بحوالهٔ زفان گویا نوشته؛ نیز رک: الابنیه ۱۹ که آنجا آغارقیون نیز دیده می شود، الصیدنه ۲۸۰ غاریقون الرازی لایمکن ان یغشی الخ. رک: هدایة المتعلمین ۲۸۰.

[7] ک: گونهٔ بیستم که در آغاز آن فا است؛ تاشقند. گونهٔ بیست و یکم الخ [8] الابنیه ۱۴۱۳ هزارحشان گیاهی است مانند عشقه و آنرا بزارقشان و هزار رخشان و تاک صحرائی و بعربی الکرمة البیضاء گویند و در کتب صیدله بعنوان فاشرا ضبط شده. الصیدنه ۲۸۵ فاشرا و هزارگشان الکرمة البیضاء بوخسرو دارد، نیز رک هدایة ۲۸۵.

[9] ک، تاشقند: فاشرا رخشان [10] ک: فخت، تاشقند فحت؛ موید ۲: ۴۸ فحت ماهتات [11] موید ۴۹۲ فروج جوزه ماکیان، در ب، تاشقند فرج ماکیان [12] رک: موید ۲: ۵۰ الابنیه ۲۴۶ فیل زهرج معرب فیل زهره، الصیدنه ۲۹۷، الهدایة ۲۹۷ [13] کذا فی الموید، اما ک، ب، تاشقند. درحضض.

ح[1]

فقاح[2]: گیاهی است، بعضی گل اذخر[3] را گویند.

خ[1]

فرخ[4]: چوزهٔ پرنده.

ذ[1]

فانیذ[5]: پانیذ.

ز[1]

فریبرز[6]: نام زنی است چنانکه قیدافه[7] و فرنگیس[8] اسامی عورات است.

س[1]

فریس[9]: چنبر.

فطیوس[10]: پتک یعنی هتهوره.

ل

فلفل[11]: پلپل، وآن بر دو نوع است، دراز و گرد و یکی بهندوی تخم سهجنه[12] و فلفل مول[13] بیخ پلپل است.

ن[1]

فرفیون[14]: نام[15] داروئی است.

فشداعیان[16]: قومی اند[17] در ترکان صحرانشین که ازعلف گاه بعلف گاه روند.

فرقدان[18]: دوستاره پیشین بنات نعش کبری.

---

[1] ک: عنوان ندارد. [2] موید ۲: ۵۰ مفصل ترین بیان قفاح در الصیدنه است ص ۲۹۱.

[3] این معنی در ابنیه و صیدنه ندیدم. [4] موید ایضاً، رک: هدایه ۲۹۷. [5] قانیذ معرب پانیذ است.

[6] برهان ۳: ۱۴۸۷ فریبرز نام پسر کیکاوس و نام زنی هم بوده. [7] برهان ۳: ۱۵۵۰ قیدافه حاکم بردع واندلس (زن بوده.) [8] ایضاً ۱۴۷۲ فرنگیس دختر افراسیاب زن سیاوش.

[9] رک: موید ۲: ۵۵، برهان ۳: ۱۴۸۳. [10] موید ۲: ۵۵ فطیس وفطیوس پتک آهنگران.

[11] موید ۲: ۶۰، الابنیه ۲۴۳، الصیدنه فلفلمول، فلفلمون نیز، فلفلوی و فلفلویه، هندی پی پل مول.

[12] رک: هدایة المتعلمین ۲۹۳ [13] رک: الابنیه ۲۴۶، هدایة المتعلمین ۴۵۴.

[14] الابنیه فربیون ۳۶، نیز هدایه فرفیون و فربیون ۲۸۷. [15] موید ۲: ۶۲ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته.

[16] ک: فشلاغیان، تاشقند: فسلاغیان! اما موید ۲: ۶۳ فشداغیان (حذف الف اشتباه چاپی)

[17] معنی واژه در موید بحوالهٔ زفان گویا آمده. [18] موید ۲: ۶۱

گونهٔ ق[1]-و

قلیمیا[2]: آنچه بزیر جوهر زر و سیم بعد گداختن بایستد از خبث.

قفا[3]: شنگ انگور.

قردمانا[4]: چوب پاره‌ها باریک است بعضی زرد بعضی گرد وام.

قسطا[5]: نام حکیم.

قمرا[6]: شعاع ماهتاب.

قلولا[7]: قاز یعنی بط.

ب[8]

قرقوب[9]: نام مقامی است چنانکه قرقوبی و شوشتری[10] هردو جامه اند که درین دو[11] موضع می بافند.

قلاب[12]: کژک[13]، قلابه و قلاپه هم گویند، کلاب گردنده.

ج[14]

قنج[14]: کرشمه و ناز و خود را کشیدن.

چ[15]

قچ[15]: دنبهٔ سرزننده و در فرهنگنامه است گوسپندی[16] که کودکان برو سواری آموزند و اورا خوچ و قوچ نیز گویند

ح[17]

قزح: شکل کمان که در کرانهٔ آسمان برآید، آنرا قوس قزح گویند و آمده است که قزح نام دیوی است، پس قوس قزح نشاید گفت بلکه قوس[17] الله تعالی گویند.

---

[1] ک: گونهٔ بیست و یکم که در آغاز آن قاف است، تاشقند: بیست و دوم الخ

[2] قلیما و اقلیمیا هم معنی اند، رک: موید ۲ : ۶۹، نیز رک: هدایه ۲۷۶ [3] کذا است در هر سه نسخ، واژه بدین شکل و بدین معنی دیده نشد؛ اما قثا بمعنی خیار بادرنگ در الصیدنه ص ۳۰۰، ۳۰۱ آمده و در الصیدنه ۲۵۰ قثا خیار، (ح) خیار بادرنگ.

[4] قردمانا یکی از متداول ترین دارو یا بود، رک: هدایه ۳۰۴ صفحات مختلف، الابنیه ۲۵۹، الصیدنه ۳۰۴ بفارسی کردیا رومی، موید ۲ : ۶۹ معنی متن بحوالهٔ قنیه نوشته. [5] برهان ۳ : ۱۵۳۰ قسطا پسر لوقا، و ایشان دو حکیم بودند در یونان الخ [6] معین ۲ : ۲۷۲۷ قمراء مؤنث قمر، روشنائی قمر، ماهتاب.

[7] موید ۲ : ۶۹

[8] ک عنوان ندارد. [9] قرقوب شهری بود بین واسط و بصره و اهواز از اعمال کسکر، (معجم البلدان) و قرقوبی نوعی از جامه است که در عراق عرب بافند (برهان ۳ : ۱۵۲۶)

[10] شوشتری و ششتری منسوب به ششتر که در خوزستان واقع است. [11] یعنی قرقوب و شوشتر ←

د[1]

قلقند[2]: زاک سبز.
قراغند[3]: لحاف و این نبطی است.
قتاد[4]: درختی است باخار، شتر او را بخورد مگر آن سال که باران نبارد و کتیره صمغ[5] اوست.

ر[1]

قلقطار[6]: زاک زرد.
قمطر[7]: خریطه.
قندهار: نام شهریست.
قیر: روغنی است سیاه.
قار: سیاهیست، و گویند قار سپید و قیر سیاه است.

ز[1]

قندز[8]: جانوریست[9] کوتاه از سگ در ترکستان و از وی پوستین است معروف.
قلاوز[10]: بفتح همزه وسکون واو، نام شهری، گویند لوهور است.

س[1]

قلقندیس[11]: زاگ سرخ[12].
قندس[13]: قتران که بهندوی کنوائ گویند.
قیلوس[14]: هشیاری.
قندروس[15]: نام مردی.
ققنس[16]: بضم قاف و نون وبعضی بقاف و واو ققنوس گویند و به لغتی قفنس بفتح فا جانوریست خوش آواز که او را هزار آواز گویند و آمده است که او جفت ندارد و هزار سال بزید، چون وقت مردن آید آواز کردن گیرد و بنواهای گوناگون بیشمار، آنگاه مست شود و از مستی پاکوفتن گیرد چندان که از وجودش آتش خیزد و سوخته گردد و در خاکستر بیضه پیدا شود و از آن بیضه مثل او جانوری دیگر پیدا آید بفرمان پروردگار

→ [12] رک: برهان ۲: ۲۷۰۳ [13] رک: موید ۲: ۱۱۱ [14] موید ۲: ۷۰ [15] موید ۲: ۷۰
[16] همین است در قواس ۷۵ و دستور الافاضل ۲۳ [17] رک: لسان الشعرا.
[1] ک عنوان ندارد. [2] رک: برهان ۳: ۱۵۲۹! موید ۲: ۷۲ قلقند است اما هدایه قلقند.
[3] موید ۲: ۷۲ نوعی از اسلحه، برهان ۳: ۱۵۲۸ قزاگند و قزاغند جامهٔ پنبه و ابریشم آگنده، خفتان که روز جنگ پوشند و نهالی و توشک.
[4] نسخهٔ اصل: قباد، اما واژه درست قتاد است، رک: هدایة المتعلمین و الصیدنه ۳۰۰.
[5] موید ۲: ۷۲ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته. [6] موید ۲: ۷۴، رک: هدایه ۲۱۶، ۲۹۳ وغیره نیز رک: قط در هدایه [7] موید ۲: ۷۳ قمطر آنچه خط درو نهند. [8] رک، موید ۲: ۷۴
[9] موید این معانی را بحوالهٔ قنیه نوشته. [10] این واژه در ک و تاشقند نیامده و در فرهنگها به معنی درج ←

حکماء علم موسیقی از او گرفته اند. قفص[1]: قفص.

قربوس[2]: پیش کوههٔ زین.

ش[3]

قلاش: لوند[4] و بی ننگ.

ص[3]

قریص[5]: تخم انجره.

ط[3]

قراط[6]: تخم نیل.

ف[3]

قاف[7]: زنی رند.

ق[3]

قنق[8]: مهمان[9]. قراق[10]: دیدبان.

ک[3]

قتک، کتک[11]: مرکب است به تای فوقانیه هر دو جا، معنی آنست که مهمان می باید[12] و در فرهنگنامه است قنک با نون یعنی می باید و کرک بارا یعنی مهمان.

ل[3]

قنبیل[13]: داروئی است که بهندوی کانبیله گویند. قابول[14]: بیرون داشت در عمارتها.

قلقل[15]: تخم اشگن.

← متن دیده نمی شود. [11] موید ۲: ۷۵، قلقدلیس، برهان ۳: ۱۵۲۸-۲۹، قلقدلیس و قلندلیس، هدایه قلقدلیس و قلندلیس، الابنیه قلندس سنگ آبگینه. [12] برهان زاگ سبز. [13] رک: موید ۲: ۷۵.
[14] موید ایضاً [15] موید ایضاً [16] موید ۲: ۷۵.

[1] نسخهٔ اصل کفش [2] رک: موید ۲: ۷۵ [3] ک عنوان ندارد.
[4] رک: موید ۲: ۷۵ [5] الصیدنه ۳۰۵ قریص هو بزر الانجرة. [6] رک: موید ۲: ۷۶
[7] موید ایضاً [8] رک: موید ۲: ۷۸ معنی واژه بحوالهٔ قنیه [9] ک: مهمانی [10] موید ۲: ۷۸
[11] رک: موید ۲: ۷۸ [12] موید: می آید؛ معنی جزو اول بحوالهٔ شرفنامه [13] موید ۲: ۸۰، الابنیه ۲۵۸
[14] برهان ۳: ۱۵۱۳، قابول و قاپول مخارجهٔ عمارت [15] رک: موید ۲: ۸۰

م[1]

قاقم[2]: آس.

ن[1]

قهرمان: کارفرما و کامگار.

قیطون[4]: نام مردی.

قلتبان[3]: قواده، قرطبان نیز گویند.

قیروان[5]: نام شهری در مغرب.

قطران[6]: کتران و آن داروئی است.

ه[1]

قیدافه[7]: نام زنی که ملکه بردع و اندلس بود.

قمره[8]: قمار.

قاقله[9]: به تخم سپندان ماند، تخم در غلاف و غلاف سه خانه است و تخم یگان یگان و مزهٔ کافور دارد و آنچ در غلاف بود ایلاچی گویند و بی غلاف هیل[10] و ایل گویند.

قافله[11]: صحبت[12].

قواره[13]: پاره.

قواره قواره[14]: پاره پاره.

ی[1]

قلی[15]: دوک.

قرقوبی[16]: جامه ایست از آن عراق و گویند قرقوب موضعی است که این جامه آنجا بافند.

گونهٔ ک[17] - ۱

کسیلا[18]: داروئی است که کمیلا گویند.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] موید ۲: ۸۰ معنی درج متن بحوالهٔ زفان گویا درج است.

[3] برهان ۳: ۱۵۵۷ [4] برهان ۲: ۱۵۴۷

[5] رک: ایضاً ۱۵۵۰، معرب کاروان [6] رک: الابنیه ۲۵۱، الصیدنه ۳۱۰

[7] برهان ۳: ۱۵۵۰ [8] موید ۲: ۸۷ [9] موید ۲: ۸۸؛ نیز رک: الابنیه ۲۵۸، الصیدنه ۲۹۹.

[10] موید معنی مندرج متن بحوالهٔ قنیه (عیناً همان در زفان است) درج نموده است.

[11] پ، ک: کذا فی المتن، تاشقند: قابله [12] کذا در هر سه نسخه.

[13] موید ۲: ۸۷. در قنیه مذکور است: قواره پاره، قواره قواره ای پاره پاره. [14] رک: حاشیه ماقبل

[15] رک: موید ۲: ۸۹ قلی (ذیل فارسی) دوک [16] موید ایضاً، نیز ماده قرقوب در همین فرهنگ.

[17] ک: گونهٔ بیست دوم که در آغاز آن کاف است، تاشقند بیست سوم الخ

[18] رک: موید ۲: ۹۱، الابنیه ۲۷۵، الصیدنه ۳۱۷.

ب[1]

کرنب[2] : رستینه است که اوراچغندر بزرگ گویند و کرنبا نیز گویند.

کنب[3] : کنجاره[4].

ت[1]

کمات[5] : سماروغ[6].

کبریت : گوگرد.

کارت[9] : پشتواره.

کوارت[7] : خانهٔ زنبور.

کلت[8] : پشه خانه.

ث[1]

کیومرث : نام پادشاهی.

کشوث[10] : نباتی است، بیخ ندارد، بر درخت خاردار و امثال آن که ساق او کوتاه باشد، تعلق کند و کشوثا[11] نیز گویند.

کرث[12] : کفش.

ج[1]

کشنج[13] : کشنه.

د[1]

کیقباد : نام پادشاهی.

ر[1]

کافور : معروف، دوگونه[14] است، یکی از درخت بیرون آید، آنرا کافور جودانه[15] گویند و یکی می جوشانند از چوب بیرون آرند آنرا کافور چینی گویند.

---

[1] ک عنوان ندارد. [2] الابنیه ۲۶۴ [3] موید ۲: ۹۳؛ الصیدنه ۳۲۶

[4] رک: موید ۲: ۱۳۰ [5] پ: کماروت، ک: کمارت؛ متن مطابق تاشقند [6] رک: دستور ۵۲۴، برهان ۳: ۱۶۹۳ (کماه) سماروغ؛ نیز رک: الابنیه ۲۷۰ [7] برهان ۳: ۱۷۱۶ کواره خانهٔ زنبور.

[8] رک: دستور ۵۲۳ بلّه پردهٔ زنان - پشه خانه [9] رک: دستور ۵۱۱ الکارت پشتواره، پشتوارهٔ گازر.

[10] الابنیه ۱۳۲، حاشیه: کشوث گیاهی است بی برگ لیکن سخت و استوار که بر درخت و خار می پیچد؛ هدایه کشوث، کشوث، اکشوث (رک: فهرست) نیز رک: الصیدنه ۳۱۸ [11] کشوثا؛ الابنیه ۲۶.

[12] رک: دستور ۵۲۶، موید ۲: ۹۶ [13] رک: الابنیه ۲۳۹، هدایه ۳۱۸، الصیدنه ۳۱۸.

[14] موید ۲: ۱۰۰ [15] موید کافور حبشی (تصحیف چینی)

کلب الجبار[1] : ستاره است.

کوهان ثور[2] : پروین.

س[3]

کیکاوس : پادشاه ایران زمین و این یکی از کیانست ، کاودس[4] نیز گویند.

کرفس[5] : اجمود یعنی دو جواین یعنی جواین بزرگ و آن رستینه است خوشبوی و اورا جواین خراسانی هم گویند و نیز بتازی ذنب الخیل[6] و ذنب الفرس[7] ولحیة التیس[8] گویند.

ف[3]

کنف[9] : تلی درزی.

ل[3]

کوزماثل[10] : بنگ و دهاتوره.

کعدل[11] : کژبین.

م[3]

کرکم[12] : زعفران.

ن[3]

کروان[13] : گیاهیست که اورا قوت مفرح است و مرغی است که به بط مانند و شبها نخسپد.

کشطرخون[14] : بازای پارسی ، عاقرقرحا.

کتایون[15] : نام عورتی ، مادر اسفندیار.

کرهٔ آتشین : چرخ آتشین.

کودن[16] : اسب پلانی.

---

[1] موید ۲ : ۱۰۰ ، دستور ۵۲۲ کلب الاسد ستاره ایست ؛ معین ۶ : ۱۵۸۷ کلب الجبار یا کلب اعظم صورت فلکی واقع در نیم کرهٔ جنوبی آسمان که شعرای یمانی را در بردارد. [2] معین ۳ : ۳۱۳۷ کوهان ثور برآمدگی پشت گاو ، پروین ، ثریا. [3] ک عنوان ندارد. [4] موید ۲ : ۱۰۶ [5] رک : الابنیه ۲۶۲ متن وحاشیه ؛ نیز رک : موید ۲ : ۱۰۶ ، برهان ۳ : ۱۶۲۱ [6] الابنیه ۱۶۰ [7] ایضاً

[8] رک : بدایه ۳۳۰ ، الصیدنه ۳۳۰ [9] موید ۲ : ۱۰۹ اکنف تله درزی ، و همان درست است ، تلی یعنی کیسهٔ خیاطان که درآن سوزن و ابریشم و انگشتوانه می دارند (برهان ۱ : ۵۱۰) [10] رک : موید ۲ : ۱۱۵ نیز رک : الابنیه گوزماثل ، گوزماثل ۷۲ ، ۹۴ [11] موید ۲ : ۱۱۴ [12] پ ، تاشقند : کذا فی المتن ک : کیرکم ؛ موید ۲ : ۱۱۶ کهم زعفران. [13] موید ۲ : ۱۲۰ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته ؛ برهان ۳ : ۱۶۷۹ معنی واژه مانند زفان گویاست بحذف جملهٔ آخر ؛ الصیدنه ۶۱۳ حشیش مفرح ، نیز اسم طائر ، فارسی جغنک

[14] موید ۲ : ۱۲۰ طرخون عاقرقرحا ، الصیدنه ۲۶۱ .

[15] معین ۶ : ۱۵۴۸ کتایون برادر فریدون ، دختر پادشاه روم و زن گشتاسب و مادر اسفندیار.

[16] معین ۳ : ۳۱۱۸ .

ه[1]

کره[2]: گوی.

ی[1]

کحلی[3]: جامه ایست سرمائی که در فرنگ می بافند.

گونهٔ ل-ب[4]

لبلاب[5]: توتج[6].

ت[1]

لفت[7][8]: شلغم

ج[1]

لیلج[8]: نیل.

لجلاج[9]: نام مردی واضع شطرنج.

خ[1]

لفاح[10]: سایهٔ برگ.

ل[1]

لال: گنگ.

ن[1]

لخفتان[11]: لعبتان

لعبتان: بازی بچگان یعنی بازی دخترگان.

لهفان[12]: دریغ خوار.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ معین ۳: ۲۹۶۰ کره آنچه بشکل گوی باشد، گوی.

۳ موید ۲: ۱۳۲۰ عیناً معنی درج متن یافته می شود. ۴ ک، گونهٔ بیست چهارم که در آغاز آن لام است، تاشقند: گونهٔ بیست پنجم الخ ۵ رک: الابنیه ۲۹۹ لبلاب عشقه (حاشیه) الصیدنه ۲۳۰ لبلاب بالفارسیه توتج.

۶ برهان ۱: ۵۳۷ توتج عشقه. ۷ رک: موید ۲: ۱۵۸، هدایة المتعلمین ۳۲۲ اللفت شلغم، الصیدنه ۲۳۳ اللفت بالفارسیه شلغم، معرب شلجم. ۸ موید ۲: ۱۵۹ لیلج، برهان ۲: ۱۹۲۱ لیلج و لیلنج هر دو بمعنی نیل، الصیدنه ۳۳۶ اللیلنج النیل ۹ رک: موید ۲: ۱۵۹، برهان ۲: ۱۸۹۰

۱۰ موید ۲: ۱۶۰ لقاح (تصحیف لفاح) سایهٔ برگ.

۱۱ ک: لهفتان، اما پ و تاشقند: کذافی المتن.

۱۲ ک، تاشقند: لهقان. اما رک: دستور الاخوان ۵۴۳، موید ۲: ۱۶۷ لهفان دریغ خوار.

لبان[۱]: کندرو، آن درختی دارد مانند پسته، میوه و تخم ندارد.

ی[۲]

لاابالی[۳]: در ع بی بالی اندام و در پارسی کسی را گویند که از کسی باک ندارد.

گونهٔ م[۴] ا

مامیثا[۵]: گیاهیست در آب باشد، بی مزه.

مغنیسا[۶]: سنگ سلیمان و میان بقالان و فیروزه[۷] فروشان بجرنگ[۸] مشهور است و او را شیشه گران برند.[۹]

مارقشیشا[۱۰]: داروئی است کانی که بهندوی سون مکهی[۱۱] و مالیک[۱۲] گویند، و مرقشیشا نیز گویند.

ت[۱۳]

مضیرت[۱۳]: دوغبا.[۱۴]

ث[۱۵]

مغاث[۱۵]: بیخ انار دشتی بعضی سنبل را گویند و مغاذ[۱۶] نیز گویند.

ج

معرج[۱۷]: علتی است پای را کژ می گرداند و نام جامه است. مازیارج: مازیاره.[۱۸]

ح

ملواح[۱۹]: کنجشک که بدان صد توان گرفت، بر سر دام بندند.

---

۱ رک: موید ۲: ۱۶۷، الصیدنه ۳۲۹ لُبان کندر ۲ ک عنوان ندار. ۳ موید ۲: ۱۶۹.
۴ ک: گونهٔ بیست چهارم که در آغاز آن میم است، تاشقند گونهٔ بیست پنجم الخ
۵ رک: موید ۲: ۱۷۱، الصیدنه ۳۳۸، هدایه ۳۳۸
۶ رک: موید ۲: ۱۷۱، الصیدنه ۳۴۹ المغنیسیا یستعمله الزجاجون والغضایریون.
۷ پ، ک، فیروزی فروشان. ۸ موید بکرنگ ۹ موید: بکار برند.
۱۰ رک: موید ۲: ۱۷۱، الصیدنه ۳۳۹ مارقشیشا ۱۱ کذا فی ک، تاشقند، پ: سوون ماکهی، موید سوناکهی. ۱۲ کذا فی پ و تاشقند؛ ک: مالیک؛ موید ماگید (در ک و تاشقند این واژه از واژهٔ قبلی مقدم تراست. ۱۳ موید ۲: ۲۰۶ مضیره دوغبا (ک، تاشقند این واژه ندارد)
۱۴ دوغبا آش وجغرات (موید ۲: ۳۸۴) ۱۵ رک: موید ۲: ۱۷۴، الصیدنه ۳۴۹.
۱۶ موید این را ندارد اما رک: الصیدنه ۳۴۳ ۱۷ رک: موید ۲: ۱۷۵.
۱۸ برهان ۴: ۱۹۴۱ مازیاره نوعی از خوردنی و طعام باشد، معرب آن مازیارج.
۱۹ موید ۲: ۱۷۶.

خ[1]

مرخ[2]: درختی است، برگ آن در تداوی بکار بندند.

ر[1]

مزمار[3]: آواز و ساز مطربان.
معنبر: عنبر آمیخته.

ماخور[4]: خرابات.
موسیقار[5]: سازی است که شبانان زنند.

محور[6]: قطب یعنی آن چوب که چرخ برو گردد و ناف نبات، و خط محور خطی است در فلک از شمال تا جنوب.

س[1]

مقرنس[7]: بنای مدور آهوی پای و بنائی که برو نردبان بر رود و گویند نردبان پایه و کلاهیست نیز.

مقناطیس[8]: سنگی است آهن ربا و مغناطیس نیز گویند بهندوی کاتیل[9].

ش[1]

مرزنجوش[10]: مرزنگوش.
مرعش[11]: نام مقامی در حدود عرب.

غ[1]

ملمع[12]: زر اندود و اندوده بچیزی و جامه که از هر لونی پرکاله وصل کرده باشند.

ق[1]

منجوق[13]: آن در گنبد و خیمه باشد.

ک[1]

مبارک[14]: کبوتر.

---

۱ ک عنوان ندارد.
۲ دستور ۵۷۲ المرخ بید مرغزار و درخت خف، الصیدنه

۳ موید ۲: ۱۸۰ مزمار و در زفان گویا بمعنی درنده گلگون و نیز آواز ساز مطربان.

۴ موید ۲: ۱۸۲
۵ موید ۲: ۱۸۴ معنی درج متن بحوالهٔ زفان گویا آورده.

۶ موید ۲: ۱۸۰ معنی درج متن را بدون حواله نقل نموده.

۷ رک: موید ۲: ۱۸۶
۸ ایضاً
۹ ایضاً

۱۰ رک: موید ۲: ۱۸۹

۱۱ معین ۶: ۱۹۵۴ مرعش شهری در ترکیه در حدود شمال سوریه.

۱۲ موید ۲: ۱۸۹
۱۳ موید ۲: ۱۹۱

۱۴ موید ۲: ۱۹۲ مبارک میمون و کبوتر.

ل[1]

مقل[2]: گرز یعنی گوپال و درخت کلک که آن گونه از کندر است.

م[1]

ماتم: مصیبت، مرگ.

ملحم[3]: جامه است افریشمی گویند ملحم چینی.

ن[1]

موقان[4]: نام شهری است.

مرزمان[5]: دو ستاره اند.

و[1]

موغ[6]: گزر دشتی.

ی[1]

مصطکی[7]: نوعی است از علک رومی و گویند آنچ سپید است علک رومی است و آنچ بلون سیاه است نبطی است و بصری.

مرغ عیسی[8]: سپرک.

گونهٔ ن-ا[9]

نکبا[10]: بادکژ و بادی که از هر چهار سوی بوزد یعنی گرد باد. نشا[11]: نشاسته.

ج[1]

نیرنج: نیرنگ یعنی جادوئی، جمع او نیز نجات آید.

س[1]

ناموس[12]: کاژهٔ[13] صیاد و در دزغ و تام و ننگ و رازدار چنانک جبرئیل را ناموس اکبر گویند.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ موید ۲: ۱۹۶ ۳ موید ۲: ۱۹۷

۴ موید ۲: ۲۰۲، معین ۶: ۲۰۴۷ موقان و موغان نام دشت با تلاقی بزرگیست که از دامنهٔ کوه سبلان تاکنار دریای خزر کشیده باشد و در جنوب مصب رود ارس و شمال کوه های طالش قرار دارد.

۵ رک: موید ۲: ۲۰۱ ۶ ایضاً ۲۰۴

۷ موید ۲: ۲۱۲ عیناً معنی درج متن دارد، نیز رک: الابنیه ۳۱۷ ۸ موید ۲: ۲۱۴.

۹ گونهٔ بیست پنجم که در آغاز آن نون است، تاشقند گونهٔ بیست ششم الخ

۱۰ موید ۲: ۲۱۶ (نکیا غلط چاپی) ۱۱ برهان ۴: ۲۱۴۲ ۱۲ رک: برهان ۴: ۲۱۰۶، موید ۲: ۲۲۸ ۱۳ کاژه نشستگاه چوبین (موید ۲: ۱۲۶).

ق[1]

نطاق[2] : کمر

ل[3]

نارجیل : جوز هندی.

ن[4]

نطرون[5] : بوره سرخ است، بعضی گویند نمک دریاست، سمندرک[6] گویند.

نون[7] : دوات بزبان بغداویان.

ی[8]

نقطی[9] : رنگی را گویند که سبز باشد و به سیاهی زند.

گونهٔ و[10] – ا

وفا : پیمان نگاه داشتن و حق چیزی بتمام گزاردن. والا[11] : جله جامه های افریشمی اند.

وبا : علت شدن. وجاء[12] : سوده پای شدن.

وعاء[13] : آوند و جایگاه طعام.

وا : عبارت از باز است که لفظ 'وا' بجای 'باز' استعال کنند، گویند : واکند یعنی باز کند و لفظ فا نیز بجای وا گویند و نیز فا زیادت افتد، گویند : فا واگشتن یعنی بازگشتن.

ت[14]

ولایت : زمین آبادان و روایتی کار و سمت داغ.

ر[15]

وزیر : آنک برو اعتماد کنند بکاری. وبر[16] : سوم روز از ایام عجوز و پسشم.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ موید ۲ : ۲۲۱ ۳ موید ۲ : ۲۳۵ (نظرون غلط چاپی)، الصیدنة ۳۶۴ نطرون بورق احمر ۴ پ : بهندوی سمندوک ۵ رک : برهان ۴ : ۲۷۰۶ نون مرکب وسیاهی دوات مرکب الخ ۶ موید ۲ : ۲۴۴ معنی واژه بجو الهٔ قنفیه نوشته.

۷ گونهٔ بیست ششم که در آغاز آن واو است، تاشقند : گونهٔ بیست هفتم الخ ۸ موید ۲ : ۲۴۶ والا نوعی از جامه های افریشمی تنک که زنان پوشند و زبردست و بزرگ بقدر الخ ۹ معین ۴ : ۴۹۸۰ وجاء ضربتی که بعضوی رسد الخ ۱۰ معین ۴ : ۵۰۳۹

۱۱ برای معنی دوم کلهٔ وبر رک : دستور ۶۵۲ ، برهان ۴ : ۲۲۵۷.

ع[1]

ودع[2] : خسته که بهندوی گوده گویند.

ق[1]

وثاق[3] : خانه. — وثاق[4] : پند.

وامق : نام مردی عاشق عذرا. — وشاق[5] : خدمتگار درویشان.

وشق[6] : پوستینی است از جانور معروف در ترکستان ، و آن جانور روباه است.

وقواق[6] : نام مقامی وگویند نام درختی که بارش بصورت آدمی باشد.

ل[1]

ورل[7] : جانوریست معروف در ترکستان و آن جانور از حشرات مانند سوسمار و اطراف او منقش.

ه[1]

وسمه[8] : بفتح واو حنای سیاه که بدان خضاب کنند و گویند که سنگ سبز است ابرو بدان کشند و بکسر واو داروئی است که برگ نیل خوانند.

گونهٔ ه-ا[9]

هندبا[10] : کسنی و کسنیج[11] نیز گویند.

هازیا[12] : نوعی از ماهی خرد است و پایها بسیار دارد و بر پشت او خار است.

ت[1]

هیضت[13] : ناگوار شدن.

---

[1] ک عنوان ندارد. — [2] رک: موید ۲: ۲۵۱ معنی درج متن بجوالهٔ تقیه نوشته.
[3] موید ۲: ۲۵۲ وثاق بمعنی پند و خانه. — [4] ایضاً.
[5] موید ۲: ۲۵۲ وسق. — [6] رک: موید ۲: ۲۵۲
[7] الصیدنه ۳۷۳ ، موید ۲: ۲۵۴ — [8] ایضاً ۲۵۷.
[9] ک : گونهٔ بیست هفتم که در آغاز آن ها است ، تاشقند : گونهٔ بیست هشتم که در آغاز الخ
[10] الابنیه ۳۴۰ هندبا کسنی (کاسنی ح) ، معین ۴: ۵۲۵۰ هندبا کاسنی ، رک : الصیدنه ۳۷۸.
[11] این واژه باختلاف آمده ؛ ممکن است که معرب کسنی باشد ، الصیدنه کسباج.
[12] رک: برهان ۴ : ۲۳۰۶ هارپا و هازیا ماهی کوچک.
[13] این واژه در ک و تاشقند نیامده.

ج[1]

هوودج : عماری اشتر.

ک[1]

هویدک[2] : نام شخصی از ملحدان.

ل[1]

هیطال[3] : حوض بزرگ و بزبان بخارا مردی باشد بانیرو، و هیاطله نام قومی و ولایتی است.
هال[4] : قافله

ن[1]

هرطمان[5] : نوعی از حبوب است

هیوفاریقون[6] : مروهٔ دشتی، گلی است سرخ.

گونهٔ ی - ا[7]

یلدا[8] : شب یازدهم بود از آفتاب درجدی و در غایت نحوست است و آن آخرین درجه است از قوس و آن درازترین شبهاست و تاریک.

ب[1]

یشب[9] : گونهٔ از سنگها.

یعقوب[10] : کبک نر.

یعسوب[11] : شاه زنبوران.

ت[1]

ینبوت[12] : درخت خشخاش و گویند سداب کوهی.

---

۱ ک عنوان ندارد.
۲ رک موید ۲: ۲۶۸.
۳ موید ۲: ۲۶۰ معنی واژه که درمتن درج است عیناً درقنیه یافته می شود.
۴ موید ۲: ۲۶۹
۵ ایضاً ۲۷۰
۶ رک: الابنیه ۳۴۱؛ الصیدنه ۳۷۹ هیوفاریقون بالفارسیه مرو دشتی ؛ نیز رک: موید ۲: ۲۷۲.
۷ ک: گونهٔ بیست هشتم که درآغاز آن یا است، تاشقند: گونهٔ بیست نهم که در آغاز آن یا است.
۸ موید ۲: ۲۷۷ معنی واژه که درمتن است بحوالهٔ زفان گویا درج کرده
۹ موید ۲: ۲۷۸
۱۰ ایضاً
۱۱ پ: یعقوب؛ یعسوب بمعنی مهتر زنبوران (موید ۲: ۲۷۷، معین ۴: ۵۲۵۸.
۱۲ ینبوب و ینبوت هر دو درخت خشخاس موید ۲: ۲۷۷-۷۸، اما معین ۴: ۵۲۷۱ ینبوت (کذا فی المتن) درختچهٔ از تیره پروانه داران باشد، الصیدنه ۳۸۳، ینبوت شجرالخرنوب - فارسیه زنکورج.

ج[1]

یبروج[2] : سایهٔ برگ ، یمدوج و یبروج و یمرود نیز گویند آن مردم گیاست.

خ[1]

یافوخ[3] : تارک سر.

ع[1]

یتوع[4] : داروئی است از جنس گیاه و گویند یتوعات هفت است : مازریون ، شبرم ، عشر[5]، لاغیه ، عطشیثا[6]، جلندانه[7]، ماهودانه.

ق[1]

یسیرنداق[8] : بدو فتحت و نون ساکن ، رودگانی و دوال کفشگر.

یاختلق[9] : روشنائی.

یلمق[10] : قبا.

م[1]

یشم[11] : سنگی است سبز که نگین سازند ، دافع برق.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ موید ۲ : ۲۷۸ ، الابنیه ۷۲ یبروج و یبروح دو کلمه است ، آنکه با جیم بمعنی مردم گیا ، آنکه با "ح" است بمعنی لفاح است ؛ رک : الابنیه ص ۷۲ ، ۳۰۲ ، ۳۴۷ و الصیدنه ۳۸۰. ۳ موید ۲ : ۲۷۹ ۴ رک : موید ۲ : ۳۰۱ ، الابنیه ۳۴۶ هفت نوع بدینقرار دارد: مازریون ، عشر ، دیودار ، لاغیه ، شبرم ، شیرالجیر ، تریاق نبطی ، ماهودانه. نیز رک : الصیدنه ۳۸۱ که در نام فرق دارد. ۵ تصحیح از روی ابنیه. ۶ ک : عطبثا

۷ تاشقند جلدانه ۸ موید ۲ : ۲۸۲ ، نیز رک : لسان الشعرا.

۹ موید ۲ : ۲۸۲ (یاختاق غلط چاپی) ۱۰ ایضاً

۱۱ ایضاً ۲۸۴ ، رک : الصیدنه ص ۳۸۳.

بخش ششم
در لغات رومی و یونانی [بر شانزده[1] گونه]

گونهٔ الف[2] - ب

آب[3]: آخرین ماه تابستانی است.

ت[4]

اسطقسات[5]: ارکان یعنی طبایع اربعه.

ر[4]

آذار[6]: اول ماه است از ربیع.
ایار[7]: آخرین ماه است از ربیع.

س[4]

اسطقس[8]: مادهٔ هر چیزی.

ف[4]

اسقف[9]: انجیل[10] خوان و زاهد زنجیر[11] پوش و پیشوا.

ل[4]

ایلول[12]: ماه رومیانست از آخرین ماههای خریف است.

م[4]

ارزروم[13]: موضعی است.
اقلیم: کشور و آن هفتم حصه از ربع مسکون است، جمع او اقالیم[14] آید و آن هفت است بشمار هفت کواکب.

---

[1] اضافه از روی ک و تاشقند [2] ک و تاشقند: گونهٔ نخست که در آغاز آن الف است.
[3] رک: موید ۱: ۱۰ [4] ک عنوان ندارد. [5] رک: برهان ۱: ۱۲۹
[6] برهان ۱: ۲۲ [7] برهان ۱: ۱۹۲ ایار نام ماه سوم بهار از ماه رومیان.
[8] رک: موید ۱: ۴۲، اسطقس یکی از چهار طبع، اسطقسات جمع، چهار طبع [9] رک: موید ۱: ۴۸
[10] این واژه بحوالهٔ زفان در موید [11] موید این واژه را بحوالهٔ شرفنامه نوشته.
[12] موید ۱: ۶۰ [13] معین ۵: ۱۲۰ از شهرهای مشرق ترکیه
[14] رک: موید ۱: ۶۱ - ۶۲

هرکشوری بکوکبی منسوب است. چنانک بلاد هند کشور زحل است بلاد چین کشور مشتری است بلاد ترک کشور مریخ است. و بلاد خراسان کشور شمس است و بلاد ماوراءالنهر کشور زهره است و بلاد روم کشـ عطارد است و بلاد بلخ[۱] کشور قمر است.

ن[۲]

افلاطون : نام حکیمی یونانی.

ارغنون[۳] : سازیست رومیان را گویند جمع مزامیر را گویند چون رباب و بربط و چنگ وطنبور، و ارغن نیز گویند.

اکسون[۴] : جامهٔ افریشمی چون اطلس.

گونهٔ ب ـ س[۵]

برنس[۶] : گلیم ترسایان.

بطلیموس : نام حکیمی و روستایی[۷] و نام پادشاهی.

بلیستاس[۸] : نام حکیمی است که سحر اورا مخذول گردانید و او صاحب طلسمات بود.

ق[۹]

بطریق[۹] : زاهد ترسایان است.

گونهٔ ت ـ ن[۱۰]

تشرین[۱۱] : نام ماهی است وتشرین دو اند، تشرین الاول وتشرین الآخر وجمیع ماهها و ایشان راکسی نظم کرده است

شعر دو تشرین[۱۲] و دو کانون وپس آنگه ٭ شباط آذار و نیسان و ایار است

حزیران و تموز و آب و ایلول ٭ نگهدارش که ازین یادگار است

---

۱ پ : برق، ک : برف، موید ۱ : ۶۲ بلخ، تاشقند 'سفید' است. ۲ ک عنوان ندارد.

۳ موید ۱ : ۷۷ ۴ مدار ۱ : ۱۱۶ ۵ ک، تاشقند : گونهٔ دوم که در آغاز آن با است.

۶ پ، تاشقند : برنس، اماک : برنس کذافی موید ۱ : ۱۴۱، مدار ۱ : ۲۱۲، رک : برهان ۲۶۶.

۷ کذافی پ، تاشقند، موید ۱ : ۱۴۲ بحوالهٔ زفان روشنائی، مدار ۱ : ۲۲۸ روشنی، ک : روشناس بطلیموس (Ptolemee) منجم معروف؛ نام بطلیموس به ۱۶ پادشاه این سلسله اطلاق می باشد (معین ۵ : ۲۷۰-۷۱)

۸ رک : موید ۱ : ۱۴۲ ۹ مدار ۱ : ۲۲۸

۱۰ ک، تاشقند : گونهٔ سوم که در آغاز آن تا است. ۱۱ رک : مدار ۱ : ۳۷۵.

۱۲ برای بحث دربارهٔ ماه های رومیان رک : ترجمهٔ (فارسی) آثار الباقیهٔ بیرونی ص ۳۲۲ تا ۳۷۰.

سه ماه ازین خریف است ، ایلول و تشرین الاول و تشرین الآخر و سه ماه زمستانست کانون اول و کانون آخر و شباط و سه ماه ربیع است آذار و نیسان و ایار و سه ماه تابستان است حزیران و تموز و آب . تموز میانگی از ماههای تابستانی .

گونهٔ ج[1] - ا

جنطیانا[2] : نباتیست که اول اورا جنطینس[3] ملک شناخته بود .

ق

جاثلیق : عالم و عابد ترسایان بود .

ن

جنطینس[4] : نام ملکی از یونان بود .

گونهٔ ح - ن

حزیران : اول ماه است از تابستان .

گونهٔ س[5] - ا

سکوبا[6] : نام مردی است از رومیان که دیر او معروف است .

ت[7]

سوکت[8] : سوراخ فرج زن .

سوفسطائیه[9] : قومی از حکماء زندیق .

گونهٔ ش[10] - ا

شلیخا[11] : صحابهٔ[12] ترسایان .

---

[1] ک ، تاشقند : گونهٔ چهارم که در آغاز آن جیم است .

[2] الابنیه ۹۷ جنطیانه اصل حنظل رومی است ، (حاشیه) که بفارسی کوشاد گویند . الصیدنه ۱۴۳ جنطیانه بفارسی کوشاد و شنشکه و بالهندیه پکهان بیت .

[3] این روایت در الصیدنه موجود است اما نام ملک جنطیس نوشته شده .

[4] موید ۲ : ۶۹۹

[5] ک ، تاشقند : گونهٔ پنجم که در آغاز آن سین است .

[6] موید ۱ : ۴۷۱ ، برهان ۲ : ۱۱۵۴

[7] ک عنوان ندارد .

[8] رک : موید ۱ : ۵۱۴ ذیل سوکه .

[9] رک : ایضاً ۵۰۹ ذیل سوفسطائیه .

[10] ک و تاشقند : گونهٔ ششم که در آغاز آن شین است .

[11] رک : موید ۱ : ۵۱۹ ، برهان ۳ : ۱۲۹۰

[12] برهان : یکی از اصحاب حضرت عیسیٰ . خاقانی : به بیت القدس واقصی و صخره به تقدیسات انصار و شلیخا

س[1]

شماس[2]: مهتر ترسایان.

ط[1]

شباط: ماه رومانیانست و آن آخرین ماه زمستان است.

گونهٔ ط-س[3]

طورسیقوس[4]: بزرگ ترسایان.

گونهٔ ع-ر

عنصر: بنیاد سرشت چون خاک و باد و آب و آتش که ایشان را عناصر اربعه گویند.

گونهٔ ف-س[5]

فیلاقوس[6]: نامی بادشاهی یونان پدر سکندر دفیلق اوس[7] نیز گویند و گفته اند اوس امیر است و فیلق لشکر یعنی امیر لشکر و سپاه سالار.

فردوس: باغ[8] بسیار درخت که انواع میوه و گل و سبزه و آب باشد.

ف[1]

فیلسوف[9]: حکیم و بخرد و گویند معنی فیلا دوست و معنی سوف حکمت است و معنی آن که دوستدار حکمت و جمع او فلاسفه آید اصل فیلاسوف بود، نسبت فلسفی آید.

گونهٔ ق-ا[10]

قسطا[11]: نام حکیمی و نام کتابی که آنرا هم بدو باز خوانند.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ در سازمان کلیسا گروهی از روحانیان بودند (رک: برهان ۲: ۱۲۹۲ متن و حاشیه)
۳ ک و تاشقند: گونهٔ هفتم ۴ موید ۲: ۶۱، برهان ۳: ۱۳۶۰
۵ ک، تاشقند: گونهٔ هشتم که در آغاز آن فا است.
۶ موید ۲: ۵۵ فیلاقوس و فیلقوس نام پدر ذوالقرنین که مولد و منشای او یونان بود؛ برهان ۳: ۱۵۱۲ فیلقوس نام پادشاه روم الخ همین روایت در برهان است اما دکتر معین در حاشیهٔ آن صفحهٔ این را عامیانه شمرده، زیرا که Phil-ippos در یونانی یعنی دوستدار اسب و مشتاق اسب است.
۷ رک: برهان که فیلاقوس نیز دارد. ۸ رک: موید ۲: ۵۴ ۹ موید ۲: ۵۷
۱۰ ک، تاشقند: گونهٔ نهم که در آغاز آن قاف است.
۱۱ رک: برهان ۳: ۱۵۲۰

س[1]

قسیس[2]: امام و عالم ترسایان.

ن[1]

قانون[3]: سازیست از آنِ بغدادیان، و اصل هر چیزی و رسم.

قسطنطین[4]: نام پادشاهی است که شهر قسطنطنیه بناء اوست که دار الملک روم است.

گونهٔ ک[5] - ش

کشیش[6]: مهتر ترسایان بود و او معروف است.

گونهٔ ل[7] - ا

لوشا[8]: نام حکیمی.

لوقا[9]: شخص بود.

گونهٔ م[10] - ا

ملکا[11]: نام مردی صاحب مذهب ترسایی بود.

ب[1]

ماریعقوب[12]: نام مردی پیشوای ترسایان.

ط[1]

مجسط[13]: نام حکیمی.

---

۱ ک عنوان ندارد. ۲ رک: قرآن ۵ : ۸۲ ۳ موید ۲ : ۸۳

۴ قسطنطین نام عدهٔ از امپراتوران روم، نخستین ایشان در ۳۰۶ جلوس نمود و در ۳۲۳ م بدین عیسوی گردید و پای تخت خود را نام قسطنطنیه نهاد و در ۳۳۷ م فوت شد (معین ۶ : ۱۴۶۴-۶۵)

۵ ک؛ تاشقند: گونهٔ دهم که آغاز آن کاف است.

۶ برهان ۲ : ۱۶۵۷ پیشوایان نصاریٰ باشند، معرب قسیس.

۷ ک، تاشقند: گونهٔ یازدهم که در آغاز آن میم است.

۸ برهان ۳ : ۱۹۱۳ لوشا نام حکیمی بوده رومی بود وصفت نقاشی بی نظیر بود کتاب نقاشی او شنگ وشا یا شنگ لوشن بود، رک: شنگ لوشن در همین فرهنگ.

۹ برهان ۳ : ۱۹۱۵ لوقا نام پدر قسطا بود، رک: قسطا در همین فرهنگ.

۱۰ ک، تاشقند: گونهٔ دوازدهم که در آغاز آن میم است.

۱۱ ملکا و ملوکا نام مجتهد مذهب ترسایان (برهان ۴ : ۲۰۲۲)

۱۲ رک: برهان ۴ : ۱۹۳۹ ۱۳ ایضاً ۴ : ۱۹۶۸

ن[۵]

مخران[۱]: نام ترسایی است که دیر او معروف است. مطران[۲]: حاکم ترسایان.

و[۳]

مولو[۳]: حلقهٔ آهن و گویند ناقوس است و آن نای است باریک که زاهد ترسایان آنرا درون دیر برند و حلقهای آهن بجنبانند.

میاسطو[۴]: نام معبدی از آن ترسایان.

ی[۵]

مجسطی[۶]: نام کتابی است در علم اشکال، ساختهٔ اقلیدس حکیم بود.

گونهٔ ن[۷] ر

ناقور[۸]: نای بزرگ که بهندوی بهیر گویند. نسطور[۹]: نام مردی که صاحب مذهب ترسایی بود.

س[۱۰]

ناقوس[۱۰]: چوبیست که ترسایان برای نماز زنند.

ن[۱۱]

نیسان[۱۱]: آفتاب در حمل.

گونهٔ ه[۱۲] ج

هیلاج[۱۳]: سال عمر.

۱۳له رک: برهان ۴: ۱۹۶۸ نام حکیمی که کتاب مجسطی منسوب بدوست (برهان ایضاً)

له معین ۶: ۱۹۳۳ مخران نام دیر و کلیسائی است که معبد ترسایان می باشد و گویند بنا کنندهٔ آن مخران نام داشته.

۲له موید ۲: ۱۹۹ معنی درج متن بحوالهٔ زفان گویا نوشته.

۳له موید ۲: ۲۰۴ معنی درج متن بحوالهٔ زفان گویا آورده. ۴له رک: موید ۲: ۲۰۴.

۵له ک عنوان ندارد. ۶له موید ۲: ۲۱۲ معنی درج متن بحوالهٔ زفان گویا آورده.

۷له ک، تاشقند: گونهٔ سیزدهم که در آغاز آن نون است. ۸له ک: برهان ۴: ۲۱۰۱

۹له رک: برهان ۴: ۲۱۳۹ ۱۰له رک: موید ۲: ۲۲۷

۱۱له پ، ک: نیستان، اما نیسان بمعنی یکی از ماههای رومی که آفتاب در برج حمل بود (برهان ۴: ۲۲۲۷)

۱۲له ک، تاشقند: گونهٔ چاردهم که در آغاز آن ها است.

۱۳له برهان ۴: ۲۴۰۸ هیلاج این لغت یونانی است، چشمهٔ زندگانی الخ موید ۲: ۲۶۱ هیداج و این را واژهٔ هندی قرار داده.

س[1]

هرمس[2] : نام حکیمی بزرگ است و گویند که یونانیان ادریس علیه السلام را گفتندی که حساب وضع کرده بود.

ل[1]

هرقل[3] : پادشاه روم

---

[1] ک عنوان ندارد.　　[2] رک : موید ۲ : ۲۶۵

[3] این نام در ب نیست. معین ۶ : ۲۲۶۸ هرقل (Heraclius) اول فرمانروای روم شرقی از ۶۱۰ تا ۶۴۱.

بخش هفتم
درلغات ترکی بر هفده[1] گونه است

گونهٔ نخست[2] که در آغاز آن الف است

اتا[3] : پدر
انا[4] : مادر
ارقا[5] : حجامت گاه
آیا[6] : کف دست
اوفکا[7] : شش
اتا[8] : تلخ
الا[9] : ابلق
امغا[10] : بزکوهی
آغا[11] : برادر بزرگ

(ت)

اوت[12] : کاه و دارو
ات[13] : گوشت
آرمت[14] : امرود
اوت[15] : کاه و آتش
آت[16] : اسب
انکست[17] : سرخاب

---

[1] پ این ندارد، ک و تاشقند : چهارده ، اما درمتن هفده گونه یافته می شود. [2] پ : گونهٔ ۱
[3] تاشقند: انا، اما رک: موید ا: ۹ ، موران ۷۶ [4] موید ایضاً [5] ایضاً
[6] ایضاً ، موران : ۸۴ [7] موید ایضاً ، تاشقند: اودکاش [8] رک: شرفنامه (نسخهٔ علیگر) و موید ایضاً ، تاشقند : ابا [9] شرفنامه و موید ایضاً [10] موید ایضاً
[11] شرفنامه و موید ایضاً [12] موید ایضاً
[13] تاشقند : ایت ، موید ا: ۱۷ آت (ممدوده) اسپ کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی گوشت است، و درقنیه نیز هم بدین معنی منقول از زفان گویا ، اما در شرفنامه (نسخهٔ علیگر) بمعنی گوشت ، موران ۷۵ آت : اسب
[14] نسخهٔ اصل : ازمت ، اما شرفنامه و موید ا: ۱۷ کذا فی المتن.
[15] تاشقند : ات ، شرفنامه : اوت آتش ، موید ا : ۱۸ اوت بمعنی کاه و دارو کذا فی القنیه و ادات بالضم شرم.
[16] کذا فی شرفنامه ، موید: آت ممدود اسپ الخ
[17] کذا فی شرفنامه ، موید ا: ۱۷ انکست سرخاب کذا فی شرفنامه و درقنیه هم بدین معنی انگست است ، و درموید ا: ۱۸ ایت نیز بمعنی سرخاب ، تاشقند : انکت .

است[1] : کوچه
اوکت[2] : پند
اوزت[3] : غول
ایت[4] : گوشت و سگ

(ج)[5]

اورکاج[6] : خلق
اوکنج[7] : پشیمانی
اغاج[8] : درخت
ارتوج[9] : سبزه
اورکوچ[10] : کوهان
اشیج[11] : دیگ گلین
اوچ[12] : سه
اورج[13] : روزه
اجماج[14] : بهشت

(د)[15]

ارمد و اورد[15] : کبک دری

(ر)[16]

اولکر[17] : پروین
ار[17] : مرد
ایر[18] : سرود
اجغر[19] : گرانی
اویر[20] : ارزن
اوکذر[21] : بیاموز

---

۱ تاشقند: الست، موید ا: ۱۷ است کوچه ۲ پ : اورت، تاشقند کذا فی المتن، ک : الولت پند، موید ا: ۱۷ اولت بالضم فانید (تصحیف پند) ۳ موید ا: ۱۸؛ تاشقند: اوزن
۴ موید ایضاً، شرفنامه ایت با یای فارسی گوشت ۵ ک عنوان ندارد.
۶ موید ا: ۲۱ ۷ ایضاً ۸ موید ایضاً، تاشقند: اعاج (باعین)
۹ تاشقند: ازتوج کذا فی شرفنامه، موید: ارلوج سبز
۱۰ موید ایضاً، شرفنامه: اریج، تاشقند: اوموج ۱۱ موید ایضاً
۱۲ موید: اوج کناره ۱۳ کذا فی شرفنامه و موید، اما تاشقند: اوردج
۱۴ موید ا: ۲۱ اجماج بالضم بهشت کذا فی الشرف‌نامه و در زفان گویا کسب جامهٔ کهنه، اما نسخهٔ حاضر از زفان گویا، موید این معنی نیست، تاشقند ذیل گونهٔ خ یا ج آورده
۱۵ موید: ارمد: کبک دری ۱۶ ک، تاشقند: اوکگر پروین
۱۷ موید ا: ۳۷، رک: لغات ترک ۳۹ ۱۸ ایضاً ۴۸، ک: ابر
۱۹ کذا است در هر سه نسخهٔ زفان؛ اما موید ا: ۳۷ اجر گرانی و اجر بازار؛ پ و تاشقند: گرانی، ک: گرانی
۲۰ موید ا: ۳۸ ۲۱ موید ایضاً اوکدر بوم، اوکگر بیاموز

ایغر[1]: گشن

آور[2]: خرمنج[3]

اوکور[4]: بوم

اوجار[5]: بازار

ایبر[6]: زین

ایلندر[7]: نماز دیگر[8]

اغر[9]: گران

ایلدر[10]: آری و آنچنان[11]

(ز)[12]

اغز[13]: دهان

از: اندک[14]

اوکز[15]: نرگاو و جیحون

اریغز[16]: ناپاک

اسپرز[17]: میان فرج

(س)[12]

اس[18]: قاقم و آن پوستینی است معروف.

(ش)[12]

آش[19]: خوردنی

اوزیش[20]: جان و تن و سر

اورش[21]: جنگ

التمش[22]: شست

---

[1] تاشقند: ایغرکس، پ، ک: گشن، موید: ایغرکشتن [2] موید ا: ۳۸ اور مقام

[3] خرمنج خرمگس (برہان ۲ : ۷۲۹) [4] ک: اولر، بوم، تاشقند: ادار بوم، موید: اوکدر بوم

[5] رک: موید ا: ۳۸ [6] این واژه در موید نیست. [7] ک: ایلدر

[8] نماز دیگر یعنی نماز عصر [9] موید ا: ۳۷

[10] موید ا: ۳۷؛ ک، تاشقند: ایلدر بمعنی آری و آنچنان، موید ا: ۳۷ (ذیل فارسی) ایدر بمعنی اینجا و اکنون و اینک

[11] پ: آنچنا [12] ک عناوین ندارد.

[13] رک: شرفنامه و موید ا: ۴۰، اما تاشقند: اغز گران

[14] گذاست در ہر سہ نسخهٔ زفان گویا، اما رک: موید ا: ۴۰

[15] متن برطبق تاشقند، موید ا: ۴۰ اگز گاو خصی؛ ک، پ: اواز نرگاو و جیحون.

[16] تاشقند: ایغز، اما رک: موید ا: ۴۰ [17] موید نیز ایضاً

[18] رک: شرفنامه و موید ایضاً [19] شرفنامه، موید، پ و ک: آس؛ اما متن مطابق نسخهٔ تاشقند

[20] تاشقند: اوزنش، متن برطبق ک و موید ا: ۴۴

[21] موید ایضاً

[22] موید ایضاً

ارقش[۱]: کاروان
اوکوش[۲]: روستا
اولوش[۳]: روستا

(ع[۴])

اجغ[۵]: تلخ و شور و ترش

(غ[۴])

الغ[۶]: بزرگ
اوقتلغ[۷]: هوشمند
ارسارغ[۸]: زرده
ایغ[۹]: خرس
اویغوغ[۱۰]: بیداری
اریغ[۱۱]: پاک
اوتاغ[۱۲]: خرگاه
اوجاریغ[۱۳]: بازاریان[ع]
اغریغ[۱۴]: درد

ق[۴]

ارقوق[۱۵]: جوزا
ابرق: نخجیر
اوق[۱۶]: تیر
اوجق[۱۷]: دیگدان
اسبق[۱۸]: مطبخ
اسمق[۱۹]: مصاف دادن
الیق[۲۰]: کمانچه
اولق[۲۱]: زورق

---

۱. موید ا: ۴۴ ۲. کذا فی ک و تاشقند
۳. ک این واژه را ندارد؛ متن مطابق پ و تاشقند و شرفنامه؛ موید ا: ۴۴ اولش یار، اوکوش دوستان (تصحیف روستا) ۴. ک عنوان ندارد ۵. ک این واژه را ندارد، اما رک: موید ا: ۴۷
۶. موید ا: ۴۸ ۷. تاشقند: اوقتلغ هوشمند؛ موید ا: ۴۸ اوقلغ دردمند؟
۸. تاشقند: ارسارغ زرده، اما رک: موید ا: ۴۷ ۹. موید ا: ۴۸ اریغ (مصحف ایغ) تاشقند: خرس گیر
۱۰. موید ایضاً؛ ک: ایعوغ، تاشقند: اولغوغ
۱۱. رک: شرفنامه، در موید ا: ۴۷ معنی درج متن بحوالهٔ زفان گویا نوشته ۱۲. موید ا: ۴۸
۱۳. موید ا: ۴۸ ع. تاشقند: بازریان ۱۴. شرف نامه، موید ایضاً دردمند
۱۵. تاشقند: ارقودق؛ اما موید ا: ۵۰ ارتوق جوزا؛ ک، تاشقند، موید، این واژه را ندارد.
۱۶. ک، تاشقند ندارد، موید ا: ۵۰ راست، دیوان لغات الترک ص ۴۰ اُق ۱۷. موید ا: ۵۰ اوجلاق دیگدان، اما ک، تاشقند: اوجلاق سه برگ ۱۸. این واژه در ک، تاشقند، موید نیامده.
۱۹. این واژه در هر سه ماخذ بالا نیامده ۲۰. موید ا: ۵۰ ۲۱. موید ایضاً اویق

ارق[1]: جوی — آق[2]: خانه

اغلاق[3]: حلوان و بز نر و بزغاله — اودلق[4]: ساق

اشتق[5]: شتالنگ — اونتارق[6]: فراموش کردن

ارتوق[7]: زیادت — اخساق[8]: لنگ[9]

اوجنلاق[10]: سربرکه — ایرق[11]: کهبل

آق[12]: سپید — افق[13]: وحشی

ایاق[14]: پای

(ک[15])

ارمک[16]: پشمینه است مهین تر از صوف. — انگک[17]: رخساره

اوزاک[18]: رگ جان — الک[19]: دست

ارکاک[20]: انگشت — اوکزرنک[21]: آموختن[22]

اکسوک[23]: کمر[24] — انک[25]: رنجوری و شهر[26] و ولایت

---

[1] مؤید ا: ۵۰ معنی کلمه خوب بحوالهٔ زفان گویا نوشته، واضح است که خوب مصحف جوی باشد؛ نیز رک: دیوان لغات الترک کاشغری، ص ۵

[2] مؤید ایضاً معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا آورده [3] مؤید ایضاً معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته

[4] پ: الق؛ اما ک، تاشقند، مؤید اودلق بمعنی ساق

[5] رک: مؤید ا: ۵۰؛ ک، تاشقند: اشق، شرفنامه: اشتوق [6] مؤید ایضاً

[7] شرفنامه و مؤید ایضاً ارتق زیادت؛ تاشقند: ارتوق کذا فی المتن [8] مؤید، تاشقند: احساق

[9] پ: گنگ، تاشقند: کند؛ اما مؤید ا: ۵۰ لنگ بحوالهٔ زفان گویا

[10] مؤید ا: ۵۰ اوجنلاق سر بر داد حق، دیگران؛ ک: اوجنلاق برکه

[11] مؤید ایضاً معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا نوشته [12] مؤید ایضاً [13] مؤید ایضاً

[14] پ این واژه را ندارد؛ تاشقند: ایاق، ک: اذاق، مؤید: ایق پای

[15] ک عنوان ندارد [16] مؤید ا: ۵۳ [17] کذا فی تاشقند؛ ک، مؤید ا: ۵۳ انک

[18] مؤید ا: ۵۴ [19] مؤید ا: ۵۳ [20] مؤید ایضاً؛ تاشقند: ارکلک

[21] ک، تاشقند: اوکزرنک، مؤید ا: ۵۳ اورنک [22] پ: آهو

[23] ک: آک یوک [24] مؤید: کر (مصحف کمر)

[25] مؤید ا: ۵۴ ایک

[26] مؤید: و نام ولایتی نزدیک شیراز که تایج دران خوب شود.

اتمک[1] : نان — اتوک[2] : موزه

اتک[3] : دامن — ارک[4] : زردآلو

ارک[5] : میش — الک[6] : پنجاه

اوردک[7] : مرغابی — الشک[8] : خر

اویلک[9] : وقت نماز پیشین[10] — ایک[11] : بیماری

ایناک[12] : بیمار — اولک[13] : مرده

اوجک[14] : بام — ایلک[15] : غربال

ازک[16] : پخته

ل[17]

اوغل[18] : لت کردن[19] — ال[20] : بور اسپ[21]

اویکل[22] : وقت نماز پیشین[23] — اوغل[24] : پسر

ایل[25] : فرزند — انکال[26] : زنخدان

---

[1] موید ا: ۵۲ ، ک: اتمک [2] ک: اتوک مراه ، موید ا: ۵۳

[3] موید ایضاً [4] ایضاً ، ک: ارک زردار [5] موید ایضاً ، تاشقند این واژه را ندارد.

[6] این واژه دیده نشد [7] موید ا: ۵۴ [8] ایضاً [9] موید ایضاً

[10] موید: یعنی ظهر [11] موید ایضاً [12] کذا فی پ ، اما موید ا: ۵۴ ایکلک بیمار

[13] موید ایضاً [14] موید: احک بام [15] موید ا: ۵۴ معنی واژه بحوالهٔ زفان گویا آورده.

[16] موید ا: ۵۳ [17] ک عنوان ندارد [18] تاشقند: اورغل ، ک: اوغل ، موید ا: ۶۰
اوغل سیراب کردن [19] کذا فی نپ و ک ، اما تاشقند: لب گردان

[20] موید ا: ۶۰ آل رنگ لال و اسب بور و بستان و بالکسر شهر و ولایت و بضم اول مکان رنج

[21] شرفنامه: اسب بور ، ک: بورست ، تاشقند: بودست

[22] ک: اوبلل ، تاشقند: اونکل ، موید این واژه را ندارد ؛ رک: اویلک که همین معنی دارد.

[23] نماز پیشین نماز ظهر می باشد.

[24] موید ا: ۶۰ اوغل سیراب کردن ؛ شرفنامه: اوغل دروغ ، پسر و لت کردن ؛ اما پ ، ک ، تاشقند:
اوغل پسر

[25] موید ا: ۶۰ ایل فرزند

[26] شرفنامه کذا فی المتن ، موید: انکال ؛ موید امکال بمعنی زنخدان

امکال[1]: رنج — ایل[2]: ولایت

ادیوغل[3]: درخواب شو — آل[4]: بستان و رنگ لعل[5] و اسب بور

ایلتکل[7]: ببر — ایجکل[8]: بخور

(م[9])

اروم[10]: هزار — اوزم[11]: انگور

اورم[12]: محلت — اویرم[13]: چنگ که آن سازیست.

الغ بیرم[14]: عید فطر — اولوم[15]: مرگ

ام[16]: قُبل — احشام[17]: وقت نماز شام

(ن)

ایلتکان[18]: پروردگار — آلن[19]: پیشانی

ارن[20]: لب — اکن[21]: کتف

اون[22]: آواز — ایران[23]: سرود می گوید.

ایرن[24]: دوغ — اوشتان[25]: ازار

---

[1] شرفنامه کذا فی المتن ، موید : انکال ؛ موید امکال بمعنی زنخدان

[2] شرفنامه ، موید ایضاً [3] ک : اویوغل درخواب ، اما در اکثر فرهنگها : درخواب شو .

[4] موید آل رنگ لال و اسب بور و بستان و بالکسر شهر ولایت و بضم اول مکان رنج

[5] ک : رنگ اول [7] تاشقند : ایل تکل : ببر ، اما چاپی ۱۵۸ ایل شکل برشه چاپی : ایجگل

[9] ک عنوان ندارد [10] موید ۱ : ۶۵ [11] ایضاً

[12] ک ؛ اورم : محکت ، شرفنامه ادوم : محلت ، موید ادرم : محلب

[13] رک ؛ موید ۱ : ۶۵ ؛ ک ، شرفنامه : اوبرم

[14] شرفنامه ، موید ۱ : ۶۵ [15] ، [16] ، [17] ک ، تاشقند ، موید ندارند

[18] شرفنامه : ابلرکان سرفراینده ؛ موید ۱ : ۸۸ ایلنکان آفریننده

[19] ک ، موید ۱ : ۸۷ اکن پیشانی ، نیز با کاف فارسی (رک : موید) ؛ تاشقند الکن

[20] شرفنامه ، موید ۱ : ۸۷ ارن آب ، ک : ارن سرود می گوید

[21] تاشقند اکن کتف ، موید ۱ : ۸۷ اکن ، اگن : پیشانی [22] ک ندارد ؛ اما شرف نامه و موید ۱ : ۸۸

[23] کذا فی تاشقند ؛ اما در ک واژهٔ ارن همین معنی دارد ؛ موید این واژه را ندارد .

[24] موید این واژه را ندارد [25] موید این واژه را ندارد ؛ اما هر سه نسخه همین معنی دارند .

اکن[1] : کشت

اولغن[2] : بیدارشو

اینکان : شترماده

ارمان : نخچیر

ایرغلان : پسر

اوزن : دراز

اون : ده

این : صحرا

اولوشوکن : برابر

اسران : دوغ

التون : زر

التن[3] : نبشتن

اتن[4] : شترخصی

ارسلان : شیر

انگین : حواصل

ایران : اژدر

اریجن : بیاسه

اوتن : سی

اغیرکن : ایام تشریق

ادن : ارد

اشتن : ازار

و[5]

اماکو[6] : پهلو

اغو[8] : رهن

اجکو[10] : بز ، ایجکو نیز گویند

اجاکو[7] : شکنبه

اولکو[9] : ترازو

اویغو[11] : خواب

ه

ادیه[12] : خواهر

اوچه[13] : پشت[14]

---

[1] موید ندارد ؛ اما هرسه نسخه دارای همین معنی اند ، شرفنامه : اکن کشف تیزپشت

[2] موید این واژه را ندارد ؛ اما هرسه دارای همین معنی ، موران ۴۳ التن : زر

[3] موید ندارد ؛ اما هرسه نسخه دارای همین معنی

[4] ازینجا تا آخر در ک و تاشقند نیست ؛ در شرفنامه و موید از میان این همه فقط ارسلان وجود دارد .

[5] ک ندارد . [6] موید : ۹۰ ؛ وهمین است در هرسه نسخه

[7] موید : ۹۰ ایجکو بهمین معنی [8] موید این واژه را ندارد ؛ ک : اغو زهمن ! ، تاشقند اغو رهن

[9] موید این واژه را ندارد ؛ متن برطبق هرسه نسخه [10]، [11] موید این دو واژه را ندارد ؛ متن مطابق هر سه نسخه .

[12] موید ندارد ؛ متن مطابق هرسه نسخه . [13] گذاست در موید و هرسه نسخه .

[14] پ : بهشت ؛ متن مطابق دونسخه و موید .

الکسه[1] : پس قفا

اوکره[2] : رشته

اوخیشه[3] : سماخچه[4]

املا[5] : سیب

اوزمه[6] : توت[7]

ارقه[8] : حلقهٔ گوش

ی[9]

ایدی[10] : خداوند

ای[11] : ماهتاب

ارایچی[12] : زن

ایچی[13] : برادر بزرگ

ایسی[14] : برادر کهتر

اکاچی[15] : خواهر مهتر

اورتی[16] : کلتی دانه

ایرلادی[17] : سرود[18] گفتن

اویغدی[19] : بیدار شو

اری[20] : دیزه و زنبور

اسدی[21] : یوز[22]

اربوری[23] : گفتار

اویتی[24] : گاو

ای[25] : اشکنبه

الاشتی[26] : صلح کردن

اوسی[27] : گاو

ایکی[28] : دوا

التی[29] : شش

---

[1] موید این واژه را ندارد ، ک : الله [2] ک : اوکده ؛ موید این واژه را ندارد

[3] پ : اوخشه ؛ موید این واژه را ندارد [4] شماخچه سینه بند زنان (ترفان گویا ۲۱۷)

[5] موید ندارد ؛ متن مطابق هر سه نسخه [6] تاشقند : اودمه [7] پ . قوت

[8] موید ندارد ؛ تاشقند : اسرق ؛ ک : ارقه [9] ک ندارد [10] موید این واژه را ندارد

[11] شرفنامه و موید ا : ۱۰۹ ای : ماه [12] پ : اپچی ، تاشقند ، انخی ؟ ؛ متن مطابق شرفنامه و ک و موید

[13] موید ا : ۱۰۹ اچی ، متن مطابق هر سه نسخه [14]، [15]، [16] موید این واژه ها را ندارد

[17] پ ، ک ، کذا فی المتن ، تاشقند : ایردادی ؛ موید این واژه را ندارد [18] پ : سرود

[19] موید ندارد ؛ ک : اویغتدی ؛ پ ، تاشقند کذا فی المتن

[20] موید ندارد ؛ ک : دیزه و زنبور ؛ تاشقند : ریزه

[21] تاشقند : اسری ؛ ک ناخوانا ، موید ا : ۱۰۹ اکذا فی المتن [22] تاشقند : یور (بدون نقطه ها)

[23] موید ندارد ؛ پ : ابری کوری ؟ [24] موید این واژه را ندارد ؛ متن مطابق ک ؛ پ اویتی

[25]، [26] موید این دو واژه را ندارد [27] این واژه فقط در پ یافته می شود

[28] موید ا : ۱۰۹ ایکی خوش ؛ ک : ایکی دوا ؛ تاشقند : ردا [29] موید ندارد ؛ پ : الی ؛ متن مطابق ک ، تاشقند ، شرفنامه التی چوب بازوی در ، اما درین معنی فارسی است .

اغری[1]: درسنگ
اغذی[2]: این لحظ
اینی[3]: پس فردا
ارتی[4]: گذشت
اولدی[5]: مرد
اشتجی[6]: رواش
اکلجی[7]: طباخ
اجی[8]: قصاب
التونجی[9]: زرگر
اتی[10]: دمید
ایکجی[11]: خواهر بزرگ
اتماجی[12]: دلّال
اسی[13]: طبیب

گونهٔ (دوم) ب[14] ـ ا

بلکا[15]: دانا
بغرا[16]: شتر نر بود و اشتربچه

ت[17]

بیات[18]: ایزد تبارک و تعالیٰ
بوت[19]: ران

ج[17]

بشنج[20]: پخته

ر[17]

بربر[21]: بریده
بور[22]: اسب خنگ
بغور[23]: گلو

---

[1] گذاشت در پ، ک ؛ تاشقند: وزدک، موید: وزد [2] موید این واژه را ندارد ؛ متن مطابق هر سه نسخه
[3] موید این واژه را ندارد ؛ متن مطابق هر سه نسخه [4] موید ندارد ؛ متن مطابق هر سه نسخه
[5] تاشقند: اوکری [6]، [7] موید ندارد [8] تاشقند اکی ؛ ک ناخوانا ؛ موید ندارد
[9] موید ندارد [10] ک: اتی رمید ؛ موید این واژه را ندارد [11] تاشقند: ایکجی خواهر
[12] موید ندارد [13] موید ۱: ۱۰۹ اتجی طبیب، شرفنامه اتجی [14] ک، تاشقند: گونهٔ دوم که در آغاز آن باست
[15] موید این واژه را ندارد، اما رک: شرف‌نامه و دیوان لغات الترک ج ۱ ص ۱۱
[16] رک: شرفنامه و موید ۱: ۱۱۴ ؛ بغرا.. نوعی از طعام و نیز اشتر نر، تاشقند: شیر نر
[17] ک عنوان ندارد [18] رک: شرفنامه و موید ۱: ۱۱۸
[19] ایضاً [20] ایضاً ۱۲۱ [21] تصحیح واژه و نیز معنی اش میسر نشد
[22] موید ۱: ۱۳۵ بور (فارسی اسب سرخ، ۱: ۱۳۹ بوز اسب خنگ ؛ شرفنامه ۱: ۱۴۰ بز ؛ بوز
اسب خنگ ؛ تاشقند اسب جنگ
[23] موید این واژه را ندارد ؛ ک: بغور گو، شرفنامه: بغز جگر

ز[1]

برز[2]: اسب خنگ[3]

س

برس[4]: ببر، یوز

بس[5]: باز

ش

باش[6]: جراحت

ع

بتع[7]: فروشدن[8]

ق

بجناق[9]: سلف[10] آنکه خواهرزن درخانهٔ او باشد

بشماق[11]: کفش

بوتاق[12]: شاخ درخت

بیاقلق[13]: بوم ماده

بشق[14]: پیکار

بسق[15]: سنان

بلاق[16]: چاک وسوراخ ونیز دربینی[17] استعمال کنند

بوق[18]: بنگر[19]

برجق[20]: نخود

(ک)

بوکرک[21]: گرده

بلک[22]: دانش

---

[1] ک عنوان ندارد [2] ک: برزاسپ، شرفنامه: بوز [3] برین نسخهٔ ک تمام می شود

[4] موید این واژه را ندارد [5] موید این واژه را ندارد

[6] موید این واژه را ندارد [7] صورت واژه تعیین نشده

[8] واژهٔ ترکی که برای فروشدن آب درگلو ، درموید ا: ۱۴۷ آمده 'بلیغ' است

[9] موید ا: ۱۴۹ (بجاق مصحف) [10] رک: شرفنامه؛ دستورالاخوان ۲۴۴ السلف شوهر خواهر زن؛

[11] موید ندارد ؛ رک: شرفنامه [12] رک: شرفنامه وموید ا: ۱۴۹

[13] موید این واژه را ندارد ، شرفنامه ، موید ایضاً معنی اش پیکا ؛ اما هردونسخه پیکار

[14] شرفنامه بشق پیکان ، اما رک: موید ا: ۱۴۹ وتاشقند [15] موید: لبسق یسان ، شرفنامه بشق آسان

[16] موید ا: ۱۴۹ [17] موید: پترهٔ بینی؛ شرفنامه: سوراخ دربینی

[18] موید ۱۴۹، شرفنامه [19] کذا فی شرفنامه پ وتاشقند، اماموید: پیکر [20] موید وتاشقند این واژه را ندارد←

بیک[1] : خط — بیک[1] : خام

بورک[2] : کلاه — بک[3] : بیشه

بک[4] : دیو — بک[5] : امیر

بینک[6] : آستین — بیلزاک[7] : دست و رخن

بیلقوک[8] : مقوس

ل

بل[8] : رنگین

م

بیرم[9] : عید

ن

بستورگان[10] : پیدا آرنده — بالرن[8][11] : خیازنه

بلوین[12] : گردن — برین[13] : پودنهٔ دشتی

بلبن[14] : چرغ[15] — بلی فسن[16] : چغد

بلدرجن[17] : دلج — بوکردن[18] : کوههٔ زین

باتمن[19] : سنگ وزن — بوکن[20] : امروز

← ۲۱ موید این واژه را ندارد ۲۲ شرفنامه، موید ۱: ۱۵۳ بلک داس (بزرگ)

۱ موید ایضاً بیک و بربهتک بالکسر آستین وسبک ۲ موید ندارد

۳ موید ۱: ۱۵۳ ایک بضم بیشه، شرفنامه بفتح امیر و بضم بیشه ۴ شرفنامه: بیک بمعنی دیو

۵ موید ایضاً بالفتح امیر؛ رک: شرفنامه ۶ موید ایضاً برهتک آستین

۷ موید ندارد؛ تاشقند: بیلارک دست و رخن ۸ موید ندارد

۹ رک: موید ۱: ۱۶۱؛ تاشقند: برم عید ۱۰ رک: شرفنامه، موید ۱: ۱۷۴، نیز بیترکان بهمین معنی آمده

۱۲ موید ایضاً، تاشقند: بوین گردن ۱۳ ایضاً، شرفنامه برین بوزنهٔ دشتی

۱۴ موید ایضاً بلبن چرغ، تاشقند چرخ ۱۱ تاشقند بالدن خازنه

۱۵ زفان ۱۲۲ چرغ شکره ۱۶ پ: بای فشن

۱۷ رک: شرفنامه و موید ۱: ۱۷۴ بلدرخن تیخ ۱۸ رک: شرفنامه، اما موید ایضاً بوکردن: گوهر، تاشقند بوکردن زین

۱۹ موید ایضاً ۲۰ شرفنامه ایضاً

و

براغو[1]: ماده گاو

ه

بقه[2]: گوساله

بلته[3]: تبر

ی

باقری[4]: پیه[5]

بغدی: گندم

بیغوی[6]: سیخمه[7]

بی[8]: یکی

بکنی: معروف

بوری: گرگ

برون طوی: خرچال

گونهٔ (سوم) ت-ت[9]

تورت[10]: چهار

تت[11]: بگیر

ج

تیج[12]: طبقه

تونکر[13]: خزانچی

ر

تر: بایست

تونکر[16]: خوک

تبر[14]: مک

توز[15]: نمک

ش

تیش[17]: دندان

---

۱ رک: شرفنامه و موید ۱: ۱۷۶ — ۲ شرفنامه و موید ۱: ۱۸۵ بقه بالضم گوساله ؛ تاشقند: بغه
۳ رک: شرفنامه و موید — ۴ کذاست در تاشقند — ۵ چاپی ۱۵۹ پیر، خطی پیه
۶ تاشقند چاپی ۱۵۹ بیغوی بردن، طوی خرچال — ۷ در تاشقند این واژه محذوف است و بجای آن برون که جز واژهٔ طوی است بطور معنی واژهٔ بیغوی درج شده — ۸ این واژه فقط در پ آمده است
۹ تاشقند: گونهٔ سوم که در آغاز آن تا است — ۱۰ رک: شرفنامه و موید ۱: ۲۳۴
۱۱ موید ۱: ۲۳۴ تت بالضم بگیر، نیز رک: شرفنامه
۱۲ ایضاً ۲۳۶ تیج طبقه، نیز رک: شرفنامه — ۱۳ تاشقند: توانگر — ۱۴ تاشقند تبر: مکه
۱۵ رک: تاشقند — ۱۶ تاشقند: توانکر
۱۷ تاشقند معنی واژه ندارد، اما رک: موید ۱: ۲۵۰ و شرفنامه

غ

تاغ[1] : کوه

تفسیغ[2] : برآمدن

تولاغ[3] : پاتابه

تیغ[4] : خدمت

ترلغ[5] : کشاورزی

تورغ[6] : اسپ کمیت

توزنغ[7] : بانک

ق

تمورقزق[8] : ستارهٔ قطب

تبراق[9] : خاک

ترکاق : ناخن

تونیق : سم

تلشق[10] : کمان نرم

تغاق[11] : زادن

تبرغق : چربک

ک

تنک[12] : خلیش و خردمند

ترشک[13] : آرنج

ترک[14] : رود

ترنجک[15] : چادر

توشک[16] : جامهٔ خواب

تیوک[17] : زنده

ترنک[18] : عرقاب

تیرک[19] : درخت

---

[1] رک : موید ۱ : ۲۵۴ وشرفنامه [2] موید تبشغ ، شرفنامه : تفشیغ ، تاشقند : تفسغ

[3] تاشقند ، موید ۱ : ۲۵۴ تولاغ پاتابه (تاشقند : پای تابه) [4] رک : موید ایضاً و شرفنامه ، تاشقند :

تبغ خدمت [5] رک : موید ایضاً و تاشقند [6] موید ۱ : ۲۵۴ ترغ اسپ کمیت ،

شرفنامه تورغ و ترغ اسپ کمیت [7] کذا فی موید ۱ : ۲۵۵ ، شرفنامه توراغ بانک

[8] تاشقند و موید : تموزقرق [9] موید ۱ : ۲۵۷ ، نیز رک : شرفنامه [10] رک : شرفنامه و موید ۱ : ۲۵۷

[11] رک : شرفنامه [12] این کلمه در تاشقند (چاپی) ۱۶۰ چرنگ معنی کلهٔ تیرغق

[13] موید ۱ : ۲۶۱ تنک جلیس و خردمند ، تاشقند : تیتک ؛ رک : شرفنامه

[14] موید ۱ : ۲۶۱ ترشک ترنج ؛ نیز رک : شرفنامه

[15] تاشقند : ترک رود ؛ اما شرفنامه و موید : زنده (باضافهٔ سرگین در موید)

[16] موید ۱ : ۲۶۱ ترنجک بکسرتین چادر ، نیز رک : شرفنامه

[17] موید و شرفنامه [18] کذا است در پ ، شرفنامه : تیرک زنده

[19] رک : موید و شرفنامه [20] رک : شرفنامه ، اما موید ۱ : ۲۶۱ تیزک

تولک[1]: شفتالو
تنک[2]: تیر
توتک[3]: پی بروم
تتک[4]: بامداد

ل

تل[5]: زبان

م

توروم[6]: تنهٔ خام
تولوم[7]: اسلحه

ن

تورتکان[8]: پدید آرنده[9]
تین[10]: مشوره[11]
تن[12]: کل سر
تون: جامهٔ[13] وشب و دی
تخازن[14]: خیار
ترغن[15]: برنج
تیکان[16]: خار
تولیکن[17]: علیواز
ترکین[18]: عناب
تقن[19]: نه
تقسن[20]: نود

---

[1] موید ا: ۱۶۱ تولک شفتالو، نیز تاشقند: تولک شفتالو (چاپی تواک غلط خوانی)
[2] تاشقند تنک: تیر (کذا درمتن)؛ اما تاشقند چاپی تیز غلط خوانی است.
[3] تاشقند: پی روم؛ درپ پی بردم، پی بروم (هردو خوانده می شود)
[4] کذاست در تاشقند، موید ندارد [5] موید ا: ۲۶۵ نیز شرفنامه
[6] موید ندارد؛ تاشقند: توروم تنه خام (تنه بدون نقطه ها)؛ پ: تنهٔ جامه
[7] رک: تاشقند و موید ا: ۲۶۵ و شرفنامه
[8] پ: تورتکان، تاشقند: توریکان؛ موید: تکان، شرفنامه: ترلنکان
[9] کذاست درپ و تاشقند؛ موید و شرفنامه زنده کننده و پدید آرنده همه تعالیٰ و تقدس (اعلی موید)
[10] شرفنامه و موید: تیلن [11] تاشقند: مشوده
[12] کذاست در تاشقند، موید ندارد [13] کذاست درپ و تاشقند؛ اما موید و شرفنامه جامهٔ شیروی
[14] پ: تخیازن [15] موید ا: ۲۶۹، شرفنامه ترغن ترنج
[16] تاشقند: تکان؛ موید این واژه را ندارد
[17] موید ا: ۲۶۹ توکین، تولیکن غلیواز؛ تاشقند تولکن غلیواز؛ شرفنامه کذا فی المتن
[18] تاشقند ترکین: عنان؛ موید ندارد [19] تاشقند کذا فی المتن
[20] تاشقند: تقش نود.

ه

توشه[1]: سینه | ترمه[2]: ترب
توه[3]: شتر | تکه[4]: نهاز
ترقره[5]: ابرِش سیاه | تورنه[6]: کلند
توقه[7]: مکرساز[8] | تونکه[9]: شب تاریک

ی

تنگری[10]: خدای تبارک و تعالی | توی[11]: گِل سرشته
ترغجی[12]: کشاورز | تشی[13]: ماده
ترعی[14]: کنجشک | ترکی[15]: خوان
تغدی[16]: برآمد | تغدی[17]: بزاد
تنکی[18]: دریا[19]

گونهٔ چهارم ج- ر[20]

جادر[21]: خیمه

---

[1] رک: موید ا: ۲۷۶ و شرفنامه و تاشقند [2] ایضاً [3] ایضاً [4] موید و شرفنامه: تکه نهان (تکه کنان؟) اما موید بحوالهٔ علی بمعنی بز کوهی نوشته و نهاز گوسفند که پیشرو گله باشد (زفان ۲۳۶)

[5] کذا فی التاشقند؛ اما موید، شرفنامه تن قره ابر سیاه

[6] موید و شرفنامه کذا فی المتن؛ تاشقند توزنه کلند؛ موید ترنه کلنگ

[7] ب: توه؛ موید، شرفنامه، تاشقند کذا فی المتن [8] موید و شرفنامه کذا فی المتن اما تاشقند کمرسیاه

[9] موید ا: ۲۷۶ و شرفنامه [10] موید ا: ۲۷۸، تاشقند، شرفنامه

[11] تاشقند: توای اشتر [12] تاشقند ترغجی بدون نقطه ها، اما رک: موید ا: ۲۷۸ ترغچی

[13] موید ا: ۱۷۸ تشق، شرفنامه ترتشی؛ متن مطابق پ و تاشقند

[14] موید ایضاً [15] موید ایضاً ترگی، تاشقند ترکی، نیز رک: شرفنامه

[16] تاشقند تغدی بزاد، اما رک: موید و شرفنامه

[17] رک: موید و شرفنامه [18] موید ا: ۲۷۸ تنگی با کاف پارسی دریا، نیز رک: شرفنامه

[19] تاشقند درتا

[20] تاشقند: گونهٔ چهارم که در آغاز آن جیم است

[21] موید ا: ۲۸۹، نیز رک: شرفنامه و تاشقند

ق

جولق[1]: شک — جانق[2]: کاسه

ک

جرگرک[3]: لشکری — جورک[4]: قرص

جلک[6]: سه پچه — جرک[5]: لشکر

ن

جولین[7]: سهیل — جکن: شاماخ[8]

جنقلقن: سبزگاو[9] — جیغان[10]: دنبه

جیپون[11]: پشه

ه

جگرکه[12]: ملخ — جنکه[12]: کمند

جغره[12]: سازیست که آنرا چارتاره گویند.

گونهٔ (پنجم) ح-ر[13]

حریر[14]: موی

ق

حلق[15]: افسار

---

[1] موید این واژه را ندارد، اما رک: شرفنامه و تاشقند [2] مویدا: ۲۸۹، نیز رک: شرفنامه و تاشقند

[3] تاشقند: جرکلک [4]، [5] رک: تاشقند [6] مویدا: ۲۹۵ جرک بیابان وشمشیر، اما تاشقند کذا فی المتن [7] تاشقند کذا فی المتن [8] پ: شاماخ، اما تاشقند کذا درمتن، شاماخ غلهٔ چون کال (زنخ ۲۲۴) [9] تاشقند: پیرگاو؟

[10] مویدا: ۳۰۰ جیغان، جیسان: رتبه توبره؛ اما تاشقند و شرفنامه کذا فی المتن

[11] مویدا: ۳۰۰ جیبون ریشه، اما رک: شرفنامه و تاشقند؛ مدار ۲: ۱۰ جیون (ترکی، پیش و در ابراهیمی است پشه

[12] رک: تاشقند [13] تاشقند: گونهٔ پنجم که در آغاز آن حا است.

[14] تاشقند کذا درمتن؛ پ: حیرنر موی

[15] رک: تاشقند

ک

حجاک[1] : گل

ه

حلقه[2] : کمرسار

گونهٔ (ششم)[3] خ - ق

خودق[4] : خرکره

ن

خاتون[5] : عروس خوب و نازک

گونهٔ (هفتم)[6] د - ه

دلقه[7] : کشنیز

ر

دور[8] : سر

گونهٔ (هشتم)[9] ر - ت

روت[10] : آتش

ن

روغان[10] : توان توانا

ک

رویوک[11] : بلندی

گونهٔ (نهم)[12] س - ب

سنجاب[13] : پوستین است خاکستر گون سبزوام.

---

[1] تاشقند کاف عربی [2] رک: تاشقند [3] تاشقند: گونهٔ ششم که در آغاز آن خا است.
[4] تاشقند کذا فی المتن [5] موید: ۲۶۹ ذیل فارسی [6] تاشقند: گونهٔ هفتم که در آغاز آن دال است.
[7] تاشقند ذیل بهرت' دلست: کشنیز [8] تاشقند: دورشتر
[9] تاشقند: گونهٔ هشتم که در آغاز آن را است [10] تاشقند کذا درمتن
[11] تاشقند: ریوک [12] تاشقند: گونهٔ نهم که در آغاز آن سین است.
[13] تاشقند: سنجاب پوستینی است؛ شرفنامه: سنجاب جنسی از پوستین؛ پوشش ملوک و نام ولایتی

ت

سوت[1] : شیر

سوکت[2] : بید

ج

سیج[3] : موی

سونج[4] : شادی

ساقنج[5] : اندیشه

ر

سمور : پوستینی است

سموجغر[6] : آب و شراب

سغر[7] : گاو

سفسار[8] : دله[9] ، و آن جانوریست[10]

سنقر[11] : جانوریست معروف

ز

سوز[12] : سخن

ش

سوکلمش[13] : کباب

سخش[14] : مقابل شدن لشکر

غ

سبیغ[15] : بوریا

ستغ[16] : سودا

---

[1] رک : تاشقند و شرفنامه [2] کذاست در تاشقند ، اما شرفنامه : سوات بید [3] کذاست در تاشقند، موید ۱ : ۴۴۷ سیبج ؛ اما شرفنامه کذاست در متن [4] کذاست در موید، شرفنامه، نسخهٔ تاشقند، مدار ۲ : ۵۱۴

[5] ب : ساقچ ، متن مطابق تاشقند و مدار ۲ : ۴۱۴ ؛ اما موید، شرفنامه ساقنج [6] فقط تاشقند دارد : سوجغر : شراب

[7] ب : سغرگاه . این واژه بفارسی بصورت سغر و سفر بمعنی جانوری بر پشت او خارها باشد ، آمده ، رک : زفان ص ۲۰۷

[8] کذاست در تاشقند ، مدار ۲ : ۴۷۶ ؛ اما در برهان ۲ : ۱۱۴۵ سفسار بمعنی دلال آمده.

[9] زفان ۱۷۴ دله گربهٔ دشتی ، نیز رک ، موید ۱ : ۴۱۳ (اشتباهاً دل) ؛ برهان ۲ : ۸۷۵

[10] در ب افزوده : پوست بیرہ است. [11] موید ۱ : ۴۸۶ (ذیل عربی) سنقر پرندهٔ درنده است که بدان شکار کنند [12] رک ، تاشقند و موید ۱ : ۴۸۷ و مدار ۲ : ۵۰۹ [13] کذاست در تاشقند، اما مدار ۲ : ۵۱۳ سوکلمش کباب [14] رک : تاشقند

[15] ب : سبغ ، تاشقند : سبیغ ؛ شرفنامه ، مدار ۴۲۹ سبیغ بوریا

[16] کذاست در تاشقند ؛ موید ۱ : ۴۹۱ سنغ سواد (تصحیف سودا) ؛ مدار ۲ : ۵۰۲ سنغجی بمعنی سوداگر آمده ؛ بدینطور واضح است که واژهٔ سنف باید بمعنی سودا باشد و سنف تصحیف سنغ می باشد.

سارغ[1] : زرد

ق

سغنق[1] : سغال
سرمسق[2] : سیر
سرمق[3] : شلغم
سغلق[4] : میش
سقاق[5] : شکال
سغرق[6] : کاسه وسغراق نیز گویند
ستمق[7] : فروختن

ل

سقال[8] : ریش
سکال[9] : بیار

ن

سنگین[10] : پی
مشن : شماربدر[11]
سغان[12] : پیاز[13]
سامن : کاه جوب[14]
سرلان[15] : گفتار جانور
سجغان[16] : موش

---

۱ گذاشت در تاشقند و موید۱: ۴۹۱ ؛ مدار۲: ۴۱۲ سارغ (ف) ارد (بظاهر تصحیف زرد) آنندراج سارغ در ترکی گلی است زرد رنگ ۲ رک: تاشقند، موید۱: ۴۹۲، مدار۲: ۴۷۶

رک: تاشقند؛ موید؛ مدار۲: ۴۶۲ سرمق سیر

۳ رک: تاشقند ؛ مدار۲: ۴۶۲ سرمق نام گیاهی

۴ گذاشت در تاشقند؛ موید سغلق میش ؛ مدار۲: ۵۲۳ سیر سغلق میش

۵ رک: تاشقند و موید۱: ۴۹۲ و شرفنامه

۶ گذاشت در تاشقند ؛ شرفنامه سغرق همان سغراق و در زفان گویا بالفتح بمعنی می مرقوم است :

رونق گرفت مجلس ساقی شراب در ده
سغراق آتش افشان یاقوت ناب در ده (تاج المآثر)

موید۱: ۴۹۲ سغراق بالفتح کاسه و در زفان گویا بمعنی کاسهٔ شراب مرقوم است، سغرق همان سغراق

۷ پ: سمق ۸ رک: تاشقند ؛ گذاشت در تاشقند ؛ موید۱: ۴۹۷ ستمال

۹ شرفنامه و موید۱: ۴۹۷ سکال بیار ؛ تاشقند معنی ندارد ؛ نسخهٔ پ : بیمار

۱۰ کذا فی تاشقند ۱۱ شمار بلا در تاشقند ۱۲ تاشقند: سقان، موید۱: ۵۰۶ سغان ؛ شرفنامه سغان

۱۳ شرفنامه: بیار ۱۴ کذا در پ و تاشقند ۱۵ تاشقند: سرمدان، بقیه نسخها ندارد

۱۶ گذاشت در تاشقند و شرفنامه ؛ موید۱: ۵۰۵ سجغان

سغن[1]: گوزن
سقغان[2]: عقعق
سواکن[3]: تذرو
سکن[4]: هشت
سکسن[5]: هشتاد
سن[6]: ناپاک

و

سیلکو[7]: پاک
سنکو[8]: نیزه
سیرغو[9]: نای[10]
سو[11]: سغرو آب
سقو[12]: پیمانه

ی

ساوچی[13]: پیغامبر
سوسغزی[14]: گاومیش
سغری[15]: کیمخت
سقچی[16]: پاسبان
ستغچی[17]: سوداگر
سهری[18]: ولایت

گونهٔ (دهم[19]) ش-ش

شیش[20]: سیخ

---

۱ کذاست در تاشقند و شرفنامه؛ موید ایضاً سغن ۲ کذاست در شرفنامه، تاشقند: سقسغان، موید سقغان
۳ کذا در تاشقند؛ موید: سوان تذرو ۴ این واژه در تاشقند و موید و شرفنامه نیامده
۵ کذاست در تاشقند؛ موید ندارد ۶ تاشقند: سن ناپاک؛ شرفنامه سن: تو
۷ کذاست در تاشقند و موید ا: ۵۰۷ و شرفنامه ۸ کذاست در شرفنامه و تاشقند؛ موید ا: ۵۰۷ سنکو: تره؛ مدار ۲: ۵۰۸ سکوه نیزه ۹ کذا فی التاشقند؛ موید سترغو؛ شرفنامه: سرغو
۱۰ موید پای ۱۱ تاشقند مطابق متن؛ مدار ۲: ۵۰۶ سُو آب ۱۲ تاشقند، شرفنامه، مدار ۲: ۴۸۰ سقو پیمانه؛ اما موید: سردو پیمانه ۱۳ کذاست در شرفنامه و مدار ۲: ۴۲۰؛ موید ا: ۵۱۹ ساچی؛ تاشقند ساوچی ۱۴ هر نسخه کذا در متن؛ اما شرفنامه سوشغزی
۱۵ تاشقند، شرفنامه کذا فی المتن؛ موید ا: ۵۱۹ سغزی گنجینه
۱۶ کذا در شرفنامه؛ موید ا: ۵۱۹ سنغچی، تاشقند سفرچی ۱۷ کذاست در تاشقند، موید، شرفنامه؛ اما مدار ۲: ۴۳۹ ستقچی؛ اما ستغ بمعنی سودا در همین لغت، چی علامت اسم فاعل.
۱۸ تاشقند کذا فی المتن؛ اما این واژه در موید، شرفنامه، مدار دیده نشد.
۱۹ تاشقند: گونهٔ دهم که در آغاز آن شین است.
۲۰ این واژه در هیچ نسخه دیده نشد.

ق

شق: ...[1]

و

شطو[2]: نردبان

گونهٔ (یازدهم[3]) ص - و

صلغو[4]: فلاخن

ی

صینی[5]: رود آب

گونهٔ (دوازدهم[6]) ط - ا

طمغا[7]: مجلس خانه

ز

طمز[8]: برگ

ق

طلاق[9]: سپرز[10]

ل

طغرل[11]: جانوری معروف از درندگان[12] پرنده یعنی شاهباز

م

طرم[13]: باشهٔ خرد

---

[1] در نسخهٔ اصل افتادگی دارد   [2] تاشقند این واژه را دارد.   [3] تاشقند: گونهٔ یازدهم که در آغاز آن صاد است.

[4] این واژه در هیچ نسخه دیده نشد؛ در تاشقند صغو رود آب

[5] غیر از تاشقند این واژه دیده نشد.   [6] تاشقند: گونهٔ دوازدهم که در آغاز آن طا است.

[7] تاشقند مانند متن   [8] تاشقند: طرگ   [9] پ: طلاق سریز؛ متن مطابق تاشقند

[10] سپرز بهندی تلی   [11] رک: تاشقند

[12] تاشقند: پرندگان درنده؛ موید ۲: ۹ و شرفنامه طغرل نام پادشاه و نام جانور معروف از پرندگان درنده (درندگان، شرفنامه) که فارسیانش شاهباز خوانند.

[13] تاشقند: طرم باشه بحذف خرد

ن

طاین[1]: فرغانج

ی

طغای[3]: انه خال   طغای[4]: انه خاله
طرمطی[5]: باشه

گونهٔ (سیزدهم[6]) ق - ۱

قلا[7]: معروف[8]، اسپ که زرد رنگ بود وفش[9] و دنب هم رنگ تن او بود، بر پشت او خط سیاه بود.
قرا[10]: سیاه

ب

قوغایب[11]: دلو و رسن   قب[12]: برخیز

ت

قت[13]: نحس   قرت[14]: زنجبین[15]

ج

قونج[16]: ساق موزه   قرلغاج[17]: فراشتک
قنج[18]: کفچهٔ[19] آن

چ

قلیچ[20]: شمشیر   قلاچ[21]: رش و گام دراز

---

[1] تاشقند مانند متن   [2] زفان ۲۵۰ قرغانج ماده گاو خرد فربه، موید ۲: ۵۰ ذیل ترکی همین معنی دارد.
[3] تاشقند واژه طای دارد بدون معنی   [4] تاشقند ندارد، نیز در هیچیک از فرهنگهای مورد استفادهٔ بنده، این واژه را ندارد.   [5] تاشقند: طرمطی جانوری معروف   [6] تاشقند: گونهٔ سیزدهم که در آغاز آن قاف است.
[7] این واژه فقط در تاشقند آمده   [8] تاشقند ندارد   [9] جلد دوم در تاشقند محذوف
[10] رک: تاشقند   [11] رک: تاشقند   [12] تاشقند مانند متن   [13] تاشقند: قت نحس
[14] پ: قدت   [15] زنجبین دوغ ستبر مانند پنیر (زفان ۱۸۳)   [16] رک: تاشقند
[17] تاشقند مانند متن   [18] تاشقند: قنج   [19] تاشقند: کفچهٔ لیتر
[20] تاشقند قلیچ: قلیچ بالکسرتین در ترکی بمعنی شمشیر است و ملوک خاقانیه آن را لقب میگذارند و قلیچ خان گویند یعنی ملکی که عزمش مانند سیف قاطع است (کاشغری ۱: ۲۰۰ بحوالهٔ طبقات ناصری: تعلیقات) ج ۲ ص ۴۲۵؛ ضبط این واژه بفارسی مانند قلیچ است (غیاث)
[21] رک: تاشقند

قچ[1]: بگریز

ح

قورشح[2]: برگستوان

د

قراغند[3]: لحاف

ر

قدر[4]: دیگ درشت

قر[5]: نکر

قر[6]: استر

قوجغر[7]: مخ

قومکر[8]: اسپ قلا[9] که بزردی زند

ز

قندز[10]: پوستی است سیاه

قیز[11]: دختر

قریز[12]: خربزهٔ تلخک

قاز[13]: بط

قلاوز[14]: راهبر[15]

قویز[16]: هشیار

س

قیاس[17]: آفتاب

---

۱ تاشقند نیز ندارد.　　۲ درهیچیک از فرهنگهای مورد مطالعهٔ بنده ، این واژه نیست .

۳ تاشقند کذا درمتن　　۴ قدر بالکسر دیگ (موید ۲ : ۷۳) و درین معنی است . دستورالاخوان ۴۹۱ القدر بمعنی دیگ ، القدور جمع　　۵ رک : تاشقند　　۶ تاشقند مانند متن

۷ تاشقند مانند متن　　۸ کذاست در تاشقند ؛ اما چاپی ۱۶۲ قونکر تصحیف است .

۹ ببینید 'قلا' درهمین گونه　　۱۰ رک : موید ۲ : ۷۴ ذیل فارسی قندز پوستینی است الخ

۱۱ رک : تاشقند ، موید ۲ : ۷۴ ، شرفنامه

۱۲ رک : تاشقند ؛ موید ، شرفنامه این واژه را ندارد.

۱۳ موید ۲ : ۷۴ قاز پرنده ایست آبی که اندک پرد و درلسان الشعرا معنی آن بط نوشته ؛ نیز رک : شرفنامه

۱۴ متن مطابق تاشقند ؛ قلاوز ، قلاووز ، قلاور ، قلاوور هرچهارصورت می آید بمعنی راهبر ، نه راهبری

۱۵ تاشقند : راهبری ؛ نیز افزوده : وبلغتی قلاووز ؛ نیز رک : شرفنامه

۱۶ این واژه در 'ب' نیامده

۱۷ موید ۲ : ۷۵ ذیل فارسی ، قیاس آفتاب ؛ تاشقند کذا درمتن.

ش

قراش[1]: عقاب

قلاشش[2]: رش

غ

قرسغ[3]: خواجه

قرتغ[3]: جاه

ق

قلاق[4]: گوش

قرق[5]: دیده

قلق[6]: خوی

قویرق[7]: دنبه و دم

قراق[8]: بندی

قیاق[9]: کدو

قولق[10]: کمال

قرق[11]: مادیان

قرقلاق[12]: سیاه گوش

قرسق[13]: جانوریست که پوستین او سپید است.

قرتغق[14]: شیرکنجشک[15]

قولق[16]: آتش زنه که حقمق گویند

قشق[17]: کفچه

قرق[18]: جهل

قرق[19]: ریش

قتلق[20]: حوض

قلقق[21]: مشک

---

۱ تاشقند: تدآتش عقاب ۲ تاشقند کذا فی المتن

۳ تاشقند ندارد ۴ کذاست در تاشقند؛ شرفنامه قلاسش، موید ۲: ۷۸ قراسق گوش

۵ تاشقند کذا درمتن؛ شرفنامه قرق دیده بان، موید قراق دیده بان

۶ تاشقند کذا درمتن ۷ تاشقند: قویرق دنبه و دم (قویرق 'ی' بدون نقطه

۸ تاشقند کذا فی المتن ۹ رک: تاشقند ۱۰ تاشقند: قوتق کال

۱۱ کذاست در تاشقند؛ موید ۲: ۷۸، شرفنامه ۱۲ تاشقند: قرقدان سیاه گوش

۱۳ تاشقند: قرسق فنک جانوریست الخ؛ موید ۱: ۷۸ قرسق معده و بفتح یکم و سوم مشک

۱۴ نسخهٔ اصل: ناخوانا، تاشقند و شرفنامه کذا فی المتن، موید ۱: ۷۸ قرتغق

۱۵ نسخهٔ اصل: کنجشک (بحذف شیر)، و شیرگنجشک بمعنی پرندهٔ بزرگ درنده و مردار خوار الخ (برهان ۳: ۱۳۷۴) ۱۶، ۱۷ تاشقند کذا فی المتن

۱۸، ۱۹ تاشقند کذا فی المتن

۲۰ تاشقند: قفلق حوض؛ ممکن است درمتن قفلق باشد

۲۱ تاشقن: قلفق

ل

قل[1] : باز

قزل[2] : سیاه

ن

قدن[3] : شکم

قاین[4] : کف پای

قان[5] : خون و نیز پادشاه[6] را گویند

تفغتن[7] : قبا

قاغون[8] : خربزه

قورغوشین[9] : ارزیز[10]

قرغورشن[11] : سرب

قلن[12] : کره

قیلن[13] : پلنگ

قوین[14] : خرگوش

قلتن[15] : سیر

قولسقن[16] : پاردم[17]

قولن[18] : تنگ که در زین باشد

قارغن[19] : دیگ و قارغان و قازغان نیز گویند

ه

قادن انه[20] : خشو

قادن انه[21] : خسر

---

[1] تاشقند : قل بازو ؛ موید ۲ : ۸۱ قل بالضم غلام ، نیز رک : شرفنامه

[2] قزل بمعنی سیاه در اصل و تاشقند ؛ و در موید بمعنی شیر ؛ امّا قزل بمعنی سرخ ، قزل ارسلان سرخ شیر. رک : دیوان کاشغری ۱ : ۳۳۱ بگفتهٔ حبیبی در تعلیقات طبقات ج ۲ ص ۴۳۵ ، نیز رک : موید ۲ : ۸۴

[3] کذا در تاشقند و نسخهٔ اصل ، اما تاشقند چاپی ۱۶۳ : قرن

[4] تاشقند واژه را دارد بدون معنی

[5] شاید برای پادشاه واژهٔ قاآن باشد.

[6] کذاست در تاشقند

[7] تاشقند : قفتن قنا

[8] تاشقند کذا فی المتن

[9] تاشقند : قوه غورشین : سرب

[10] تاشقند ندارد

[11] تاشقند : قوه غورشین

[12] تاشقند کذا فی المتن ؛ موید ۲ : ۸۴ قلن جون

[13] تاشقند کذا فی المتن ؛ موید ۲ : ۸۴ قیلن بالفتح گفتار

[14] تاشقند کذا فی المتن

[15] تاشقند : قلتن بدون معنی دارد .

[16] تاشقند کذا فی المتن

[17] تاشقند : پاردم یا بابای عربي

[18] تاشقند مانند متن

[19] موید ۲ : ۸۴ قازغان قزغان دیگ مسین ؛ شرفنامه قازغان دیگ مسین گویند و قزغان مثله ، تاشقند از اغلاط پُر است

[20] تاشقند کذا فی المتن

[21] موید ۲ : ۸۸ ؛ شرفنامه قین اته خسر

قرغده[۱] : زاغ

قریجغه[۲] : مورخرد

قسغه[۳]

قره[۴] : سیاه

گونهٔ (چهاردهم[۵]) ک - ت

کبت[۶] : دوکان

ج

کرتج[۷] : خشت

ر

کجار[۸] : میگذرد

کرقر[۹] : برگیر

س

کورمس[۱۰] : نابینا

کس[۱۱] : ستر

کیش[۱۲] : سمور

ش

کرش[۱۳] : زه کمان

کمش[۱۴] : مغکن

ک

کوک[۱۵] : آسمان

کسک[۱۶] : کلوخ[۱۷]

کریک : مژه[۱۸]

کندک[۱۹] : ناف

کنکورک[۲۰] : دماغ

کیک[۲۱] : شکاری

کلکلک[۲۲] : کبک[۲۳]

کفچک[۲۴] : دف

---

۱ تاشقند: قرغزه ؛ موید ۲ : ۸۸ ، شرفنامه قرغه زاغ ۲ تاشقند : قریجغه مورچهٔ خرد ۳ تاشقند کذا فی المتن

۴ موید ۲ : ۸۸ ، شرفنامه : قره اسب سیاه ؛ تاشقند کذا فی المتن ۵ تاشقند : گونهٔ چهاردهم که در آغاز آن کاف است

۶ کذاست در تاشقند ۷ کذاست در شرفنامه ، موید ۲ : ۹۷ کدرج ، تاشقند کرنج ۸ کذا در تاشقند

۹ کذاست در 'پ' ؛ تاشقند : کریر ۱۰ تاشقند کذا فی المتن ۱۱ تاشقند : کس سر (بدون نقطه ها)

۱۲ تاشقند : کیش سمور (بدون نقاط) ۱۳ تاشقند کذا فی المتن ۱۴ در 'پ' ناخوانا ، تاشقند کذا فی المتن

۱۵ رک : تاشقند ۱۶ متن مطابق تاشقند ۱۷ نسخهٔ اصل (پ) : کالج ۱۸ پ : کمره

۱۹ متن مطابق تاشقند ۲۰ تاشقند : کنکرک ۲۱ رک : تاشقند

۲۲ تاشقند : کلالک ؛ شرفنامه : کللک ؛ موید ۲ : ۱۱۳ کلسک

۲۳ کذا فی التاشقند ؛ شرفنامه : کبک و درّاج ، موید : کبک درّاج

۲۴ غیر از نسخهٔ اصل در هیچیک از فرهنگهای مورد استفادهٔ بنده این واژه دیده نشد .

ل

کل[2]: خاکستر وخنده

کوکل: خنگسار

کل[3]: بیا

م

کجک بیرم[4]: عیدالضحیٰ

ه

کاخه[5]: گورموش

کیشه[6]: برگستوان

کیجه[7]: بیگاه

ی

کشتی[8]: مردم

کلغی: شه[9] و عروس

کرکی[10]: تیشه

کلارچی[11]: نگاهبان

کلدی[12]: آمد

کجتی[13]: گذشت

کجکی[14]: بگذرد

کبتجی[15]: دوکاندار

گونهٔ (پانزدهم[16]) ل - ر

لغز[17]: جگر

ن

لاچین[18]: شاهین کوهی

ه

لربه[19]: جوی

---

۱ رک: تاشقند (خطی) ۲ تاشقند (ناخوانا) ۳ رک: تاشقند
۴ تاشقند: کجی بیرم ۵ بجز نسخهٔ اصل (پ) در هیچ فرهنگ دیده نشد ۶ متن مطابق تاشقند
۷ کذاست در اصل و تاشقند ۸ رک: تاشقند ۹ تاشقند: شه عروس
۱۰ رک: تاشقند ۱۱ پ: کلای؛ متن مطابق تاشقند ۱۲ رک: تاشقند
۱۳ متن مطابق تاشقند ۱۴ رک: تاشقند ۱۵ تاشقند: کبتجی
۱۶ تاشقند: گونهٔ پانزدهم که در آغاز آن لام است. ۱۷ رک: تاشقند
۱۸ متن مانند تاشقند ۱۹ متن مانند تاشقند

ی

لاجی[1]: گاومیش

لمی[2]: کشتی

گونهٔ (شانزدهم[3]) م - ر

منقر[4]: جام

ق

مسق[5]: سبلت

مبحق[6]: مهره

ک

منک[7]: هزار

ن

موسن[8]: شاخ

و

منکو[9]: جاوید

گونهٔ (هفدهم[10]) ی - ا

یورنجقا[11]: سست

ت

یغرت: جغرات

یت[12]: تخت

یتست[13]: در رس

ج

یلاوج[14]: یلواج نیز گویند، رسول[15] (صلی الله علیه وسلم)

---

[1] تاشقند: لاحی [2] کذا در نسخهٔ اصل، تاشقند افتادگی دارد. [3] در تاشقند این عنوان افتادگی دارد؛ در حاشیه بوده اما حک شده. [4] رک: تاشقند [5] کذا در نسخهٔ تاشقند [6] کذا در تاشقند
[7] کذا در تاشقند [8] کذا در تاشقند [9] شرفنامه: مشکو [10] تاشقند: گونهٔ هفدم که در آغاز آن یا است. [11] تاشقند: یوجنقا [12] یت: تخت در تاشقند خلی، اما چاپی بخست
[13] رک: تاشقند [14] رک: تاشقند [15] تاشقند: و آن رسول است؛ شرفنامه: لغت اخیره بسکون لام، ترکان پیغمبر را گویند، نیز رک: موید ۲: ۲۷۸ یلوج بفتحتین و ضم واو و جیم عربی پیغمبر (غیاث)

ییج[1]: دیر
یاج[2]: تابه

ر

یر[3]: زمین
یلغز[3]: گریبان
یکسر[3]: بدوز

ز

یکدز[4]: ستاره
یوز[5]: روی بند

ش

یاش[6]: سبزه و جراحت[7]
یتمش[8]: هفتاد

غ

یتسغ[9]: وقت نماز خفتن
یلشلغ[10]: جراحت دار
یرلغ[11]: فرمان
یورغ[12]: سرکه می خورند
یاغ[13]: روغن
یاقتغ[14]: کمان سخت

ف

یرقلوف[15]: روشنائی
یرف[15]: روشن
یلجف[15]: گل تر
یرموف[15]: سیم
یرف[15]: جوش
یشف[15]: خود
یرشماف[15]: سازداری
یازف[15]: گناه
یشمف[15]: عدس

۱ـه تاشقند: تیج ۲ـه رک: تاشقند ۳ـه تاشقند کذا درمتن
۴ـه پ و تاشقند: یکدز ۵ـه رک: تاشقند؛ موید ۲: ۲۸۱، شرفنامه: یوزید
۶ـه متن مطابق تاشقند ۷ـه پ: بامیت؟ ۸ـه کذا فی التاشقند، اما درغیاث یتمش بمعنی دیگر آمده ۹ـه کذا فی التاشقند ۱۰ـه تاشقند: یاشلغ
۱۱ـه رک: شرفنامه و موید ۲: ۲۸۲، غیاث یرلیغ. ازین جا تا یول در تاشقند افتادگی دارد
۱۲ـه تاشقند ندارد ۱۳ـه غیاث یاغ (ترکی) روغن
۱۴ـه تاشقند ندارد.
۱۵ـه تاشقند ندارد؛ درهیچیک از فرهنگهای مورد توجه یافته نشد

ک

یک[1] : زمین خوبان

یماک[3] : نام پادشاهی

یک[5] : سال ؟

یرک[2] : مقدمه

یوکن مک[4] : سجده کردن

ل

یال[6] : بش[7]

یاشل[9] : سبز

یل[8] : چشم

یول[10] : راه

ن

یرتغان[11] : آفریدگار

یتلکان[13] : بنات نعش

یغرن[15] : شانه

یرلقان[17] : فرمانده

یرخان[19] : بت

یلان[21] : مار

یوکان[23] : لگام

یارن[25] : فردا

یرلغان[12] : آموزگار

یورون[14] : بینی

یقین[16] : نزدیک

یورقان[18] : لحاف

یلمن[20] : موش بران

یوغن : ستر[22]

یون[24] : صد

یاشن[26] : عمر

---

[1] یک نام شهری حسن خیز (غیاث) [2] درهیچ فرهنگ یافته نشد. [3] موید ۲ : ۲۸۳

[4] درهیچ فرهنگ دیده نشد. [5] درهیچ فرهنگ ندیدم. [6] یال موی گردن اسپ' و ازلغات ترکی دریافت شد که این لفظ ترکی است. (غیاث)

[7] زفان ۵۹ بش موی گردن است. [8] غیاث : یل راه ، موید ۲ : ۲۸۲ : یل بالفتح حکم.

[9] این واژه در فرهنگها یافته نشد. [10] کذاست در 'ب' اما در تاشقند یل راه است.

[11] همین است در تاشقند ؛ اما موید ۲ : ۲۸۵ یرتغن آفریدگار [12] تاشقند : یرلغان آمرزگار

[13] تاشقند خلی کذا درمتن ؛ چاپی ۱۶۴ یتدکان [14] کذا در تاشقند

[15] کذا در تاشقند [16]، [17]، [18]، [19] تاشقند مانند متن [20] تاشقند : یلمن موش بدان

[21] رک : تاشقند [22] تاشقند : ستبر [23]، [24]، [25] کذا فی تاشقند

[26] تاشقند ندارد.

و

ینجو[١]: مروارید

یجغو[٢]: اره

ه

ینکه[٣]: زنِ برادر مهتر

یکره[٤]: سنجد

ینجکه[٥]: باریک

ی

یولچی[٦]: راه‌بر

یورنجی[٧]: خربوزه

یاقوی[٨]: پیه

یتی[٩]: هفت

یوری[١٠]: بر[١١]

یکرمی[١٢]: بیست

یری: ستره[١٣]

١، ٢ رک: تاشقند　　٣ رک: تاشقند　　٤ تاشقند: یکسره

٥ تاشقند مانند متن　　٦ غیاث: یولچی محافظ، اما در تاشقند خربوزه، و این اشتباه است، خربوزه معنی واژه یورنجی است نه یولچی. یول بمعنی راه در همین فرهنگ و چی علامت اسم فاعل پس یولچی بمعنی محافظ راه درست است.

٧ تاشقند این واژه را ندارد.　　٨، ٩ کذا فی تاشقند　　١٠ پ: یرری

١١ تاشقند: بر بدون نقط؛ بر و پر هردو خوانده می شود　　١٢ رک: تاشقند

١٣ کذا در «پ»؛ تاشقند: دشت بانان

کنایات

در چند[1] سخنی از پارسی که کنایت از چیزی دارد

آب[2]: عزت[3] و جاه

افگند[4]: نهاد و دور کرد.

آتش شد[5]: در خشم و تیزی شد.

آب شد[6]: شرمنده شد.

آب آتش شد[7]: در شور و غضب شد.

آب در جگر[8]: هستی و توانگری؛ گویند فلان آب در جگر ندارد یعنی فقیر و مفلس حال است.

از برآمده گیر[9]: بادست آمدن او بپذیر و از دل قبول کن.

آب دندان[10]: معت و مغلوب[11]، کنایت از حریف بقرینهٔ معنی، گویند بیشتر عبارت از زبون گرفتن است.

---

[1] این بخش فقط شامل نسخهٔ تاشقند است، عکسی ص ۱۱۰-۱۱۱

[2] رک: برهان ج ۱   [3] اصل: عشرت؛ چاپ بالیفسکی ۱۶۴: عرشت؛ برهان یکی از چهار عنصر، رواج و رونق، عزت و آبرو، لطافت قدر و قیمت، ... جاه و منزلت الخ

[4] معین ۱: ۲۱۸-۱۹، افکندن بمعنی انداختن و ساقط کردن و گستردن.

[5] معین ۳۰ آتش شدن یعنی شور و غوغا بهم رسانیدن؛ اما در هندی "آگ هونا" (ترجمهٔ آتش شدن) بمعنی غضبناک شدن است.   [6] برهان ۹ آب شدن کنایه از شرمنده شدن.

[7] برهان ص ۲ آب آتش شد، آشوب برخاست و شور و غوغا بهم رسید.

[8] برهان ص ۵ آب درجگر داشتن کنایه از توانگری؛ آب در جگر ندارد یعنی مفلس است.

[9] تصحیح معنی واژه میسر نشد.   [10] برهان ۹ آب دندان حریف گول و معت و مغلوب؛ صحاح ۲۴۸ آب دندان زبون و مغلوب؛ جهانگیری ۱: ۷۸ آب دندان حریف گول و زبون باشد. در صحاح بیت زیر انوری و در جهانگیری بیت انوری و خاقانی شاهد آمده:

حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج ÷ بدسگالت را حریف آب دندان یافته (انوری)

تو خود را از ره غیرت قفای خاکپاشان زن ÷ هوا را ازین دندان حریف آب دندان شو (خاقانی)

[11] نسخهٔ اصل: معت و غالب و کنایت از هردوست، متن تصحیح از روی فرهنگها.

آزادی[1] : جدائی است ، گویند آزاد[2] یعنی جدا.

(ب)

بی سروپا[3] : سراسیمه

بدریا داد : نشست و دور کرد.

بدرنیاید : درمانده نگردد.

بادشد : ناپدید شد.

برافگندن : دور کردن و فرستادن.

بردن : یافتن است.

بدست کردن : حاصل کردن است.

باز خریدن : خلاص دادن.

برگرفتن[4] : قبول کردن.

بیدندان : قصد تمام

پ

پایاب[5] : زور و تاب ، گویند فلان پایاب ندارد یعنی زور و تاب [ندارد].

پرانداخت : نشاط[6] کرد.

پیل افگند[7] : مات شد یعنی فلان را پیل مات کرد.

پیرو[8] : متابع

---

[1] معین ۱ : ۴۶ آزادی ، حریت ، آزادمردی ، رهائی ، شادی ، راحت ، جدائی و دوری ، شکر و سپاس

[2] نسخهٔ اصل : این ، متن تصحیح قیاسی.

[3] معین ۱ : ۶۲۶ بی سروپا یعنی فرومایه ، پست ، دنی ، ناتوان ، عاجز ، درمانده.

[4] معین ۱ : ۵۱۰

[5] برهان ۱ : ۳۶۱ ، نیز رک : بیت حافظ :

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد ✤ کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی (حاشیهٔ برهان)

[6] اصل : بساط ، اما رک : برهان ۱ : ۳۷۶ پرانداختن نشاط کردن.

[7] برهان ۱ : ۴۴۶ پیل افگندن کنایه از عاجز کردن باشد.

[8] نسخهٔ اصل : پیر ؛ اما معین ۱ : ۸۹۴ پیرو تابع ، پیرو بودن متابع بودن.

پهلو زدن[1] : برابری کردن.

پیشکس : خدمتی.

پابستن : محبوس شدن و منتظر ماندن.

پای کشادن : باز آمدن.

پیه : کبر، گویند[2] فلان در پیه خود می میرد یعنی از کبر خود در اندوه است.

ت

تن زدن[3] : تحمل کردن.

چ

چرب پهلو[4] : فربه.

چرب زبان[5] : چاپلوس، فریب ده.

چشم داشتن[6] : منتظر ماندن.

خ

خیمه زد : (خیمه) نصب کرد.

خاک و باد شد : خوار و ناپدید شد.

خشت خشت شدن : خراب گشتن است.

د

دختر آفتاب[7] : شراب.

در آتش : گرد.

در مشت : ضبط.

دندان سپید[8] : تبسم را گویند.

دریاکش[9] : بسیار خوار[10].

در ساختن : موافق شدن با کسی.

دست افشاندن[11] : ترک دادن.

در پشم کشیدن[12] : پوشیدن.

---

[1] برهان ۱ : ۴۴۱ پهلو زدن برابری کردن.

[2] برهان قاطع ۱ : ۴۵۰ عیناً همین دو جمله آورده، معلوم نیست از کدام ماخذ گرفته، چون جملهٔ اول "اند" است بنا برین می توان حدس زد که این قول دیگری است، خلاصه اینکه این قول شاید از صاحب زفان گویا باشد که تدریجاً در برهان قاطع نقل شده.

[3] برهان ۱ : ۵۱۸

[4] رک : برهان ۱ : ۶۲۸

[5] برهان ۲ : ۶۲۸ چرب زبان چاپلوس و فریبنده

[6] معین ۱ : ۱۲۹۰ چشم داشتن انتظار داشتن

[7] برهان ۲ : ۸۲۶ دختر آفتاب کنایه از شراب لعلی باشد.

[8] برهان ۲ : ۸۸۵ دندان سفید کردن : خنده کردن.

[9] برهان ۲ : ۸۲۸ دریاکش و دریانوش کنایه از شراب خواری که دیر مست شود.

[10] نسخهٔ اصل : دریاخواران

[11] برهان ۲ : ۸۵۶ دست افشاندن بمعنی ترک دادن.

[12] برهان ۲ : ۸۳۷ در پشم کشیدن کنایه از پوشیدن و پنهان داشتن.

دانه دانه شدن : پراگنده گشتن است.
دندان فرو بردن[1] : اقامت نمودن در کاری.
در فلان گریختن[2] : پناه بدو ساختن.

ر

روز : روزگار، گویند[3] امروز روزگار فلان است.
ره بین : مدقق و محقق.
ره آوردی[4] : آنچه کسی را از سفر آرند.

ز

زود سیر[5] : تنگ آینده.
زیر تیشه : سخره.
زنخ زدن[6] : بیهوده گفتن است.

س

سیماب شدن[7] : ناپدید شدن و دویدن[8] است.
سرگذشت : قصهٔ گذشت :
سرتافت[9] : بیرون آمد.
سرکشید[10] : بی فرمان شد.
سربرکرد[11] : یاغی شد.
سربرآورد[12] : خروج کرد.
سرد : کاهل و سرد شد یعنی مرد.
سرگروه : مهتر.
سرجگر : سخت جان.
سیم کش[13] : خرج[14] بسیار کننده.

---

[1] برهان ۲ : ۸۸۵ دندان فرو بردن اقامت نمودن در کاری.
[2] برهان ۳ : ۸۴۹ [3] برهان ۲ : ۹۷۱ همین معنی و همین مثال دارد ، اگرچه صاحب زنان در منابع برهان دیده نمی شود ، واضح است و همین مثال در فرهنگهای بعد شامل شده باشد.
[4] رک : برهان ۲ : ۹۸۵ ره آورد دارد نه ره آوردی
[5] برهان ۲ : ۱۰۴۳ زود سیر کنایه از کسی است که از صحبت زود سیر شود و دلگیر گردد.
[6] معین ۲ : ۱۷۵۳ [7] رک : برهان ۲ : ۱۲۱۰
[8] نسخهٔ اصل : دریدن ، اما سیماب شدن بمعنی گریختن هم است ، و دویدن مترادف گریختن باشد.
[9] معین ۲ : ۱۸۵۷ سرتافتن - سرتابیدن سرکشی کردن.
[10] معین ۲ : ۱۸۷۰ سرکشیدن نافرمانی کردن.
[11] رک : برهان ۲ : ۱۱۱۷ [12] رک : برهان ۲ : ۱۱۱۶
[13] برهان ۲ : ۱۲۱۲ سیمکش بفتح کاف مفتول کش را گویند ... و کنایه از مردم جرار و چیزی گیرنده را واکشنده و جرکننده باشد ، و بضم کاف کنایه از مردم مسرف و بسیار خرج کننده باشد.
[14] نسخهٔ اصل : جراغ بسیار ، چاپی ۱۰۶۶ ستم کش چراغ بسیار کننده.

سبک : عجلت نمودن.
ساده دل : نادان و کم دان.
سرآمدن : افتادن و تمام شدن گویند[1].
سرانداختن : عاجز شدن.
سرگران[2] : غضب، گویند سرگران[3] مکن یعنی در غضب مشوی.
سرآمدن : آخر شدن.
سال بیهوده[4] : مرد جهان دیده.
سیه کاری[5] : بخل است.
سگ جان[6] : سخت جان

ش

شوربخت[7] : بدحال و پریشان و بی دولت.
شدن : رفتن است، گویند شد یعنی رفت.
شوری[8] : استعمال است، گویند خاکشوری استعمال کردنست.

ف

فتنه خفت : فرو بست.
فرفر[9] : زودی[10] است، گویند فرفر نبشت[11]، و این در نبشتن و خواندن استعمال کنند.
فرونشاندن[12] : دور کردن.
فروکوفتن[13] : زدن سخت.
فروگشتن[14] : ناپدید شدن.
فروداشتن[15] : [بپایان رسانیدن[16]]

---

[1] بظاهر اضافی است.
[2] برهان ۲ : ۱۱۲۶ سرگران کسی که در غضب بود، خشمناک گویا اسم فاعل است؛ پس معنی اش غضبناک است نه غضب.
[3] دراینجا معنی اش غضب است نه غضبناک.
[4] برهان ۲ : ۱۰۷۴ و معین ۲ : ۱۸۰۵ سالخورد و سالخورده بمعنی معمر دارند.
[5] برهان ۲ : ۱۲۱۵، معین ۲ : ۱۹۷۱ سیه کار بمعنی فاسق و فاجر.
[6] رک : معین ۲ : ۱۹۰۴
[7] رک : معین ۲ : ۲۰۸۷
[8] کذاست در اصل؛ واژه و معنی و توضیح هیچ روشن نیست.
[9] برهان ۲ : ۱۴۶۶ فرفر بتعجیل خواندن و بشتاب نوشتن، معین ۲ : ۲۵۲۱ فرفر بتندی، بشتاب :
برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت ✽ فی الفور این قصیدهٔ مطبوع آبدار (انوری)
[10] نسخهٔ اصل : روزی، متن تصحیح قیاسی.
[11] نسخهٔ اصل و نیست؛ متن تصحیح قیاسی.
[12] برهان ۲ : ۱۴۷۷ فروشاندن بمعنی دور کردن و بیک طرف راندن و رفتن باشد؛ و فروشاندن بمعنی فرونشاندن (معین ۲ : ۲۵۳۳)
[13] معین ایضاً ۲۵۳۵
[14] بمعنی فروشدن، خاموش شدن.
[15] نسخهٔ اصل معنی اش درست نیست یعنی بیزیست.
[16] کذاست در برهان ۲ : ۱۴۷۴.

ک

کندهٔ[1]: پیرسال خورده. | کش مکش[2]: تحمل است.

کرد[3]: گرد آوردن، گویند غله در کنده[4] و گرده یعنی گرد آورده.

کم گرفتن[5]: ترک دادن. | کله انداختن[6]: فریاد کردن.

گ

گیرو دار[7]: بزرگی و کرّ و فرّ است. | گرم رو[8]: چالاک.

گاوریش[9]: احمق. | گرانی: استقامت نمودن.

گرگ آشتی[10]: صلحی که از دل نباشد.

م

میل کشیدن[11]: محو کردن و دور کردن.

ن

نعل در آتش[12]: بیقراری است. | نمک بر آتش افگندن[13]: شور و غلبه[14] است.

---

[1] درین فرهنگ کنده باکاف تازی. اما در فرهنگهای دیگر گنده، مثلاً رک: معین ۳: ۳۴۱۵ گنده پیر فرتوت، نیز گنده پیر. [2] برهان و معین این معنی ندارند.

[3] برهان ۳: ۱۷۸۶-۸۷ گرد و افاده جمع هم میکند که گرد آمده و جمع شده باشد.

[4] برهان ۳: ۱۷۰۷ کندو ظرفی باشد از گل ساخته که پُر از غلّه کنند؛ معرب آن کندوج.

[5] برهان ۳: ۱۶۹۶ کم گرفتن کنایه از ترک دادن و واگذاشتن و ناشده انگاشتن.

[6] برهان ۳: ۱۶۸۵ کله انداختن، کله بر انداختن کنایه از شادی کردن، و خوشحالی نمودن و فریاد زدن از روی شوق.

[7] برهان ۳: ۱۸۶۹ گیرو دار بمعنی فرماندهی و حکمرانی.

[8] برهان ۳: ۱۸۰۱ گرم روان کنایه از تعجیل و بشتاب روندگان باشد و عاشقان بی سر و سالکان چالاک را هم گفته اند. [9] برهان ۳: ۱۷۶۸ گاوریش بمعنی احمق و ابله و خام طبع.

[10] برهان ۳: ۱۷۹۸ گرگ آشتی صلح بنفاق و مکر و حیله و فریب.

[11] برهان ۴: ۲۰۸۱ میل کشیدن کنایه از دور گردانیدن و از پیش راندن.

[12] برهان ۴: ۲۱۶۸ نعل در آتش کنایه از اضطراب و بیقراری باشد.

[13] برهان ۴: ۲۱۷۰ نمک در آتش افگندن کنایه از شور و غوغا و فریاد کردن باشد.

[14] بظن قوی این تصحیف غوغا باشد.

ه

هناهین[1] : هجوم مردمان و صدای اسبان ، و این در شور و روا رو استعمال کنند .
همسری : برابری .

ی

یک چشم[2] : ظاهربین و کم بین و منافق .

تمام شد[3] کتاب فرهنگنامهٔ زفان گویا و جهان پویا
بیست و یکم ماه جمادی الثانی سنه ۱۴۳[4]
بخط بندهٔ حقیر بی بضاعت عرب نسفی من موضع خطای

---

[1] برهان ۴ : ۲۳۷۵ هناهین بمعنی گفتگو و هجوم مردم و صدای اسپان باشد وقتیکه لشکری و جاعتی بسیار سوار شده میرفته باشد .
[2] برهان ۴ : ۲۴۴۱ یک چشم کنایه از مردم ظاهربین و کنایه از مردمی که چشم کم نوری دارند و کنایه از مردم منافق هم هست .
[3] این تاریخ کتابت نسخهٔ تاشقند است .
[4] بظن قوی ۱۰۴۳ درست باشد .

نهایت[*] فرهنگنامه در لغات متفرقه

صمصام[1] و صارم[2]: شمشیر.
عنفوان: آغاز چیزی

حرون[3]: اسپ بدلگام که در راندن پس خزد.
هجران: بریدگی.

هجر: جدائی.
لوعت[4]: سوزش از اندوه دوستی.

تلهّف[5]: اندوه شدن.
تهنیت: مبارکباد کردن.

قهرمان[6]: کارفرمائی
طامات[7]: بیهوده

ورطه[8]: جای هلاکی.
حشم[9]: دغا.

دغل بازی: دروغ بافتن.
اخفش[10]: ضعیف چشم

سیاب[12]: غوره خرما.
صدرغ: زلف.

شعر[13]: بانگ طاس.
ساحت: کشادگی.

مخدّره[14]: آنکه پس پرده باشد و از زنان بوده باشد.
رسیل[15]: متابع کسی بودن.

زحیر[16]: عجز و زاری.
وقار: آهستگی.

---

* این جزو را فقط نسخهٔ پ (پتنه) دارد؛ نسخهٔ تاشقند ندارد، همچنین نسخهٔ کراچی.
1. دستورالاخوان ۳۹۰
2. ایضاً ۳۷۹
3. ایضاً ۲۲۰ الحرون حرونی کردن ستور و اسب و شتر که برجای ایستد و سرکشی کند.
4. ایضاً ۵۴۶ اللوعة سوزش دل، نیز رک: موید ۲: ۱۶۸.
5. ایضاً ۱۶۵ اَلتلّهب اندوخته شدن آتش، اَلتلهّف آرمان خوردن.
6. ایضاً ۵۰۹ القهرمان کارفرمای.
7. معین ۲: ۲۲۰۳ طامات: حادثه های عظیم، سخنان پراکنده، معارفی که صوفیان برزبان رانند و در ظاهر گزافه بنظر آید.
8. دستورالاخوان ۶۵۶ الورطه گل که در وی ستور می افتد، هلاکی، کار دشوار و دام روباه.
9. گذاست در اصل.
10. دستورالاخوان ۲۰ الاخفش ضعیف چشم و خرد خشم و بدبین.
11. گذاست در اصل.
12. دستورالاخوان ۳۸۳
13. گذاست در اصل.
14. دستور ۵۶۴ المخدّرة زن پردگی.
15. ایضاً ۳۰۰ الرسیل هم رو در تیراندازی وغیره.
16. فرهنگ معین ۲: ۱۷۲۵ زحیر صدا نفسی که بسبب آزردگی یا خستگی بصورت ناله از سینه برآید، ناله.

صعلوک[1]: فقیر. — بخور: خوشبوی.

کِلّه[2]: پردهٔ عروس یعنی تتق. — سُدّه[3]: اقبال

درگاه[4]: اقبال. — دام سموه: همیشه باد برتری اورا.

وادر[5]: فراوان. — وصمه[6]: شکستن ومعیوب کردن.

ارقسام[7]: بجا آوردن فرمان. — خطیره[8]: بزرگ.

ابقاه الله وارقاه الله[9]: بزرگ گرداند اورا خدای تعالیٰ.

سلوت[10]: غمگساری کردن.

سمت[11]: کمربستن و آنچ تعیم نشان[12] وبفتح سین وسکون میم سوی.

مکنت وتمکین: توانائی.

شیدالله بنیان نصافه: استوار گرداند الله تعالیٰ بنیاد انصاف ویرا.

ضیغم[13]: شیرنر. — ظلان[14]: بارتها نرم

ردعت[15]: بیم وخوش آمد دل. — صلصل[16]: پرنده است.

فراست[17]: روشنائی دل. — فرط: بسیار.

قضیه[18]: گزار وحکم وپیشوا. — کاشح[19]: دشمن نهانی.

عویصات[20]: مشکلها[ی] نهانی. — کِلام[21]: جراحتها.

---

1 موید ۱: ۵۵۷ 2 دستورالاخوان ۵۲۳

3 دستور السّدّه در، پیش درسرای، درگاه 4 موید ۱: ۴۱۲ 5 کذاست دراصل.

6 دستورالاخوان ۶۵۹ الوصمة عیب. 7 ایضاً ۲۴

8 ایضاً ۲۵۳ الخطیر بزرگوار 9 کذا فی الاصل

10 دستورالاخوان ۳۴۴ السلوة بی غمی وخرسندی 11 ایضاً ۲۴۶ السّمت قصد کردن.

12 معین ۲: ۱۹۱۹ سَمت علامت، نشانه، عنوان، مقام

13 دستورالاخوان ۴۰۱ الضیغم شیرگزنده، معین ۲: ۲۱۹۳ ضیغم شیر درنده، شیر بیشه

14 کذا فی الاصل

15 دستور ۲۹۹ الردغة خلیش تنگ، معین ۲: ۱۶۳۵ ردع بازداشتن، منع کردن، رد کردن.

16 معین ۲: ۲۱۶۰ صلصل فاخته 17 دستورالاخوان ۴۶۹ الفراسة چیزی بگمان دریافتن.

18 موید ۲: ۸۶ قضیه خبر وحکم 19 موید ۲: ۹۷، دستورالاخوان ۵۱۱

ملجا[1]: جای رستن.

مرافعت[2]: چیزی بر ملک یا بر قاضی برداشتن.

ممتده[3]: افزوده شده.

مفاوضه[4]: باکسی حدیث گفتن.

مجازات[5]: پاداش نیکوئی.

مکافات[6]: پاداش بدی.

مُلَطّفه[7]: پاکیزه کرده.

متلابه[8]: درفشانه.

مزبقه[9]: سخنی فصیح و بلیغ اما لغو باشد.

مابح[10]: بخششها.

مستات[11]: پشتیوان.

ممهد[12]: اصلاح آورده و هموار کرده.

میامن[13]: خجستگیها. متبع[14]: قوی

مؤتمن[14]: امین داشته و جناب[14a] رخسارها.

مرابط[15]: نگاهدارندهٔ اسپ.

همام[16]: کوشش کنند[ه] در راه دین.

یمن: خجستگی.

یهنون[17]: گناه کنندگان.

سنجاح[18]: روا شدن

انجاح[19]: روا شدن.

فردنجاح[20]: شاد کردن.

مجثم[21]: جای زانو زدن مردم بجستن.

→ ۲۰ دستورالاخوان ۲۴۸ العویص چیزی دشوار. ۲۱ موید ۲: ۱۱۶ کلام بالفتح سخن، بالکسر خستگیها.

۱ موید ۲: ۱۷۱ ملجا جای پناه. ۲ دستورالاخوان ۵۷۰ المرافعة چیزی باکسی به ملک یا به قاضی برداشتن.

۳ معین ۴۳۵۹ الممتد: کشیده شده؛ دراز شده، الممتده (مونث)

۴ معین ۴: ۴۲۶۴ باهم برابری کردن، شرکت کردن در کاری، با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو.

۵ دستور ۵۵۶ المجازات پاداش دادن. ۶ دستور ۶۰۴ المکافات کسی را برکردار او پاداش دادن.

۷ معین ۴: ۴۳۴۴ نامهٔ کوچک خلاصهٔ مطالب، تاج العروس لطف الکتاب جعله لطیفاً.

۸ ملابه هم خوانده می شود، در هر حال واژهٔ درست معلوم نیست.

۹ دستورالاخوان ۵۷۶ المزبق سیماب اندود.

۱۰ کذا در اصل؛ امتاح بمعنی بخشش طلب نمودن.

۱۱ دستور ۵۸۱ المسنات: بندآب از پهلوی جوی.

۱۲ معین ۴: ۴۳۶۵ ممهد پهن کرده شده، نیک گسترده، گسترانیده، آماده کرده، مهیا.

۱۳ معین ۴: ۴۴۷۸ جمع میمنت، برکتها.

۱۴ امین، حافظ: مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش ÷ ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

۱۴ا دستور ۲۰۲ جناب گرداگرد سرای. ۱۵ رک: معین ۴: ۳۹۷۹

۱۶ دستورالاخوان الهمام پادشاه بزرگ همّت. ۱۷ اصل کلمه روشن نیست.

۱۸ رک: دستورالاخوان ۶۲۹ ۱۹ ایضاً ۷۷ ۲۰ کذاست در اصل.

۲۱ مجثم هم خوانده می شود، در هر حال اصل کلمه روشن نیست.

اکناف : کرانها

نوایب[۱] : رنجها و سختیها.

نکبات[۲] : اندوه.

نصاب : بهره.

هویدا[۳] : سیاهی چشم.

مصمم[۴] : خالص کرده.

عریف[۵،۶] : شناخته شده.

عوارف[۷] : نیکوئیها.

عواطف : مهربانی[ها]

عوایق[۸] : بازداشتها.

حمایت[۹] : نگاه داشتن.

حشمت : شکوه.

حبور[۱۰] : شاد شدن.

آباد[۱۱] : همیشگیها.

ابدبسطته : همیشه باد گستردگی.

اعتضاد[۱۲] : یارگرفتن.

استظهار[۱۳] : پدیدکردن و پناه گرفتن.

طوارق[۱۴] : روندگان [شب].

عفت : پارسائی.

ایادی : نعمتها و قوتها.

خلافیات[۱۵] : علمها.

مُبجَّل[۱۶] : بزرگ داشته.

عقبه[۱۷] : راه درشت.

ضغن[۱۸] : کینه.

حجة[۱۹] : پوزش.

عُروه[۲۰] : گوشهٔ [هرچیزی[۲۱]].

---

۱ معین ۴ : ۴۸۲۱ نوایب جمع نایبه، سختیها و مصیبتها.

۲ جمع نکبت، آسیب و گزند (دستور ۶۴۵) ۳ هویدا بدین معنی دیده نشد.

۴ مصمم بمعنی تصمیم گرفته شده (معین ج ۴) ۵ معین ۲: ۲۹۷ عریف شناسنده، عارف.

۶ عریف اسم فاعل است پس معنی اش شناسنده باید نه شناخته شده.

۷ دستورالاخوان ۴۲۱، العارفة کردار نیک، عوارف جمع.

۸ معین ۲. ۲۳۶۳ عوایق جمع عایقه عوارض، آسیبها، بدبختیها. دستورالاخوان ۴۲۳ العایقة مانعه.

۹ دستورالاخوان ۲۳۳ الحایة نگاهداشتن ۱۰ رک: دستورالاخوان ۲۱۳.

۱۱ معین ۶ آباد جمع ابد، جاوید. ۱۲ معین ۱: ۳۰۶ اعتضاد یار گرفتن، یاری کردن.

۱۳ معین ۱: ۲۵۱ معنی اول ندارد. ۱۴ معین ۲: ۲۲۳۷ طوارق جمع طارق بمعنی رونده شب.

۱۵ دستورالاخوان و معین ندارد؛ خلافات و حدافات نیز خوانده شود.

۱۶ اسم مفعول از تبجیل بمعنی بزرگ داشتن (دستور ۱۲۵).

۱۷ دستورالاخوان العقبة راه بلند در کوه، قرآن سورهٔ بلد آیات ۱۱-۱۲ فَلَا اقْتَحَمَ الْعَقَبَةَ وَمَا أَدْرَاكَ مَا الْعَقَبَةُ

۱۸ دستورالاخوان ۳۹۹ الضغن کینه ور شدن و کینه ۱۹ رک، ایضاً ۲۱۵.

۲۰ دستور ۴۳۲، موید ۲: ۳۰ ۲۱ اضافه از روی دستور و موید.

صفاء[1] : سنگ سیاه سخت لشن[2].
مروه[3] : سنگ سپید سخت لشن.

اثاثه[4] : قماش خانه.
حسبانه[5] : تیر ناوک.

مغازه[6] : فیروزی و جایگاه فیروزی.
مثانی[7] : سورتهای قرآن دراز و کوتاه.

شاطی[8] : کرانه.
سایغه[9] : فراخ و تمام.

ندی[10] : انجمن.
تشریق[11] : شکافتن یعنی شگافند آن روز گلوهای قربانی.

اقره الله عیونه : خداتعالی روشن گرداند دیده وچشمهارا.

اوطار[12] : اندر[13] بایستها.
ابتهال[14] : زاری کردن در دعا.

ترحیب[15] : بزرگ گردانیدن.
قاعده[16] : بنیاد خانه.

قلم : خامه.
کوس[17] : ...

مُبَرّی[18] : [بیزار گردانیده[19] شده]
تبرئه[20] : بیزار گردانیدن.

مبدا : اول.
مذهب : راه.

مسلب[21] : ربوده.
مرغوب : آنچه خلق خواهان او باشد.

---

۱ دستور ۳۸۶ الصفا سنگ لغزناک وسخت ، موید ۱: ۵۵۲ صفا سنگ لغزناک سخت ، کذا فی التاج.
۲ لشن بمعنی لغزنده ، زفان ۳۱۶ متن و حاشیه.
۳ دستور ۵۷۵ المروه سنگ آتش زنه که سپید باشد. ۴ معین ۱: ۱۴۰ اثاثه رخت خانه ، قماش خانه.
۵ دستور ۲۲۲ الحسبانة تیر ناوک.
۶ معین ۴: ۴۲۶۹ مغازه دکان بزرگ و مغازی جنگها ، حربها ؛ میدانهای جنگ.
۷ دستور ۵۵۵ المثانی سورتهای قرآن دراز و کوتاه. ۸ ایضاً ۳۵۸ ، الشاطی کرانه رود و جز آن.
۹ ایضاً ۳۲۷ ، السائغ گوارنده. ۱۰ ایضاً ۶۳۲ ۱۱ رک: معین ۱: ۱۰۸۶
۱۲ معین ۱: ۴۰۲ اوطار جمع وطر ، نیازمندی ها ، حاجات.
۱۳ رک : ایضاً ۳۷۳ اندر بایستن ضرور بودن ، محتاج الیه بودن.
۱۴ دستور ۵ : الابتهال زاری کردن و لعنت کردن یکدیگررا.
۱۵ ایضاً ۱۳۸ الترحیب مرحبا گفتن ۱۶ اصل : قامده ، متن تصحیح قیاسی ، قاعده بنیاد دیوار.
۱۷ کوس طبل چوبکی مثلث که بر درودگران باشد ، دستور ۵۲۶ : درمتن معنی واژه ناخوانا.
۱۸ کذاست در دستور الاخوان ۵۵۱ ، اما معین ۴ : ۲۳۷۰ مبرا تبرئه شده.
۱۹ همین معنی در دستور است. ۲۰ نسخهٔ اصل : تبره. متن مطابق معین ۱: ۱۰۲۱
۲۱ بظاهر کلمهٔ صحیح سَلَب باشد بمعنی رخت و جامهٔ ربوده ، و سَلب ربودن دستور الاخوان ۲۴۳

مجبت : دوستی.
مهارت[۱] : دانایی.
مجهوده[۲] : کوشیده و توانائی.
مذاب[۶] : شیره[۷].
متوازن[۹] : وزن سنگ یکدیگر.
برحسون[۱۱] : درچیزی درآمدن.
مفتون[۱۳] : سرگشته.
مرفه[۱۵] : ستوده.
میامی : دیده.
وحشت : رمیدگی[۱۶].
ودادی[۱۷] : دوستی.

مباهت : باکسی فخر کردن.
مجری[۳] : راننده.
مکاید[۴] : بدسگالی[ها].
مائل : گراینده[۸] [بچیزی].
مملو[۱۰] : .طا دادن.
مشید[۱۲] : برکرده.
متون[۱۴] : پشتها.
منشی : برارنده.
وصل : پیوستگی.

---

۱ دستورالاخوان ۶۲۰ المهارة زیرک شدن.
۲ دستورالاخوان ۵۵۸.
۳ معین ۴ : ۴۸۸۴ مجهود کوشش کرده شد ، جهد کوشش.
۴ مکاید جمع مکیده ، بدسگالیدن و سگالش بد.
۵ درنسخهٔ اصل مفرد ، باید جمع باشد.
۶ مذاب گداخته شده ، آب شده (معین ۴ : ۳۹۷۴).
۷ اصل : ششره.
۸ اصل : گردنده.
۹ متوازن آنچه که هم وزن و معادل دیگری باشد (معین ۴ : ۳۸۴۴).
۱۰ مملو پرکرده ، آگنده (معین ۴ : ۴۳۶۴) ، در اصل معنی کلمه واضح نیست.
۱۱ این واژه خوانا نیست.
۱۲ مشید بنا افراشته (دستورالاخوان ۵۸۵).
۱۳ مفتون درفتنه انداخته شده ، شیفته گشته (معین ۴ : ۴۲۶۷).
۱۴ المتن : پشت (دستورالاخوان ۵۵۴).
۱۵ مرفه ، منشی ، میامی واضح نیست.
۱۶ اصل : شرمندگی ، متن تصحیح قیاسی ؛ دستورالاخوان ۶۵۴ وحشت رمیدگی.
۱۷ وداد/وودادی بمعنی دوستی (معین ۴ : ۴۹۹۳).

فهرست واژه‌های زفان گویا (جلد دوم)

بخش دوم

بخش سوم

بخش چهارم

در سخنان تازی یعنی عربی

بخش پنجم

(در سخنان آمیخته از تازی و نبطی و عجمی)

بخش ششم

(در لغات رومی و یونانی)

(ا)

بخش هفتم

(در لغات ترکی)

(ا)

(ای)

(ب ا)

کنایات

(درچند سخنی ازپارسی که کنایت ازچیزی دارد)

نہایت فرہنگ نامہ

(در لغات متفرقہ)

Farhang-i-Zufan-i-Guya

(Comp.837 A H)

by

Badr-i-Ibrahim

(Volume-II)

Ed. by

Dr. Nazir Ahmad

Formerly Professor of Persian
Aligarh Muslim University
Aligarh

**Khuda Bakhsh Oriental Public Library,
Patna**